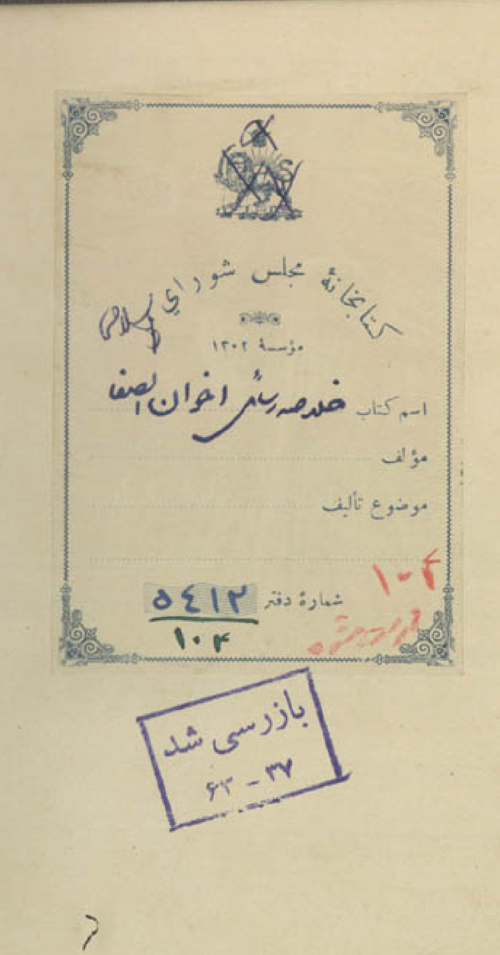
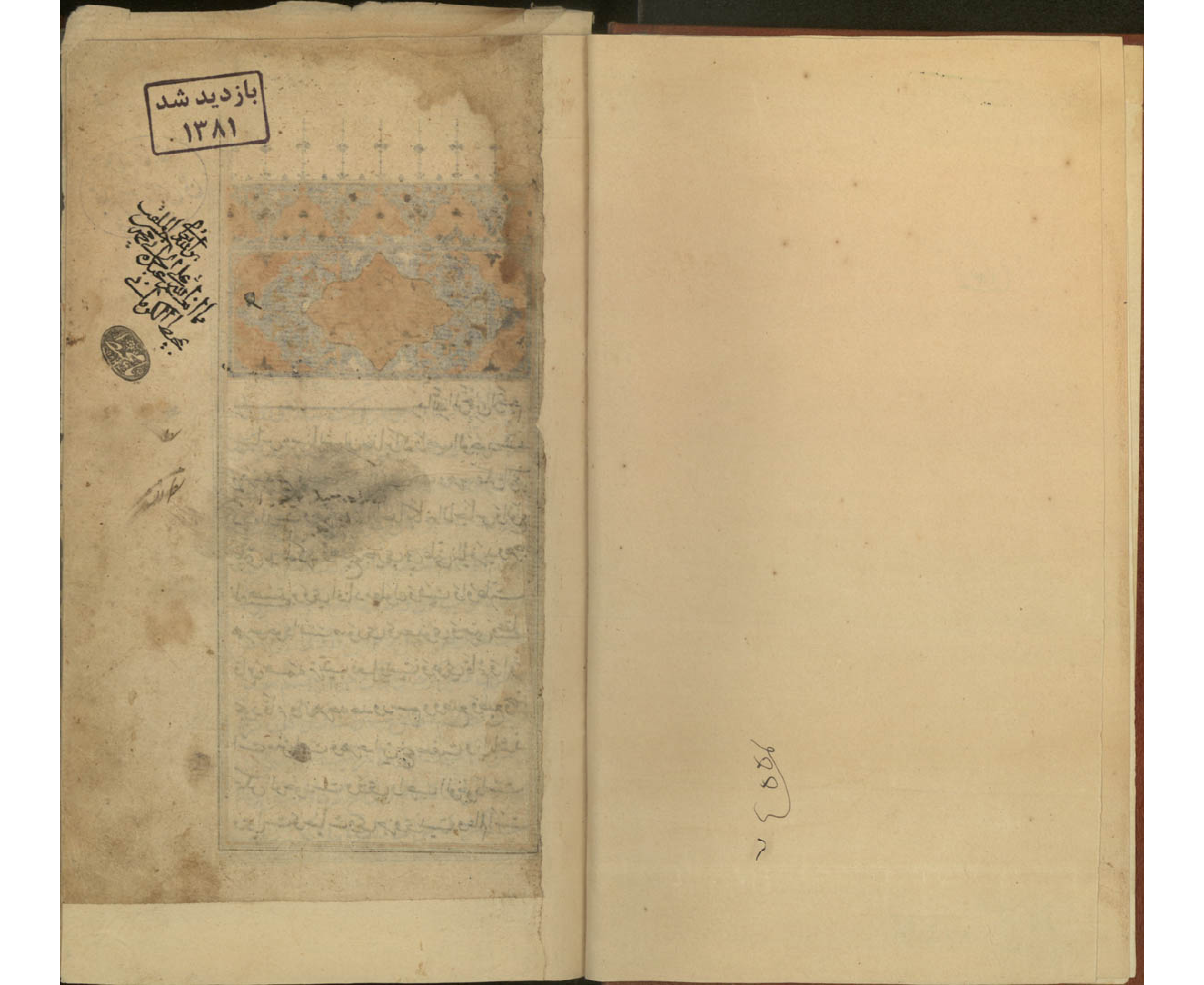
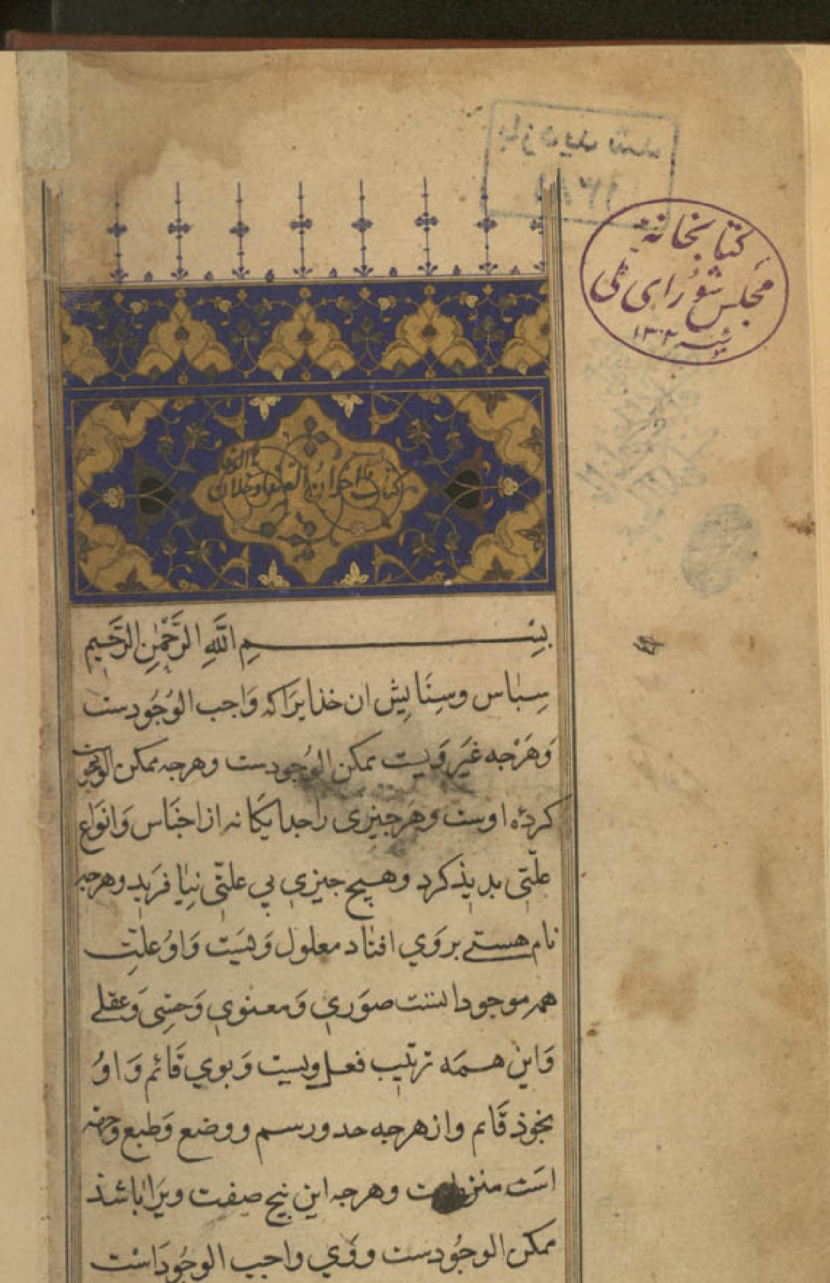



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب خلاصه رسائل اخوان الصفا
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر ۵۴۱۲
۱۰۴
بازرسی شد
۳۷ - ۶۳


بازدید شد
۱۳۸۱



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وستایش آن خدای را که واجب الوجودست
وهرچه غیر ویست ممکن الوجودست وهرچه ممکن الوجود
کردهٔ اوست وهرچیزی را جدا یگانه از اجناس وانواع
علتی پدید کرد وهیچ چیزی بی علتی نیافرید وهرچه
نام هستی بروی افتاد معلول ویست واو علت
همه موجوداتست صوری ومعنوی وحسی وعقلی
واین همه ترتیب فعل ویست وبوی قائم واو
بخود قائم واز هرچه حد ورسم ووضع وطبع وجنس
است منزهست وهرچه این نه صفت وی را باشد
ممکن الوجودست ووی واجب الوجوداست
وحی است وحیات وی جزوی نیست وعالم است

او جزوی نیست وقادراست وقدرت او جزوی
نیست ومحیطست بموجودات واحاطت او علم
یست وچون خواست که عالمی را از ناچیز پدید
آورد بعنایت خویش بی حرکتی وسکونی وتغیری
از وجود خویش نه از الزام دیگری جوهری
پدید کرد واز آن جوهر حرکت پیدا آورد واز
حرکت سکون تا حرکت فاعل حرارت شد وسکون
فاعل برودت وباز حرارت فاعل یبوست شد
وبرودت فاعل رطوبت وبجود خویش از این
چهار چهار عنصر آفرید از حرارت آتش آفرید
واز رطوبت هوا واز برودت آب واز یبوست
خاک وجوهر اصل را فیض داد واز آن فیض
جوهری دیگر کرد واز آن جوهر جسم مطلق
کرد واز جسم مطلق سموات وکواکب کرد
وآتش وآب وزمین را بترتیب مرکز سموات
کرد وسموات را عالم ارواح کرد وزمین را عالم
اجساد کرد وسموات را محل ملائکه کرد وزمین

را محل نبات و معادن و حیوان کرد و چندین
هزار عجایب درین هر دو عالم پدید کرد و عالم
سفلی را در حکم عالم علوی کرد و هر دو عالم را
بحکم جواهر اصلی کرد و از چندین اجناس و
انواع بشر را بر گزید و وی را بعقل و رای تمییز
بیاراست و از فوق هر دو عالم در وی ترکیب
کرد و از ایشان پیغمبران فرستاد و بر پیغامبران
ملائکگان فرستاذ صلوات خذای بر ایشان باذ
که ما را راه راست نمودند و شریعت خدا را
آشکارا کردند و بدان بر روزی ما را خواستند
و با هر کسی سخن در خور وی گفتند و با خاصگان
حکمت آشکارا گفتند و با عام رمز گفتند و بدین
هر دو راه بخذای عز و جل نمودند و عالم را از
کفر و بدی پاک کردند درود خذای بر ایشان
باد خاصه بر پیغامبر ما خاتم النبیین و سید
المرسلین محمد بن عبد الله بن عبد المطلب
صلوات الله علیه و آله اجمعین الطیبین

الطاهرین

الطاهرین و بعد از ایشان درود خذای
بر فیلسوفان و حکیمان باذ که خذا و ند قیاس
اند و حل کنند مشکلها اند و نماینده راه راستی
اند و درود خذای بر همگنان باذ و بر جان
پاکان و امامان صدهزاران **وبعد** ازین
بدانید که کتابها بسیار است و بیشتر بلغت تازیست
و در آن کتابها هیچ خطی نیست مانند سرود
اختران و کتاب نام بار خذای و مرزبان
نامه و آنچه بدین ماند و ما هیچ کتابی نیافتیم
از آنچه در حکمت بکار آید که از ریاضی
و منطقی و طبیعی جمله در وی باشد مگر دانش
نامه و آن لفظی سخت مشکلست و بیشتر اشارت
و بعضی رمز است و کتاب مجمل الحکمه مجموعست
ولیکن همچنین مرموز است و در آن حشو بسیارست
و مالک در جای دیذیم که این کتاب
را پارسی نقل کرده اند و همچنان مرموز گذاشته
و حشو بجای مانده پس چنین اتفاق افتاد که



این ضعیف را فرمودند که این کتاب را بپارسی
دری نقل کند هر چه حشو است از وی دور کند
و هر چه مرموز است آشکارا کند و از حد رمز
تصریح کند ما فرمان را پیش گرفتیم تا فرمان
برداری توفیق بار آورد و این اول
رسالتی است که همچنین مدخلی است در کتاب
ارثماطیقی تم بحمد الله و حسن توفیقه
و صلی الله علی خیر
خلقه محمد و آله
و صحبه و عترته اجمعین
آمین

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ اول در ارثماطیقی از جملهٔ پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس

بدانکه علوم حکمی
چهار نوعست اول ریاضیات دوم منطقیات
سیوم طبیعیات چهارم الهیات و ریاضیات
چهار نوعست اول ارثماطیقی و آنچه بخاصیت
عدد تعلق دارد و دوم هندسیات و سیوم
هیات افلاک و چهارم علوم موسیقی اما
منطقیات معرفت معانی اشیا موجود باشد
یعنی آن اشیا که باشند در افکار نفوس
و مبدا این علم از جوهر است و اما طبیعیات معرفت
اجسامست و آنچه درین آفرینش اند درین اجسام

از عوارض و مبدا این علم از معرفت جوهر نفس
باشد و زیرکترین کسی در علم اعداد و خاصیت
آن سخن گفته است فیثاغورث حکیم بوده است
و او چنان یاد کرده است که نخست سخن در
عدد آنست که گوییم اعم اسماء شیء است و بپارسی
شیء چیز باشد و شیء یا یکی بود یا بسیار
و یکی بر دو وجه باشد وجهی حقیقی گویند
و وجهی را مجازی و یکی بحقیقه آن بود که ویرا
جزو نبود که مهندس ازا نقطه خواند و یکی
بمجاز چنان بود که گویند ده یکی صد یکی و هزار
یکی چنانکه در رقوم حساب هند بیاید دوازده
تا صد تا هزار همه زیر یکهاست بر سر یکدیگر
گرفته و هرچه نام بسیاری بروی افتد یا عاد
باشد یا معدود و معدود بی عاد هرگز نباشد
و عاد بی معدود نباشد و عدد دو نوع باشد
یکی را صحاح گویند و یکی را کسور و اصل همه عددها
از یکی است که پیش از دو است و مبدا همه عددها

آن است و صحاح و کسور هم از وی خیزند و ...
باز کردند و دو دو یک باشد بر سر یکدیگر
و همچنین تا صد و صد هزار و اما کسور بلفظ او کا
کسور گویند و الا اندروی حقیقة خود کسور
نیست از برا انچه گویند نصف ان هم یکی از دو
باشد از انکه چون در نیمه نگری دران حال که جدا
باشد ان یکی باشد بی خلاف و همچنین ثلث
و ربع و خمس و الی ما لا یتناهی و این معنی محاسبان
در حساب نسبت باز گویند و این جمله که یاد
کردیم چهار مرتبه باشد احاد و عشرات و میات
و الوف و احاد از یکی باشد تا نه و عشرات از ده
باشد تا نود و میات از صد باشد تا نهصد و
الوف از هزار باشد تا نه هزار و الوف بمرتبه
احاد باشد تا چندانکه شود و از انست که محققان
گویند مرتبه سه است و الوف بمرتبه احاد باشد
اما احاد بر یک باشد بر سر یکدیگر نشانده و
هر یک را ازین نه گانه عقدی خوانند و عشرات

نه یازده باشد

نه یازده باشد تا نود و آن نه عقدی باشد
چنانکه سی را سه عقد خوانند و پنجاه را پنج عقد
و نود را نه عقد و همچنین صد را یک عقد خوانند
و دویست را دو عقد و هفتصد را هفت عقد
و نهصد را نه عقد و دیگر هزار را یک عقد
خوانند و دو هزار را دو عقد تا چندانکه رسد
و بدانکه این مراتب نه چیزی است که شاید
گفت که ان وجه ضرورت چنین است بل وضعی
است که حکیمان نهاده اند موافقت ان را که
بیشتر موجودات بعدد چهار است مانند
طبع چهار گانه که حرارت است و برودت
و رطوبت و یبوست و ارکان که اتش و هوا
و آب و خاک و فصل چهار گانه که بهار و تابستان
و خزان و زمستان است و اخلاط چون خون
و بلغم و صفرا و سودا و بادها چون شمال
و جنوب و صبا و دبور و وتد چهار گانه چون
طالع و سابع و وسط السما و وتد الارض وحبت

چهارگانه چون شرق و غرب و شمال و جنوب پس
موافقت را مراتب چهارگانه نهاده اند و سبب
آنکه بیشتر امور طبیعی چهار افتاده است آنست
که آنچه ما بعد الطبیعه است هم بقسم چهارست
چنانکه از واجب الوجود کسند گویند باری
تعالی عز و علا و عقل فعال و نفس کلی ملکی و هیولی
ازلی و نسبت باری عز و علا با موجودات
جمله چنانست که نسبت یکی با جمله عدد و نسبت
عقل چون دو و نسبت نفس چون سه و نسبت
هیولی چون چهار و اما از خاصیت اعداد یکی
انست که اگر چه عددها بسیار باشند اشیا نرا
از چهار مرکب شاید کرد یعنی از یکی تا چهار
بدین صورت ١ ٢ ٣ ٤ مثلا یکی بر چهار بیفزای
پنج شود و اگر دو بر افزائی شش بود و اگر
سه بر افزائی هفت شود و چون چهار بر چهار
افزائی هشت شود و چون دو و سه بر چهار
افزائی نه شود و چون یکی و دو و سه بر چهار

افزایی ده شود و همچنین جمله عددها از یکی
چهار مرکب شاید کرد و اگر کسی خواهد
که بداند که باری سبحانه و تعالی چگونه ابداع
کرد عقل و نفس و هیولی را باید که این که گفتیم
اعتبار کند چه باری عز و علا **اول**
چیزی که بیافرید از نور وحدانیت خویش جوهری
بسیط بود که او را عقل فعال خوانند همچنانکه
ما دو مرکب کنیم از یکی بتکریر و نفس کل چون
سه از آنکه همچنانکه باری تعالی عقل
را از نور پاک خویش بیافرید از نور عقل جوهری
بیافرید و آن نفس کلست و از نفس کل هیولی
را بیافرید چون چهار پس از هیولی بتوسط عقل
و نفس همه خلایق را بیافرید و همچنانکه گفتیم
که از چهار همه عددها را ترکیب شاید کرد
و این مثال تکیه دارد در حق واجب الوجود
و عقل و نفس و هیولی پس هر چه شریفترست
بمنزلت عقلست و هر چه شرف وی کمترست

از عقل بمنزلت نفس است و آنچه در زیر ویست
در عالم از موجودات بمرتبهٔ هیولی پس باید
که بداند که همچنانکه اعداد تا ما لا یتناهی
از یکی بدید آید و بازگشت همه با یکی بود و یکی
همچنانست که اول بود نه از وی بکاست
و نه متغیر شد و نه از حال خویش بگشت نه اول
که از وی بدید آمد و نه در آخر که بوی بازگشت
همچنین باری تعالی اصل همه موجوداتست و
اصل همه موجودات از ویست و علت همه چیزی
اوست و بازگشت همه بدوست و متغیر نشود
و بجز وی زیادت و نقصان نیاید و همچنانکه یکی
در همه عددی هست و بهمه شماری محیطست باری
عز و علا بهمه موجودات محیطست و اول
همهاست و آخر همه است و همچنانکه یکی
در یکی و یکتاست باری تعالی بی مانندست
و چنانکه هیچ عددی بیکی نماند و وی بهیچ
عدد نماند باری تعالی بهیچ از موجودات نماند

و هیچ

و هیچ موجودی بوی نماند پس گوییم کسور
را اصل هم از یکی است اما آنکه نصف یکی باشد
از دو و ثلث یکی باشد از سه و ربع یکی باشد
از چهار و خمس یکی باشد از پنج و همچنین ما لا
یتناهی و هر عددی را از کسور و صحاح خاصیتی
هست و خاصیت آن باشد که هیچ چیز دیگر
در آن شرکت ندارد با وی از اجناس وی
اما خاصیت یکی آن باشد که اصل همه عددها
و همه عددی از وی آید و همه حسابها را بشمارد
از زوج و فرد و خاصیت دو آن باشد که اول
عددی است مطلق و نخست زوجی است و خاصیت
چهار آنست که اول عددی است مربع
که از ضرب دو اندر دو آمده است و اول
عددی محدودانست و خاصیت پنج آنست
که چندانکه ویرا در خویشتن ضرب کنی خویشتن
را نگه دارد چنانکه پنج در پنج بیست و پنج باشد
و بیست و پنج در بیست و پنج ضرب کنی ششصد

و بیست و پنج بود و همچنین ما لا یتناهی و اول
عددی زائد است و خاصیت شش آنست که همچنین
خویشتن را نگه دارد و اول عددی تامست
و خاصیت هفت آنست که اول عددی کاملست
و خاصیت هشت آنست که اول عددی مکعب
است و خاصیت نه آنست که اول عددی فرد است
که او را حد نیست و خاصیت ده آنست که اول
عددی است از عشرات و خاصیت یازده آنست
که اول عددی اصم است و خاصیت دوازده
آنست که اول عددی زاید است و از
خاصیت هر عددی آنست که نیمه دو کنار خویش
باشد مثال این چنانکه پنج که کنارها او شش
است و چهار است جمله ده بود و نیمه وی پنج
باشد و چهار دو کنارهاء او سه و پنج بود که
هشت باشد و چهار که نیمه وی باشد و یکی
را دو حاشیه نیست یکی را یک کناره هست
و آن دو است و یکی نیمه وی باشد و اما عدد تام

آن باشد که چون اجزای جمع کنی بی کسوری
بعینه خویشتن بود چون شش که او را نصف
و ثلث و سدس است و چون هر سه جمع کنی
شش باشد مثلا سدس شش یکی و ثلث
دو و نصف سه جمله شش باشد و این
عجب تامست و اما هفت که عددی کاملست
مقصود آنست که در هفت معانی هر عددی
جمع است چنانکه هر عددی یا زوج باشد
یا فرد یا زوج و فرد با یکدیگر باشد و در صفت
هم معانی هست که زوج یا زوج اول
بود یا زوج ثانی و در هفت هم زوج اول است
و هم فرد ثانی چنانکه دو و چهار و سه و پنج و اگر
فرد اول و زوج ثانی جمع کنی هفت باشد
و اگر زوج اول را با فرد ثانی جمع کنی هفت
باشد اما هشت که مکعب است از آنست که دو
در دو و چهار باشد و چهار در دو هشت
باشد و هشت نخست عددی مجسم است از آنکه

هیچ عددی تا مکعب نشود مجسم نشود چه
جسم آن بود که او را طول و عرض و عمق باشد
و هشت نخست عددی است که او را طول
و عرض و عمق باشد و هر خطی را دو سر باشد
و آن بمنزلت دو جزو بود و چون در عرض
زنی چهار شود و چون در طول زنی هشت شود
و این مثال نقطه و خط و سطح و جسم باشد
و همچنین گوییم که هر عددی یا فرد باشد یا زوج
اما زوج آن باشد که او را بدو نیم شاید کردن
و فرد آن باشد که او را بدو نیم نشاید کردن
الا کسور در آید و از زوج چون یکی بکاهند یا یکی
بر افزایند فرد شود اما فرد را اگر یکی بر افزایند و
اگر بکاهند زوج شود اما بیش ازواج آن
باشد که از دو ابتدا کنند و دو دو بر وی
می افزایند و یا مضاعف میکنند چون دو و چهار
و شش و هشت و یا چون دو و چهار و هشت
و شانزده اما نشو افراد آن باشد که از یکی ابتدا

چنانک در ده زنند یا در صد زنند آن بیری
باشد و اما آنچه نه مجذور بود آن باشد که دو در ۳
زنند ۶ باشد پس این ۶ در عددی بیشتر از خود
زنند آن نیز بیری باشد و او را شش سطح مربع
بود هم از آن مربع متقابل راست بود که متناهی
الاضلاع خوانند لیکن نه مربع راست بود که متساوی
الاضلاع خوانند بلی مستطیل بود و لیکن سمک
او بیشتر از طول و عرض باشد چون چاه هم اینست
که ما یاد کردیم در مدخل ارثماطیقی بدانکه عرض
مایه این رسالت اینست که عاقل چون نظر داند که
این شمار و آنچه مانند این باشد جمله عرض است
و ملک شخص در ملک حال چندین عرض بوی
متصل باشد و قطعا معلومست که عرض بخویشتن
قایم نبود و جوهری باید که عرض بوی قایم بود
و این جمله بنفس مردم قایمست پس اگر نفس مردم
عرض بودی این عرضها بوی قایم نبودی از آنکه
هرگز عرض بعرض قایم نشود پس معلوم شد که

نفس مردم جوهرست نه عرض و چندین هزار عرض
بوی قایمست و با آنکه درست کنیم که جوهری
بسیطاست باری درین حال معلوم شد که نفس
مردم جوهراست و ما را دلالتهاست از قرآن و خبر
بر آنکه نفس هست آنجا که فرمود وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا
فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا وَقَدْ
خَابَ مَنْ دَسَّاهَا و نیز آنجا که از یوسف حکایت
میکند که گفت إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ
رَبِّي و نیز میگوید وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ وَنَهَى
النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى و نیز
آنجا که میگوید يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي
إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً اما آنچه میگوید ارجعی
نشاید که حق سبحانه و تعالی عرضی را خطاب کند
که بمن باز گرد و همچنین آنچه میگوید قد افلح من
زکیها نشاید که نفس نکی عرض باشد و پیغمبر عم
میگوید من عرف نفسه فقد عرف ربه و دیگر میگوید
اعرفکم بربه و نشاید که عرض محل شناخت خدای باشد

کنند و دو دو بر وی می افزایند تا چندانکه باشد
چون یکی و سه و پنج و هفت و نه و زوج سه
قسم باشد اول زوج الفرد خوانند
و دوم را زوج الزوج خوانند و سوم را زوج
الزوج والفرد خوانند اما زوج مطلق بر همه حقیقی
افتد اما زوج الفرد آن باشد که چون او را
بدو نیم کنند دو فرد شود چون شش و ده
و سی و پنجاه و مانند این اما زوج ازواج آن بود
که او را تا بیکی و سه بدو نیم شاید کردن و چون
چهار و هشت و شانزده و سی و دو و شصت
و چهار و مانند این و اما زوج الزوج والفرد
چنان بود که بیشتر از یکبار او را بدو نیم نشاید
کردن اما بیکی نرسد چون بیست و بیست و هشت
و آنچه بدین ماند اما فرد یا فرد اول
بود یا فرد مرکب فرد اول آن بود که آن را
جز یکی نشمارد چون سه و پنج و هفت و یازده
و سیزده و مانند این اما فرد مرکب آن بود که

فردی را در دیگری ضرب کنند که جز یکی او را
نتوانند شمرد چون سه که اگر او را نفس خویش
زنند نه باشد و او را هم یکی شمارد و هم سه و اگر
در پنج زنند پانزده شود که هم پنج او را میشمارد
و هم سه و همچنین الی ما لا نهایة و بر دیگر وجه
گوئیم اعداد سه نوع است یکی را تام خوانند و دیگری
را زاید و سوم را ناقص اما تام آن عدد باشد
که چون اجزای وی جمع کنند هم چند خویشتن
باشد چون شش و سه که این اعداد را چون
اجزای ایشان جمع کنی مثل ایشان باشد چون
شش که او را نصف و ثلث و سدس که چون
جمع کنی مثل وی باشد و بت همچنین اما عدد
زاید آن بود که چون اجزای جمع کنی بیشتر از وی
باشد چون دوازده و بیست و شصت و مانند
این چنانکه دوازده را نصف شش است
و ثلث چهار است و ربع او سه و سدس او دو
و نصف سدس او یکی است جمله شانزده باشد

و بیست و شصت هم چنین اما عدد ناقص
آن بود که چون اجزای وی جمع کنند کمتر از
وی باشد چون چهار و هشت و ده و مانند
این چنانکه هشت که نصف او چهار است و ربع
او دو است و ثمن او یکیست جمله هفت باشد
پس از هشت یکی کم آید گوییم ناقص است و چون
ده که او را نصف و خمس و عشر است که پنج و دو
و یکیست جمله هشت باشد از ده بدو کم آید
و همچنین از جمله خاصیت اعداد در نظم طبیعی
است از یکی تا چندانکه خواهی جمع کنی آنچه
جمع شده باشد برابر بود با آنکه اگر یکی بر سر
اصل فزایند و در نیمه اصل ضرب کنند مثلا
خواهیم که از یک تا ده بر هم گیریم یکی بر ده افزاییم
و در پنج ضرب کنیم که نیمه ده است و آن پنجاه و
پنج بود و هر چه فرد و زوج بود برین قیاس بود مثالی
دیگر از یکی تا هشت یکی را بر سر هشت افزایند
تا نه شود و نه در چهار ضرب کنند که نیمه هشت است

وان سی وشش باشد پس اگر عددی فرد بود مثلا
از یک تا پنج طریق آن بود که پنج را بدو نیم کنیم دو نیم
باشد این دو ونیم را جبر کنیم سه شود پس در پنج
ضرب کنیم پانزده باشد مثالی دیگر واز همه
نیکوتر است پنج در پنج ضرب کنند وپنج اصل بر وی
افزایند سی شود ونیم آن پانزده بود واین طریق
با زوج وفرد مطرد است واسان تر مثالی دیگر از
یکی تا یازده آن یازده را بدو نیم کنیم پنج ونیم باشد
این نیم را جبر کنیم شش شود ودر یازده ضرب
کنیم شصت وشش باشد وجمله برین قیاس بود

فصل در ضرب گوییم تضعیف عددی
باشد از دوگانه بقدر عددی دیگر چنانکه گوییم شش
در هفت واگر خواهیم شش بار هفت برگیریم
واگر خواهیم هفت بار شش برگیریم چهل ودو
باشد واین حد ضرب است اما جمله ضرب سه
نوع باشد یا صحیح در صحیح باشد یا کسور در کسور
ویا صحیح وکسور با صحاح در کسور باشد واین جمله

در صحاح صح

انواع ضربست وبتفصیل چنان باشد که گوییم
ضرب شش نوع باشد اول صحاح در صحاح دوم
صحاح در کسور سیوم صحاح وکسور در کسور چهارم
کسور در صحاح وکسور پنجم صحاح وکسور در
صحاح ششم کسور در کسور ودر ضرب وانچه از تبع
وی باشد سخن بسیار است ولیکن در خور این
جایگاه نیست وما این مثال کردیم از انچه لایق
باشد مدخلی وضرب ده نوع باشد یا احاد در
احاد یا احاد در عشرات یا احاد در مئات یا احاد
در الوف یا عشرات در عشرات باشد یا عشرات
در مئات یا عشرات در الوف یا مئات در مئات
یا مئات در الوف یا الوف در الوف واین ده
نوع باشد وورای این نوع ضربی نبود الا که تبع
این باشد پس گوییم باید که ضرب عقود وعشرات و
مئات والوف را نقل کنیم با احاد چنانکه بیست را
دو گیریم وسی را سه وچهل را چهار وپنجاه را پنج
وعقد مئات هر عقدی را یکی گیریم چنانکه سیصد

سه کعب بود و هفتصد را هفت و نهصد را نه و همچنین
عقد الوف را هر عقدی یکی کعب بود چنانکه دو هزار
را دو کعب بود و شش هزار را شش کعب و نه هزار
را نه کعب بود پس چنانکه درین جدول نهاده ایم از بهر
هر یکی چندانکه میخواهیم میگیریم هر عقدی را
از عقد آحاد و عشرات و مئات و الوف چنانکه
در جدول ثبت افتاد پس گوییم اعداد را چون
در نفس خویش ضرب کنند مربع باشد و نیز مجذور
چنانکه سه در سه نه بود و نه مربعی بود راست بدین
صفت ○○○ ○○○ ○○○ و چهار در چهار چنین باشد ○○○○ ○○○○ ○○○○ ○○○○
و پنج در پنج چنین باشد ○○○○○ ○○○○○ ○○○○○ ○○○○○ ○○○○○ همچنین تا چندانکه باشد

و چون اعداد مختلف باشد چون پنج در چهار هم
مربع باشد مستطیل و مجذور نباشد زانکه مجذور
متساوی الاضلاع باشد مثال این
شش در نه است بدین مثال

وهشت در سه ○○○○○○○○ ○○○○○○○○ ○○○○○○○○
بدین مثال ○○○○○○○○○ ○○○○○○○○○ ○○○○○○○○○ ○○○○○○○○○ ○○○○○○○○○ ○○○○○○○○○ تا چندانکه باشد هر
عددی مربع اگر مجذور بود و اگر نبود و چون
در عددی دیگر زنند که هم چند وی بودن عدد
که حاصل آید مجسم بود و مجسم آن بود که او را طول
و عرض و عمق باشد مثال چنانکه پنج در چهار زنند
بدین گونه بود ○○○○○ ○○○○○ ○○○○○ ○○○○○ پس در چهار زنیم و آن
چنان بود که سه بار در هوا استاده بود و این
عدد هم عرض دارد و هم عمق و هم طول و این جمله
هشتاد باشد و اگر عددی مجذور باشد و این
عدد را در جذر خویش زنیم انچه حاصل آید مکعب
خوانند مثال این چهار عدد مربعست و مجذورست
جذر او دو است و اگر این چهار را در دو زنند هشت
باشد و این مکعب بود پس دو جذر چهار بود
و چهار مال باشد و هشت مکعب دو است و چهار
مربع مجذور است و جذر او دو است و او جذر اشیا است

بس چون شانزده در خود زنی که چهار است جمله شصت
و چهار باشد چهار را و نیز تا چهار باشد و چهار
جذر شانزده باشد فی الجمله طول و عرض و عمق او همه
یکی باشد و این شش سطح است باشد متساوی
که هیچ بر یکدیگر تفاوت ندارد که زاویهاء ایشان
قائمه باشد و دوازده ضلع دارد متساوی متوازی
یکدیگر و هشت زاویه دارد قائمه مجسم و بیست و چهار
زاویه مسطح دارد و اگر عددی مربع مجذور را عددی
ضرب کنند که کمتر جذر وی باشد انرا لبنی خوانند
و لبنی ان بود که طول و عرض او بیشتر از عمق او باشد
و او را شش سطح باشد متوازی و قائمهای او راست
باشد و چهار سطح مستطیل دارد و دوازده پهلو دارد
و هر دو برابر یکدیگر باشد و هشت زاویه مجسم
دارد و بیست و چهار زاویه مسطح دارد و بیری آن
بود که اگر مجذور بود و اگر نبود سمک او بیشتر از
طول و عرض باشد چنانکه دو در چهار باشد و
مجذور است پس این چهار در پنج زنند باید بیشتر

مانند این آیات و اخبار و برهان بسیار است

اما برین اختصار کنیم
تمام شد این رساله
ارثماطیقی والله اعلم

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ دوم از قسم اول از ریاضیات
در مدخلی مختصر از علم هندسه از جملهٔ پنجاه و یک
رساله که معروفست باخوان الصفا گوییم هندسه
دو نوع بود یکی عقلی و دیگر حسّی معرفت مقادیر است
و آنچه بوی پیوندد از شکلهاء هندسی و آن
بحسّ بصر در شاید یافتن یا بلمس و مقادیر سه
نوع است خط و سطح و جسم و قولی دیگر مقادیر
چهار نوع است اول نقطه دوم خط سیوم سطح
چهارم جسم و خط اول مقدار است و او را یک
صفت باشد و آن طولست و اما سطح مقدار دوم
است و او را دو صفت است یکی طول و یکی عرض
و اما جسم مقدار سیوم بود و او را سه صفت
باشد که آن طول و عرض و عمق بود اما عقلی
معرفت ابعاد این مقادیر بود و آنچه بدین پیوندد
و تصور آن در نفس بود بفکر و بر ضد حسی است
بدریافتن و فهم کردن و ابعاد سه نوعست طول

و عرض و عمق و این صفات مقادیر حسّی بود و
نظر در ابعاد مجرد جز بقوت فکر و ریاضت
نفس نتواند کرد اما هندسهٔ حسّی بفهم متعلم
نزدیکتر بود و هرچه بیش از عمل در یابند آن
نوعی بود از هندسهٔ حسی طول و عرض و عمق
شکلی باید مربع که او را شش جهة باشد
و متساوی که شکل او بحس در توان یافتن که آن
یمین و یسار و قبل و دبر و فوق و تحت بود و این
مطلق در نیابد یافتن اما این مطلق حسی است
اما عقلی باشد الا بعقل در نتوان یافت و در
موجودات همین مثال میکند پس گوییم اصل
خط نقطه است چنانکه در رساله اول
گفتیم و ما بدین نقطه نقطهٔ حسی میخواهیم نه عقلی
پس نقطهٔ حسی اینست که چون منظوم گشت
برین مثال بود .... و از نقطه
خط آید و خط اصل سطح بود چنانکه نقطه اصل
خط بود چنین ـــ و سطح اصل جسم بود چنین ـــ و چهار

درازی باشد وبس او سطح دراز تا و پهنا
بود ولیکن عمق ندارد پس چون سطح را مثنا
کنی نخستین بود چنین فصل در نوع خطها گویم
خط سه نوع بود اول خط مستقیم است چنین
ودوم خط مقوس چنین وسوم
خط هم مستقیم وهم مقوس چنین اما چون
خطها مستقیم بیکدیگر ایند یا متساوی باشد
چنین یا متوازی باشد چنین یا متلاقی
باشد چنین یا مماس باشد چنین یا متقاطع
باشد چنین واین هر یکی جنسی از اشکال
هندسی حسی وهرگاه که خطی مستقیم باشند راست
بر قایم بر خطی که هیچ میلی بجانبی ندارد آن خط
قایم را عمود خوانند وان خط که عمود بروی بود قاعده
خوانند واورا یک زاویه باشد قائمه برین مثال
واین زاویه را قائمه خوانند پس اگر او قائمه
کمتر بود برین مثال باشد اورا حاده خوانند
واگر از قائمه بیشتر بود برین مثال واورا

منفرجه خوانند ومنفرجه وحاده چون بر یک
خط مستقیم افتاده باشند هر دو چند دو قائمه
باشند برین مثال واگر بر یک خط مستقیم
افتاده باشد بسیار زاویه بیفتد حاده باشد
وچند دو قائمه بود برین مثال وهمچنانکه
حساب نامتناهی است اشکال نیز نامتناهی باشد
چون مثلث ومربع ومخمس ومسدس وهمچنین
یا اگر کسی دعوی کند که شکلی که اورا هزار
سطح باشد یا جسمی بود که اورا هزار ضلع بود تا هزار
قاعده بران انکار نیست وچون شکل برین جمله
باشد حال زاویه همچنین بود از انکه هر چه سطح و
ضلع بیشتر باشد زاویه بیشتر باشد وچون
دو ضلع چند یکدیگر باشد برین مثال واورا
یک زاویه بود چون قاعده بدین هر دو ضلع بدین
آید مثلث شود واگر مثلثی دیگر بروی
مرکب کنند مربع شود وچون چهار خط متوازی
آن مربعی باشد اگر خطها چند یکدیگر باشند و

نقطها که سرهاء خط بود متوازی باشد آن مربع
متوازی الاضلاع باشد برین مثال
و اگر نقطها به ازای یکدیگر باشند برین
مثال و مثلث یا قائمه چنین بود یا حاده
بود چنین و یا منفرجه بود چنین و در
یک مثلث دو زاویه منفرجه مرکز و سه زاویه حاده
افتد مربع و مثلث باشد ترکیب چنین و مربع
متساوی الاضلاع چنین باشد و مستطیل
چنین و معین چنین و منحرف چنین و
هرچه جز این باشد تبع این شکلهاست و مدور خود
اصلی است **فصل** در انواع زوایا و زاویها دو
نوع بود و آن یا مسطح بود یا مجسم اما مسطح آن بود
که دو خط بد و محیط باشد نه بر استقامت یکدیگر
چنین د و مجسم آن بود که او سر خط آید که بر یکدیگر
قائم باشد چنین لا و مسطح سه نوع بود و این
یا از دو خط مقوس و خطی مستقیم چنین
و اما زاویها که از خط مستقیم ابدا جهت کیفیت

بیفتد صح

سه نوع باشد و آن قائمه و منفرجه و حاده است
که یاد کردیم **فصل** در انواع خطها مقوس
خطهاء مقوس چهار نوع بود اول دائره نام بود
چنین و دوم نیم دائره بود چنین و سیوم
بیشتر از نیمه بود چنین و چهارم کمتر از نیمه بود
چنین و مرکز میان دایره بود و قطر دایره
آن خط بود که دائره را بدو نیم کند و بر مرکز بگذرد
چنین اما وتر آن خط باشد که قاعده قوس
بود و اگر خواهیم گوییم خطی بود مستقیم از سر
قوس بسر قوس کشیده چنین و چون سهمی
نیمه قوس بپیوندد از جیب معکوس خوانند چنین
و چون نصف وتر بسهم بپیوندد
از جیب چنین و چون نصف وتر بسهم
بپیوندد از جیب مستوی گویند چنین و سهم
خطی بود مستقیم که وتر قوس را بدو نیم کند چنین
و دایرها که متوازی یکدیگر باشند
بر یک مرکز چنین بود و دائرها که متوازی

یکدیگر باشند بر یک مرکز چنین بود ○ و دایرها
که یکدیگر را تقاطع کنند چنین بود ○ و باشد
که سه دایره باشد و قوسها و دایرها که مماس یکدیگر
باشند چنین ○ یا از بیرون باشد چنین ○ پس
گوییم که کمتر خطی را دو نقطه باید و آن از دو جزو
باشد چنین ∘∘ یا از سه جزو باشد چنین ∘∘∘
یا از چهار جزو باشد چنین ∘∘∘∘ و این نامتناهی
باشد و کوچکتر شکلی از مثلث یا از سه جزو باشد
∴ و بعد از سه شش باشد چنین … و بعد از
شش باشدکه چنین باشد … و بعد از ده
از پانزده چنین باشد … و قائل کتاب
گوید که در مثلثات بسیار عبرتهاست که نظم
عاقل را از آن در شناخت واجب الوجود دستبردی
آید و بهیچ دیگر حاجتمند نشود اما اشکال
مربعات اول شکلی از چهار جزو چنین ∷ و بعد
از آن از نه چنین … و بعد از آن از شانزده
چنین … و هم چنین تا لا یتناهی و خاصیت

این شکلها آنست که بر نظم طبیعی زیادت میگردد
و چنانکه در مثلث بعد از یکی دو بود و چون
یکی بر افزایی سه بود از آن مثلثی آید و بعد از
سه باشد بر افزایی شش شود که مثلثی دیگر
بود و بعد از سه باشد بر وی افزایی ده شود
مربعات همچنین و از مثلثات هم شکلها ترکیب
شاید کرد چنانک مربعی دو مثلث باشد
و مخمس سه مثلث باشد و مسدسی چهار مثلث
باشد و همچنین می افزاید اما سطحها از جهت
کیفیت سه نوع باشد یا خود مسطح بود چون
لوح بر این مثال … یا مقعر بود چون
سه در سه که نه باشد و یا نه در نه که هشتاد
و یک باشد و یا مقلب چون پشت قبها اما
چون مقعر چون اندرون اوانی باشد و مقلب
نیز چون از چهار بود و از شکلها نوعی هست
که او را بیضی خوانند چنین ○ و هست
که او را هلالی خوانند ◠ و هست که او را

مخروط صنوبری خوانند چنین ٥ وهست
که هلیلجی خوانند چنین ٥ وهست که از نیم خاجی
خوانند چنین لا وهست که طبلی خوانند چنین
هـ وهست که زیتونی خوانند چنین ٥
و بدانکه جسم را نهایت سطح است و نهایت سطح
خط بود و نهایت خط نقطه بود پس نقطه
چون نقطه چون امست خط را و خط اصلی بود
سطح را و سطح را و سطح اصلی بود جسم را پس هیچ
نقطه تقدم ندارد و از جسم هیچ چیز بیش نیست
و از اشکال مجسم بسیارند چون کره که یک سطح
بدو بنیم محیط باشد و دیگر اجسام که بدو سطوح
فراوان محیط باشد از اشکال نادی و مکعب
و مبری و لوحی و لبنی و مقصود ازین رساله
انست که معلوم شود که اصل جمله علمها و علمها
خاصه انچه تعلق بحکمت دارد و حساب و هندسه
است و حرامست طلب علم و حکمت و شناخت
خدای تعالی کردن کسی را که درین هر دو علم ریاضت

نکرده باشد و ما خود گوییم که هر کسی که این علم
را بکمال ندانند و خدای تعالی را نشناسد
و هر چه گوید خطا باشد از انکه علم الهی بعد از علم
طبیعه است و بعد از علم درحانیت است و علم
هندسه دوری دارد یکی در عالم حس و یکی
در عالم عقل و کسی که اول این ندانسته باشد
که علم حس است بدان روی دیگر چگونه رسد
که عالم ارواح و عقلست و اگر کسی دعوی کند
ممتنع باشد و بداند که حساب و هندسه آن
نردبانست که از وی بعالم الهی و معقولات
مجرد از ماده توان رسید و هر چه در حساب
و هندسه یاد کردیم چون مرد ریاضت یافته
شد تواند که بعد از حس آن عدد را یا آن شکل
را مجرد از ماده ببیند و تصور کند و چون
این فکر تواند کرد که او را معلوم شود که صورت
همه محسوسات از حس مجرد شاید کرد چنانکه
خداوند این صورت با وی نباشد و چنانکه یاد کردیم

از صورة شکل مربع مکعب که صورت وی
در حس پدید آید واما طبع وانچه بکیفیت
وی تعلق دارد از حس بیرونست وما درین
رساله سخن در آن نکردیم از انکه علم حساب و هندسه
بتمامی انجا یاد نتوان کرد چه مقصود ما تنبیه
غفلت و بحث کردن وانگیختن حرص بر آموختن
و راه نمودن بتعلیم هندسه است از انکه غافل
چون اندیشه کند که انچه نزدیک من در حسب
او را از حس مجرد تواند کرد داند که این جبر که تجرید
میکند شاید که مجرد باشد از ماده و آن نفس
است پس او را استیناف افتد بمعاد خویش از هیولی
عاقبت خواهد که عالم کون و فسادست و دوزخ
بزرگ است و تدبیر نفس بعالم ارواح کند
که بهشت جاودانست و بتدبیر زاد مشغول
شود و این قدر
کفایتست
والعلم عند الله

استیناف

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رساله سیوم از قسم اول از ریاضیات
در مدخلی مختصر بنجوم از جمله پنجاه و یک رساله
که معروفست بر اخوان الصفا چون مدخلی
در اعداد و مدخلی در هندسه باز نمودیم و گفتیم
که مشتبه کند میان معقولات و محسوسات
همچنین مانند مدخلی در نجوم باز نمائیم در
علم نجوم که بعالم ارواح تعلق دارد و منازل
ما است بدانکه علم نجوم بر سه نوعست یکی را
عالم کلی خوانند و آن معرفة ترکیب افلاکست
و چندی کواکب و بعدهاء ایشان و حرکتهای
ایشان و انچه بدین پیوندد و از علم هیات
خوانند و قسم دوم حل زیجهاست حساب ان
و تقویم کردن و استخراج و تاریخها و طالعهاء

حیوان وقران وموالیه وآنچه بدین ماند وعلم
سیوم علم احکامست در سالها ودورها
وقرانها وانچه در تحت فلک قمر خواهد بودن
وما دوین سال ازین هر سه نوع مانند مدخلی
یاد کنیم بدانکه اصل نجوم معرفت سه چیزاست
اول کواکب ۲ افلاک ۳ برجها اما کواکب
جسمها انه کروی نورانی وان هزار وبیست
ونه اند چنانکه برصد دریافته اند هفت را ازان
سیاره خوانند وان زحل ومشتری ومریخ و
افتاب وزهره وعطارد وقمراند وباقی ثابته
خوانند وهر کوکبی را ازین سیاره فلکیست خاص
وافلاک جسمها اند کروی شفاف گرد یکدیگر
وآمده اند دان نه فلک است ونزدیکتر فلکی
بما فلک قمراست وگرد هوا اندر آمده است
چون پوست خایه پیراهن سپیده وزمین در میان
هوا ایستاده است چون زرده خایه در میانه سپید
وازبالاء فلک قمر عطارد است وازبالاء فلک

7

عطارد فلک زهره است وازبالای فلک وی
فلک افتابست وازبالای فلک وی مریخ است
وازبالای فلک زحل فلک البروج است وفوق
فلک البروج فلک محیط است واین فلک
محیط دائم در حرکتست ودوران او بردوام
است ازمشرق بمغرب در شبان روزی یک
دور از مشرق بمغرب در شبانروزی یک
دیگر فلکها را مسخر داند فلک البروج که نیز او ست
اورا بدوازده قسم منقسم کرده اند وهر قسمی
را برجی خوانند وبروج این اند حمل ثور
جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب
قوس جدی دلو حوت وهر برجی منقسم است
بسی درجه وجمله فلک منقسم است بسیصد
وشصت درجه وهر درجه شصت دقیقه
بود وهر دقیقه شصت ثانیه بود وهر ثانیه
۶ ثالثه وهمچنین همیاند تا عاشره وبیشتر ازین
در حساب بساید اوردن وما این جا چیزها یاد

کنیم که دانستن آن در نجوم ضروری بود اما
بداند که ازین بروج شش شمالی اند و شش
جنوبی و شش مستقیم الطلوع و شش معوج
الطلوع و شش بروج شش ماذه اند و شش لیلی
و شش نهاری و شش صاعد و شش هابط
حمل و ثور و جوزا و سرطان و سنبله شمالی اند
و از میزان تا آخر حوت جنوبی اند و سرطان
و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس مستقیم
الطلوع اند و جدی و دلو و حوت و حمل و ثور
و جوزا معوج الطلوع اند و انچه مستقیم الطلوع
اند و انچه مستقیم الطلوع بیشتر از دو ساعت
برآیند و انچه معوج الطلوع اند کمتر از دو ساعت
برآیند و این آنست حاک ثالا حب سبک اکد
سبل سیل عد فتک حب دال حاک حمل و جوز
ا و اسد و میزان و قوس و دلو اند و نهاری
و ثور و سرطان و اسد و سنبله و عقرب
و جدی و حوت ماذه اند و لیلی اسد و سنبله

و اسد

و میزان و عقرب و قوس و جدی در حین شمسی اند
و دلو و حوت و حمل و ثور و جوزا و سرطان
در حین ماه اند و حمل و ثور و جوزا ربیعی اند و صاعد اند
در شمال سرطان و اسد و سنبله
صیفی اند و هابط اند در شمال و میزان و عقرب
و قوس خریفی اند و صاعد اند در جنوب و جدی
و دلو و حوت شتوی اند و هابط اند در جنوب
و حمل و اسد و قوس مثلثه آتشی اند و شرقی اند
و ربع مشرق ایشانراست گرم و خشک اند و
صفراوی اند و ثور و سنبله و جدی مثلثه
خاکی اند و سرد و خشک و سودائی اند و جنوبی
و ربع جنوبی ایشانراست و جوزا و میزان
و دلو مثلثه هوائی اند و دموی و غربی
و ربع غرب ایشانراست و سرطان و عقرب و
حوت مثلثه آبی اند و سرد و تر اند بلغمی و ربع
شمال ایشانراست و حمل و سرطان و میزان و جدی
بر تربیع یکدیگرند و منقلب و ثور و اسد و عقرب

ودلو بر تربیع یکدیگرند و ثابت وجوزا و سنبله
وقوس وحوت بر تربیع یکدیگرند و ذو جسدین
اندر مثالی که نموده اند واین دوازده بروج
منقسم است بر هفت کواکب
وجوه وحدود ودریجات
و نهبهرات ومثلثات واثنا
عشریات وشرف وهبوط وخانه
ووبال واوج وحضیض وبهام
واما انچه دراین اختلاف نیست اینجا یاد کنیم
حمل مریخ را خانه است وشرف افتابست و
هبوط زحلاست ووبال زهره است ثور خانه
زهراست وشرف ماه است ووبال مریخست
جوزا خانه عطارداست وشرف راس وهبوط
ازنبست ووبال مشتریست وسرطان خانه
ماهست وشرف مشتریست وهبوط مریخست
ووبال زحلست اسد خانه افتابست ووبال
زحلاست سنبله خانه عطارداست وشرفش وهبوط

زهره است ووبال مشتریست ومیزان خانه زهره
است وشرف زحلست ووبال مریخ وهبوط
افتابست عقرب خانه مریخست بران مثالی که نموده
آید ووبال زهره است وهبوط ماه است قوس
خانه مشتریست وشرف ذنب است وهبوط
راس است ووبال عطارداست وجدی خانه
زحلاست وشرف مریخست وهبوط مشتریست
ووبال ماه است ودلو خانه زحلاست ووبال
شمس است حوت خانه مشتریست وشرف
زهره است وهبوط ووبال عطارداست ودرین
جدول این همه که گفتیم مشاهده نمیتوان
کرد هذه الجدول الکبیر

پس هر کوکبی را یك خانه ازحیز ماه است ویك
خانه ازحیز افتاب وشمس راشش خانه خیز باشد
وماه راشش خانه وهر کوکبی را دو خانه باشد
وافتاب وماه را هر یك خانهٔ خاص برین مثال
که نموده اند هذه الجدول بدانکه نهاد فلك
چون پوست پیاز است کرد یکدیکر آمده ومیانها
فلك هیچ کشادکی نیست تا کسی نه پندارد که میان
فلك قمر وفلك عطارد کشودکی هست
مانند هوا جای ممتنعت وفلکها
ملك ملك بریکدیکر منطبق اند واهو
واتش لطیف تر اند وجسمند ونشانم
کفت که لون دارند چه لون ازطبع باشد
وافلاك وکواکب را طبع نیست وبهشت
نیکوکاراند وموضع ملائکه اند
وجان محض اند وافلاك بحیوانی نزدیکتر
ازما اند بدلیلها که دررسائل بیاوردیم وکواکب
حی اند وناطق وممیز ومختار ونبوذند وبس بوند

ولیکن بفنا نشوند وفساد برایشان راه نیابد تا وعدهٔ
حق در رسد پس کوئیم هر فلك را جوهریست
خاص واوحی است ودر مقابلهٔ اوج حضیض
باشد بدقیقه وثانیه پس اوج شمس درجوزات
وحضیض بزمین نزدیکتر باشد پس هرگاه که
شمس درجوزا باشد از زمین دورتر بود وچون
در قوس باشد بزمین نزدیکتر باشد ومنجمان
اوج را بعد الابعد خوانند وحضیض را اقرب
الاقرب وچون دایرها عمد وقسم کنیم بر تربیع
بدو قسم کنند بر اوج وحضیض در نقطه بدید
آید وانرا بعد الاوسط خوانند وکواکب چون
در اوج باشند سیر شان ازان کمتر بود که در
حضیض وبعد
اوسط افتاب اینست که نمودیم
بر پشت این ورق ودر هر کوکب
قیاس بوذ وهر کس را فلکی
کوچك هست که انرا فلك التدویر

خوانند هذه الجدول

و موضع کوکب بر فلک تدویر باشد و مرکز فلک
تدویر بر فلک حامل آن کوکب باشد الا آفتاب
را که او را فلک التدویر نباشد و بر خط فلک البروج
ایستاده باشد و آن بهر آنست که او را مرکز جهت
نباشد و عرض نباشد و نور همه کواکب آفتاب میدهد
و آفتاب خود نور است و در افلاک هیچ جسم کثیف
نیست الا قمر و قمر نیز هم کثیف نیست اما
در جنب آفتاب کثیف باشد و نور ماهتاب از
آفتابست و تحت فلک ماه چون زهره راس و ذنب است
و هرگاه که آفتاب و ماه مقابل یکدیگر باشد و یکی
از جوزهرات

با آفتاب بود و یکی با ماه منکسف شود سبب
آن بود که زمین نور آفتاب از ماه باز گیرد
و اگر اجتماع بود ماه در زیر آفتاب باشد
و نور آفتاب را از زمین بپوشد برین
مثال که نموده شد در دایره

گوییم کواکب سیاره را ارباب مثلثات گویند چنانکه
هر برجی که هست باید که خداوندی را باشد چنانکه
اسد و حمل و قوس توانند و آتشی اند و خداوند
ایشان بروز آفتاب و مشتری اند و بشب مشتری
و آفتاب و شریک ایشان زحل است و مثلثات ارضی
ماده اند و خداوند ایشان بروز زهره و قمر باشد
و بشب قمر و زهره و شریک ایشان مریخ است و مثلثات
هوایی نر اند و خداوند ایشان بروز زحل و عطارد
است و بشب عطارد و زحل و شریک ایشان مشتری
و مثلثات آبی ماده اند و خداوند ایشان بروز
زهره و مریخ و بشب مریخ و زهره است و شریک
ایشان قمر و منجمان اعتمادی کنند عظیم بر ارباب
مثلثات و بوجهی دیگر گوییم این دوازده برج از
هر یکی بسه قسم بکنیم و هر یکی را وجهی گوییم
چنانکه حمل را بسه قسم کنیم از اول درجه تا ده درجه
و آنرا اول وجه خوانیم و از ده تا بیست وجه دوم
و از بیست تا سی وجه سوم و هر وجهی بکوکبی

دهند و ده برجها را همچنین قسمت کنند و ابتدا از سر
حمل کنند و ده درجه اول حمل مریخ را دهند
که خداوند خانه است و ده درجه دوم را با فتاب دهند
که فلک او زیر فلک مریخ است و ده درجه آخرین
زهره را دهند که فلک او زیر فلک افتابست و ده از اول
ثور بعطارد دهند و ده دیگر بماه و ده از اخر ثور
بزحل و ده از اول جوزا بمشتری دهند و ده بمریخ
و ده با فتاب و ده از سرطان بزهره و دوازده برج
برین قیاس میرود تا اخر حوت ده ده
درجه چنانکه در جدول نموده شد

اما حدود بدانکه هر برجی به پنج
قسمت کنند و هر قسمی را حدی خوانند
و ان قسم را بسیاره دهند و افتاب
و ماه را حد ندهند چه مشتری بجای افتاب
ماند و زهره را بجای قمر از انکه
مشتری بطبع افتابست و زهره
بطبع ماه برین مثال که نموده

شد والله اعلم **فصل** زحل سرد
و خشکست و نرست و روزی
و نحس بزرگست مشتری گرم و تر
و نهاری و سعد بزرگست و مریخ گرم و خشکست
با فراط و نرست و لیلی و نحس است افتاب گرم و
نهاری و بتثلیث و تسدیس سعد است و بمقابله
و مقارنه و تربیع نحس است زهره سرد و ترست و ماده
و لیلی و سعد است عطارد با سعد سعد است
و با نحس نحس و با نر نر و با ماده ماده و با لیلی لیلی و با نهاری
نهاری و اگر تنها بود طبع ان برج دارد و قمر سرد
و ترست و ماده و لیلی چون مسعود بود سعد است
و چون منحوس بود نحس **فصل** بدانکه هر کوکبی
را قدری نور معلوم هست برین مثال
افتاب را پانزده نور باشد و از پس و از پیش و ماه
را دوازده درجه از پیش و از پس و زحل و مشتری
را نه درجه از پیش و از پس و مریخ را هشت درجه
از پیش و از پس و زهره و عطارد را هر یک هفت

در جدول روزهای هفته هر روزی کوکبی راست
و شبها هم چنین و ساعات هم چنین روز یکشنبه
اول ساعت افتاب بود و سلطانی آن روز افتاب
را بود و دوم ساعت زهره است زهره را بود و۳
ساعت عطارد را و۴ ساعت قمر را و۵ ساعت
زحل و همچنین بر توالی افلاک میرود تا ساعت دوازدهم
که زحل را بود و اول ساعت شب دوشنبه مشتری
را بود و دوم زحل را و سوم مشتری را تا همچنین
دوازدهم ساعت افتاب را باشد و شب آن روزها
همچنین دوازدهم ساعت افتاب را باشد و شب
این روزها همچنین میداند و روز سه شنبه اول
ساعت مریخ راست و چهارشنبه عطارد را و پنجشنبه
مشتری را و روز آدینه زهره را و روز شنبه اول
ساعت زحل را است و دوم مشتری را و هر یک
بر این سوال که افتاب را گفتیم و روز دوشنبه قمر
گفتیم اول ساعت آن کوکب را باشد که پادشاه
این روز باشد و جمله بر این قیاس کند **فصل**

اذروز

بدانکه اگر مولودی بیفتد یا حالی بدید آید هر برجی
که از افق مشرق برآمده باشد از آن طالع خوانند و
طالع را خانه تن و زندگانی گویند دوم خانه مال
و معاش خوانند و هرچه تعلق بدنیا و سبب مال
و حکومتی و عیش دارد سوم خانه برادران
و خواهران و دوستان و سفر نزدیک خوانند
چهارم خانه پدر و ملک و عقار و عاقبت کار خوانند
و آنچه از پس مرگ باشد از این خانه دانند پنجم
خانه فرزند و دخل و هدیه و رسول فرستادن
و سفر میانه کردن و بیت المال بدان
خوانند ششم خانه بیماری و حال متکاران
و غلام و کنیزک و حال معشوق از این خانه باید
دید هفتم خانه زنان و سفر دور و از میانه
و شریک و ضد خوانند و هر کاری که قصد بر آن
دارند هشتم خانه مرگ و نکبت و هلاک
و میراث یافتن و رهن و وهم خوانند نهم خانه سفر
دور و دین و شریعت و عبادت و خواب دیدن

پیغمبران و چگونگی مذهب خوانند دهم خانه مادر
و سلطان و عمل و سبب و کار کردن و چگونگی
رفعت و مرتبت خوانند یازدهم خانه جاه و نصرت
برکارها و سعادت و سیادت و جاه و دوستان
و معشوق و نیکان خوانند دوازدهم خانه دشمنان
و چهارپای و زندان و ترس خوانند و این خانه دوازده
گانه را شرحهاء بسیار است و در کتب نجومی
معروف و مشهور است چنانکه خانه پدر چهارم
باشد و خانه جد هشتم باشد یعنی چهارم و چنانکه
خانه برادران سیوم باشد ششم خانه برادر پدر
باشد و پنجم خانه برادر و برادر برادر و چنانکه
دهم خانه سلطان بود یازدهم بیت المال
سلطان بود چنانکه هفتم خانه زنان بود
هشتم بیت المال زنان و نهم خانه برادر زنان
و برین قیاس میداند **فصل** و گویم فلک
بسیصد و شصت درجه قسمت کرده اند و بدوازده
قسم و آن بروجست و هر برجی سی درجه و هر درجه

سی و شش قسم است و آن وجوه است پس
از هر درجه بدرجه نظر باشد بخلاف یکدیگر بعضی
دوستی و بعضی دشمنی و از آن یکی نظر مقارنه
بود و آن چنان بود که دو کوکب در یک برج باشند
بدرجه و دقیقه و دیگر نظر تسدیس باشد و آن
چنان باشد که دوری میان دو کوکب شصت
درجه بود و این نظر نیم دوستی باشد و سیوم
نظر تربیع است و آن دوری میان دو کوکب
بود بقدر نود درجه و این نظر نیم دشمنی بود
چهارم نظر تثلیث باشد و آن دوری میان
دو کوکب بود بقدر صد و بیست درجه و این
نظر بغایت دوستی بود و پنجم نظر مقابله
بود و آن دوری میان دو کوکب بود بقدر
صد و هشتاد درجه بود و این نظر دشمنی
تمام بود پس نظرها هشت آمد و یکی مقارنه
و یکی مقابله و دو تسدیس و دو تربیع و دو تثلیث
یکی از راست و یکی از چپ و تسدیس سدس فلک بود

وتثلیث ثلث فلك بود و مقابله
نیم فلك بود و مقارنه آنکه
دو کوکب در یکجای باشند و
این جمله که گفتیم در جدول
نموده ایم تا تأمل کنند
و بدانند و صورتش اینست
والله اعلم بالصواب

فصل ۷ بدانکه مقصود ما از نمودن این رساله
و مدخل ایراد کردن دو غرضست یکی آنکه متعلم بداند
کاین علوم آموختنی است و تعلق بامور دنیاء فانی
ندارد و زاد آخرتست و دوم آنکه جان مردم صورت
موجودات دریابد و بداند که جمله موجودات و
لیکن متغیراند و متغیر ممکن الوجود است نه واجب
الوجود و واجب الوجود فاعل و صانع ممکن الوجود
بود و بازگشت جمله ممکن الوجود بواجب الوجود
بود تا جان بداند که افلاك و آنچه تعلق بوی دارد
منزل ارواحست و بهشت جا و بدانست و درگاه

بزرگیست و معلوم کند که بیشترین این قوم که
بر نجوم و ریاضت آن مشغول باشند منکر باشند
بعث و قیامت را و آنچه بعد از مرگ برسر ایشان
رود از ثواب و عقاب و ما نخست باز نمودیم که ایشان
دروغ گویند و بحقیقت وجود و نهاد و وضع
واجب الوجود نرسیده اند و واجب الوجود
این افلاك را و آنچه درو نیست عالم نسق و نظام
کرد و عالم سفلی را که عالم کون و فسادست در
حکم عالم نسق و نظام کرد و چنانکه حرکتی که در آهن
پدید آید از سنگ مقناطیس عاقل داند که آن
حرکت نه از آهنست بلکه از جذب از خاصیت
سنگ مقناطیس است و این دلیلست بر فرمان
برداری عالم کون و فساد عالم نسق و نظام را
و ناقل این کتاب گوید که این معانی و مانند این
آنچه خداوند این کتاب برهان گفته است من هیچ رمز
نگذارم و از حد رمز بحد تصریح آرم تا خواننده را
فائده بسیار باشد و اینجا دلیل بسیار است چنانکه

مثل سنگ و آهن که من آورده ام و چون معلوم شد
دیگر را برین قیاس باید کردن و ما صفت افلاک
و کواکب بدان یاد کردیم که چون عاقل در آن فکر کند
او را شوق خیزد بدانکه بر آنجا شود و آنچه بتعجب میگوید
و میشنوند بعیان ببیند چنانکه ادریس پیغامبر
علیه السلام که حکما او را هرمس خوانند گفت من
زیر فلک زحل رفتم و سی سال با وی دوران میکردم
و با افلاک میگشتم احوال نجوم و افعال کواکب
جمله بدانستم و اسرار عالم الهی از زحل و ملائکه
فرو می آموختن گرفتم پس بزمین آمدم و مردم
را خبر کردم از آنچه دانستم و همچنین حکایات
کنند از ارسطاطالیس در کتاب اثولوجیا که او
گفت بسیار بار بود که من بنفس خویش مجرد شوم
و تن را بجای بمانم چنانکه پندارم که جوهری مجردم
بی تن بکلی ذات دخول کنم و از همه چیزها بیرون
شوم در ذات چیزها نیکو بینم که از آن در تحیر
و تعجب بمانم و همه چیزهاء عالم را در یابم و پس از آن

خویش به بیان همه نیکویها بدانم و داخل نفس خویش
و خارج موجودات باشم پس بدین سبب بدانستم
که از عالم علوی ام و شریفم و قطرها از دریا ام
و جزوی از کل اما جزو و کل و قطره و دریا متصل
یکدیگرند و فیثاغورس حکیم دو وصیت میگوید
با دیوجانس که چون من مفارقت کنم از بدن
چنان شوم که در عالم علوی سیاح و دونده باشم
و هرگز بیشی راه بمن نیاید اگر تو این سخن من قبول
کنی آن وقت که تو مفارقت از تن کنی تو نیز سیاح
و دونده باشی در عالم علوی و برات سوی راه نیاید
و چنانکه عیسی علیه السلم میگوید چون من از این
هیکل خود مفارقت کنم در هوا ایستاده ام
بر راست عرش شما بان کوشند که با من بوشید
تا من با شما باشم و مخالفت من میکنند تا فردا در
ملکوت سموات با من باشید و چنانکه پیغمبر ما
صلی الله علیه و سلم میگوید در خطبه که من
شما را ایستاده ام بر صراط و بر سر حوض و از شما

بمن نزدیکتر آنکس باشد که از دنیا جنان پیش
اید که من او را رها کردم زینهار متغیر مشوند
پیش از مرک خود را در نا بیند و جنس اخبار بسیار
است و بهر دلیلست بر آنکه اسمانها و فراخی آن
بهشت جا و ذاتست و زمین و هرچه در زمینست
جون هیولی همه دوزخست جنانکه پیغمبر کفت
الجنة فی السماء والنار فی الارض و همچنین
در حکمت قدیم حکایت کنند که من قدر علی خلع
جسده و رفض خواسه و سکین و سواسه صعد
الی الفلک و جزی هناک باحسن الجزاء ولیکن
ممکن نیست بدنین افلاک و ببهشت رسیدن
با این جسد که ما ادم بلی جون نفس مفارقت
کند از جسد و او را تعلق بهیچ جیز از معشوقات
زمین نبود و عقیده بد نداشته باشد و اخلاق
بد جون حسد و بخل و بغض و آز و حرص و شهوت
و غضب و ازین معانی فارغ باشد بیک طرفة
العین بدانجا رسد که کویم پس اکر او را در دنیا

معشوقات باشند جون حسد و جدم و شهوت
و منزلها آراسته و لذتهاء محسوس هرکز بدانجا
نشود و مشتاق نبود بعالم افلاک و عالم علوی
او را نپذیرد و خود نتواند شدن و ملائکه او را
کذارند هند بلی در تحت فلک بماند و کردین
اجسام دنیا سیاحت میکند و از جسمی بجسمی
می پیوندد و حالها متضاد می بیند و از کون
بفساد میشود و از فساد بکون جنانکه حق تعالی
میفرماید کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا
غیرها لیذوقوا العذاب و جای دیکر میکوید
لا یذوقون فیها بردا و لا شرابا و بدانک
حکما الهیون بر آنند که جون نفس با شد او را معصیتی
نبود و بدنیا تعلقی ندارد از جمله انها بود که
نجات یابد ولیکن او را درجات نبود و اکرچه
نبود از جمله عفریتان نباشد بلی سلیم باشد
از عذاب و عقرب جنانکه قومی که ایشان در زرف
باشند از بزرکی و قومی در زندان باشند

از عاجزان وقوی‌تر در شرف باشند و نزدن
جنس بلی مطلق باشد و لیکن درویش
باشند و بدانکه چنانکه هفت کواکب هست
دندلی و تاثیرهای ایشان در زمین هست
چون حیوان ناطق و غیر ناطق و همچنین راس
و ذنب هست هر فلکی را جداگانه و ایشان
دندنی نیستند بلی فاعل اند و فعل و اثر ایشان
قطعاً معلوم نیست در زمین نیز ارواحی باشند
حی غیر ناطق و فاعل نادیدنی و این واجبست
از انکه درست کرده ایم که هیچ چیز در فلک
و عالم علوی نیست که بازاء چیزی در عالم سفلی
نیست چون صورتهاء کواکب چهل و هشت گانه
و فعلهاء کواکب هم چنین نشاید که بازاء هر
چیزی نباشد و حکماء الهی بر آنند که در عالم سفلی
نفسها اند که فعلهاء ایشان ظاهرست و ذات ایشان
پوشیده و ایشان را روحانیات خوانند و ایشان
نوعها اند بعضی از ایشان را جن خوانند و بعضی

را شیاطین و بعضی را ارواح خوانند و بعضی
را ملک خوانند و بعضی را که ملک خوانند تعلق
بسموات دارند اکرچه در زمین فعل کنند و ایشان
از جنس ملکوت سموات باشند و ایشان
نفسها نیکوکارانند و موکلی باشند بر حفظ عالم
و اصلاح خلق و این نفسها در جسدها بوده باشند
در زمانها ماضی و بدن را تهذیب کرده یافته
و از عالم اجساد مفارقت کرده و بذات خویش
قایم شده و در سموات سیاحت یافته اند ابد الابدین
و اما عفریت و شیاطین نفسهاء شریر آن و مفسد
آن و ایشان در جسدها بوده باشند در زمانهاء
ماضی و بدیها آموخته باشند و بدی ما برین
نفوس شده باشد و جوهر ایشان صورت حسد
و بخل و شهوت و غضب و حرص و ازبذیرفته
باشند و چون مفارقت یابند کود باشند
از بدن نفوس طاهر و افلاک چون جسم
دن در سنه از افتاب و ناقل این کتاب کوید نشان

نفوس اثر کند چون چشم دردمند و بیمارست و
بهترین دیدنیها آفتابست و خوشترین چشیدنیها
شهدست و هر دو از آفتاب و شهد بی نصیب
باشد و این درد چشم و بیماری از خلطهاء بد اند
وخته باشند از آنکه چیزهاء بد خورده باشند
و پرهیز نکرده باشند پس در بیماری چشمانی

شوند تا در مواضع
دیگر شرح این بگوییم
انشاء الله تعالی
تمت
الرساله والحمد لله رب
العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

**خلاصه رساله چهارم در مختصری از موسیقی
از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان
الصفا و خلان الوفا** بدانکه موسیقی
تألیفیست از وضع حکما و نهادن آن ارواح حیوانی
راست نه جسم را که جسم را از آن نصیبی نیست
و موسیقی صناعتیست مرکب از جسمانی و
روحانی و تألیف غنا و الحان از نسبت و هر صناعتی
که بدست مردم کرده شود هیولی او و اشکال
او جسمانی باشد الا صناعت موسیقی که موضوع
او جواهر روحانیست و آن سمعست و تأثیرات
او جمله روحانیست و نفس بسبب او حرکت بدان
جهت که موسیقار باشد و اصل این علم از سخنهاء

مسجّع نهادند تا بر روزگاری که شعر گفتن بسیار
شد پس وزنهاء شعر مقطّع با اصل موسیقی کردند
بران غنا کردند و بناء تألیفها ضرب و نقرات و ایقاع
بران نهادند و تأثیرات او در نفس مردم ظاهرست
و مبین چنانکه گویند در دو قبیله دو مرد را خصومتی
عظیم با یکدیگر خاست بسبب خونی که میان
ایشان افتاده بود و هیچکس ایشانرا صلح نتوانست
دادن یکی از اهل فضل دعوی کرد که من ایشانرا
صلح دهم چنانکه دست هیچ کس در میان نبود
چون این دعوی کرد اهل هر دو قبیله حاضر کرد
و شراب پیش آورد چون شراب در هر دو شخص
اثر کرد و قصد خصومت یکدیگر کردند و غضبی
تمام در ایشان کار کرد و این مرد مدعی سازی
بیرون آورد و نوایی بزد که از بهر این کار ساخته
بود چون بنیاد نوا رسید هیچکس را دران مجلس
غضب نماند خاصه دران هر دو شخص چنانکه
گریستن بر هر دو شخص افتاد برخاستند بی آنکه

کسی سخن گفت یکدیگر را در کنار گرفتند و صلح
کردند و آن شخص را که این ساز ساخته بود حرمتی
عظیم پدید آمد و اتفاقست میان اهل فضل
که خواجه ابونصر فارابی رحمة الله علیه در پیش
مأمون خلیفه نوایی بزد که جمله حاضران بی
اختیار خویش بخندیدند بقهقهه و نوایی
دیگر بزد که جمله بگریستن درآمدند پس نوایی
دیگر بزد که جمله در خواب شدند و خواجه ابونصر
برخاست و بیرون رفت و اهل مجلس را خبر نبود
و این حکایت در سیر مشهورست و گوییم هر
قومی را نوعیست از موسیقی زنانرا جدا و مرد
انرا جدا چون ترنم کودکانرا و نوحه زنانرا و سرود
مردانرا و ویله دیلمانرا و دست سبند عراقیانرا
و نواخت وحدی جمالانرا و نوعی هست که در جنگ
زنند و نوعی هست که در صلح زنند و این
بسیارست چنانکه در هیکلها و محرابها
ساز میزنند تا دعا مستجاب میباشد و مفسد

براه توبه می آیند و در بیمارستانها زنند سبب
شفاء بیماران و ناقل کتاب اینجا یاد کرده است که
موسیقی از بهر چه نهاده اند و ما گوییم بدانک
چون دیدند که آواز و آنچه بر آواز نهاده اند اثری
تمام دارد در نفس و نفس بر تن غلبه دارد و این
علم و عمل بنهادند تا نفس از اثر بپذیرد و بتن
دهد و تن را از حال خویش بگرداند چنانکه اگر کسی
درین علم حاذق باشد که علوم طبیعی نیک داند
بنوعی از موسیقی هر بیماری که خواهد از تن
ببرد بی خلاف پس گوییم موسیقی غناست
و موسیقار آنست که غنا میکند و غنا یا خود
یا با آلت و غنی لحنی بود مرکب مؤلف بر یکدیگر
نهاده و لحن نغمها باشد مؤلف متواتر و نغمه
آوازهایی باشد موزون و آواز حرکتی باشد
انگیختن جسمها بر یکدیگر از هوا و این دو رساله
حاس و محسوس بگوییم اما بدانکه صوت دو
نوع باشد یا حیوانی بود یا غیر حیوانی و غیر حیوانی

دو نوع باشد یا طبیعی بود یا آلتی و طبیعی
چون صوت سنگ و آهن و چوب و رعد
و با و جسمهایی که در آن جان نباشد و آلتی
چون صوت طبل و بوق و نای و ابریشم و آنچه
بدین ماند و حیوانی دو نوع بود یا منطقی
بود یا غیر منطقی و اما آنچه غیر منطقی بود و از
حیوانات غیر ناطقست اما منطقی آواز مردمست
و آن دو نوع بود یا چیزی بود که دلیل کند
بر چیزی یا بر هیچ چیز دلیل نکند اما آنچه
بر هیچ چیز دلیل نکند چون خنده و گریه و بانگ
و چیزهایی که از هجا نبود و آنچه دلیل کند
بر چیزی آن سختی بود که از آن معنی خیزد
و رسیدن آن بگوشها از لطافت هواست
و کوفتن دو جسم بر یکدیگر اند هوا از میان
آن دو بیرون آید بتعجیل و هوا آن را بموج
بگوش رساند و قوت سامعه از او قبول کند
در خورد خویش و این بقوت الهی باشد

ودهنده این قوت اوست چنانکه میگوید وجعل
لکم السمع والابصار والافئدة قلیلا
ما تشکرون واین صوتها بر تفاوت
باشد هرچه را جسم درشت وسخت بود آواز
او قوی تر بود وهرچه نرم وکوچک بود آواز
او کوچکتر بود پس صوت بدو قسم شود یکی
کوفتن خوانند وان صدمه بود که از دو جسم
آید چون سنگ ودست وجسمهایی که بیکدیگر
باز افتند چون ناخن وچوب وزخمه ورباب
وهرچه بدین ماند ودوم سپوختن هوا باشد
از چیزی مجوف چون شش حیوانات وآواز نای
ونی وبوق وسرنای وآنچه بدین ماند واز حیوانات
هستند که شش ندارند واز ایشان آواز پدید
می آید چنانکه از زنبور ومگس وپشه وآنچه
بدین ماند وآن آوازهای ایشان باشد
واما ماهی وخرچنگ وبیشتر از نبات الماء
آواز نشود واین بسبب آنست که ایشان بی شش اند

چه حیوان را آواز از شش اند بسبب هوا وسپوختن
هوا از سوراخ شش بعنایت کردگار وماده حروف
حیوانی پس آواز که از آن لحن آید ونغمه وغنا
مؤلف نیاید الا از تواتر آواز واز حرکتهای متواتر
وهیچ حرکتی نباشد در عالم سفلی که لا بعد آن
سکونی نباشد البته وهمچنین که آواز بر تواتر
باشد سکونی نیز بر تواتر باشد اما حرکت نقلی
باشد از مکانی بمکانی دیگر ودر زمانی که آید وصد
وسکون باشد آنکه چون حرکت نقل باشد
سکون وقوف باشد بیشک وهر دو در زمانی
باشد وحرکت یا سبک باشد یا دیر وآنرا سریع
وبطی خوانند وحرکت سریع بریدن مسافتی
دراز ودور باشد بزمانی اندک وحرکت بطی
بریدن مسافتی کوتاه باشد بزمانی دراز واگر
هر دو متساوی باشند ونه سریع پس اگر زمان
اندک تر باشد آن حرکت سریع گویند واگر زمان
دیرتر ودراز باشد بطی خوانند وسکون ایستادن

چیز بود که حرکت میکند پس گوییم صوتها از جهت
کمیت بر هشت نوع منقسم میشود هر دو نوع
مقابل یکدیگر و از آن نوع یکی عظیم بود و یکی
سریع بود و یکی بطی و یکی جهیر و یکی خفی و یکی
حاد و یکی غلیظ و بپارسی اینها چنین بود بزرگ
و کوچک سبک و گران و تیز و درشت آشکارا
و پوشیده و شاید که این پوشیده سبک خوانند
عظیم چون کوس و صغیر چون طبلک پس اگر کوس
را باضافت با رعد بینی عظیم رعد بود و صغیر
کوس و باز صاعقه بیشتر از رعد بود و برین
مثال سریع و بطی چون زخم کدینه حدادان
و زخم پاروی ملاح و برین مثال میباید اما
حاد و غلیظ چون زیر و بم و دوتا و سه تا و از وجهی
دیگر غلیظ مطلق بود و گرفته حاد تا از هم برها
فرود آید و بترتیب و جهیر و خفی چون مطلق
و مجانه بعد ازین باز گوییم بجای خویش اما
از جهتی دیگر دو نوع بود که آن را متصل

و منفصل خوانند چون ایقاع دف و طبل و زخمه
رباب و متصل چون آواز نای و مانند این
و آنکه متصل بود یا حاد بود یا غلیظ پس دلالت
وی بباید نگریدن هرچه تجویف او تنگتر بود
آواز او تیزتر بود و هرچه تجویف فراختر باشد
آواز او غلیظتر بود و هرچه سوراخ وی بجای
نفخ نزدیکتر باشد آن آواز تیزتر باشد و هرچه
سوراخ او از جای نفخ دورتر باشد آن آواز غلیظ
تر بود و آوازها که همه بر یک سطبری باشد و
کشیدگی ایشان همه یکی بود آن نیز همه یکی
بود و اگر یکی غلیظتر بود و یکی نرمتر یا یکی باریکتر
و نرمتر آواز او تیزتر و این جمله را اختلاف نسبت
پس چون تالیف نسبت راست بود و آلت بی تفاوت
بود در نفس لذت آورد و اگر در غیر نسبت
بود و تفاوت بود طبع از وی نفرت گیرد و آواز
تیز گرم و خشک بود و مزاج را گرم کند و خلطهای
غلیظ را لطیف کند و آواز غلیظ سرد و تر بود و

مزاج را سرد کند خاصه چون مزاج گرم وخشک
بود وآوازی که معتدل بود میان حاد وغلیظ
بهر مزاجها وا برجای خویش نگاه دارد وآوازی
که از اعتدال بیرون بود همه خلطها را بجنباند
چون از حد بگذرد چون صاعقه ومانند آن باشد
که مرگ مفاجا آرد وآوازهای موزون معتدل
متناسب مزاج را معتدل کند وطبع را بجنباند و
باشد که وجد آرد وهر بیماری که تن را هست
ونفس را هست در موسیقی فنوعی در مقابل
وی هست که آن را بصحت باز آرد وهر صحتی
در موسیقی چیزی هست که آن بیماری آرد
واصل علم موسیقی حسابست پس همچنانکه عددها
را نهایت نیست این تالیف را وعلم موسیقی
نهایت نیست وچنانکه سخن را نهایت نیست الحان
را نیز نهایت نیست پس گوییم غنا مرکبست از الحان
والحان مرکبست از نغمه مرکبست از ایقاع و
نقره واصل همه حرکتست وسکنات وسخن منظوم

وشعر راست مانند ابیات چنانکه شعر مرکبست
از مصراع ومصراع مرکبست از فاعیل ومفاعیلها
مرکب اند از وتد وسبب وفاصله واصل همه حرفها
متحرک وساکن بود چنانکه در کتاب عروض
یاد کرده اند وچون جمع شوند اسم وفعل وحرف
روند در علم موسیقی تعریض حاجت تا زحاف
از مستوفی بداند چنانکه مجاز از حقیقت واین
قطعه است فعولن فاعلن مفاعلن مفاعلتن
متفاعلن مستفعلن فاعلاتن مفعولات واین
هم هشت از سه مرکب اند وآن سبب ووتد
وفاصله است اما سبب دو حرفست یکی متحرک
ویکی ساکن چنانکه هل ومن وبپارسی سر ودل
اما وتد سه حرف بود دو متحرک ویکی ساکن چون نعم
وعلی وبلی وبپارسی سرم ودلم وفاصله چهار
حرف بود سه متحرک ویکی ساکن چنانکه علمت
وفعلت وبپارسی بروم در یکنم پس قانون جمله
غنا همچنین سه اصل مانند سبب ووتد وفاصله

وجمله نغمها ازین سه اصل مرکب بود و همچنانکه در
عروض ترکیب سبب و وتد و فاصله کنند در الحان
همچنان میکنند اما سبب چون تن مانند دل
و وتد چون تنن مانند دلم و فاصله چون تننن
مانند بروم و همچنانکه در عروض سبب و وتد و
فاصله کنند در الحان همچنان که میکنند و لیکن
همچنان باشد که در عروض سه یا چهار سبب مطلق
بیکدیگر نشاید آوردن و در الحان شاید آوردن
و بلکه در الحان باشد که هر دو وتد و سبب بهم
باشد و بود که آمیخته بود و ابتدای این جمله حرکت
پس حرکت بمنزلت نقطه آمد و بمنزلت یکی و سبب که
دو حرف بود بمنزلت عقل و بمنزلت خط و بمنزلت دو
و وتد که سه حرف بود بمنزلت سه بود و بمنزلت
نفس و بمنزلت سطح و فاصله که چهار حرف بود
بمنزلت سطح و هیولی و بمنزلت جسم بود و بمنزلت
چهار پس حرکت ابتداء همه بود و چون واجب الوجود
که ابتداء همه موجودات است و علت همه و مقصود ما

ازین رساله نه آنست که علم غنا و الحان اموزانیم
لیکن مقصود آنست که در هر علمی و هر صنعتی
جداگانه دلیلی هست بر هستی واجب الوجود
که بر آن انکار نشاید کرد چنانکه هرگز عددی بی یکی
نباشد و خط بی نقطه نباشد و غنا بی حرکت
نباشد همچنین هیچ موجودی بی واجب الوجود
نباشد و همچنانکه هیچ حسابی و عددی از یکی
خالی نباشد و هیچ شکلی بی نقطه و هیچ غنی
بی حرکت بلی یکی در هر جزوی از حساب هست
و همه شکلها را هر جا که خواهند نقطه یابند و
در جزوی از غنا حرکت یابند در هر موجودی
کلی علی حده واجب الوجود یابند و هیچ
موجودی بی او نتواند بود و لیکن در چگونگی
واجب الوجود اندیشه نتوان کرد چه ما خود
چگونگی نفس خویش تصور نمی توانیم کردن
هستی او چنانکه هست چگونه توانیم دانست بلی
ازین جمله که یاد کردیم برهان مینماید چنانکه در

منطقیات بگوییم پس گوییم آلات این صناعت
بسیار است چون چنگ و رباب و بربط و نای
و سپیه و طنبور و طنبور و سرنای و ارغنون
و بسیار چیزها ساخته اند امّا هیچ تمام و
کامل نیست الا بربط از آنکه همه نقصان دارند
و در ایشان اختلاف نسبت باشد مگر بربط
و در وقت اختلاف نسبت ساختن ایشان
شاید کرد باید الا بربط و نوعی هست که آن را
ماوراء النهری خوانند و او تمام است امّا کامل
نیست بل بربط کامل است و به هیچ حال در او اختلاف
نسبتها نباید کرد باید و لیکن صورت بر نسبتی
باید درست و ما کتابی کرده ایم در این نسبت خاصه
نسبت مؤلفه و حرکت زبانها و نقرات و ایقاعات
جمله آنجا یاد کرده ایم امّا درست کردن نسبت
این آلت آن بود که نخست روی وی بسازند
چنانکه بالای وی یکبار و نیم چند پهنای
وی بود و عرض شکم وی که یعنی دو ربع انگشت

تا شکم نیمه پهنای وی بود و گردن وی چند
چهار یکی بود از بالا و روی او از چوبی سخت
باید و تنک باید و سبک و دیگر شکلها بر عادت
پس او را چهار ابریشم برکشند نهاد آن ابریشم
بر نسبت فاصله مؤلفه باشد و این چهار را
چهار نام بود زیر و مثنی و مثلث و بم پس باید
که سطبری بم مانند سطبری مثلث بود و ثلثی
زیادت و سطبری مثلث مانند سطبری مثنی
بود و ثلثی زیادت و سطبری مثنی مانند سطبری
زیر بود و ثلثی زیادت و سطبری مثنی مانند
سطبری زیر بود و ثلثی زیادت پس باید که چهار تا
ابریشم بم پنج تا بود و مثلث سه تا ابریشم بود
و مثنی دو تا ابریشم و زیر یک تا ابریشم
بود تافته و سر ابریشم آب بوی اندک باید مالید
پس بقاعده بر روی کشند هر یکی بجای خویش
پس زیر را نحها و قسمت کنند از آنجا که میان
گاه است شاید و بر سر قسم چهارم یک دستان

برهنند پس از سر این قسمت گاه تا سر دسته پس
دستان برهنند چنانکه در کتاب نسبت مؤلفه
یاد کرده ایم پس هفت دستان حاصل آید و این
بحقیقت هشت بود و از آنکه هفت دستان
بود و یکی مطلق که سر جو دانه است پس زیر را بر
کشند بدان قدر که خواهند و بمالند تا راست
شود پس دو تا را که بتازی مثنی خوانند کمتر
از زیر بکشند تا تیزی وی چندان بود که انگشت
بر دستان آخرین که هفتم است با دو تا راست
باشد و آواز او با آواز زیر یکی باشد و مثلث را که
سه تا خوانند هم چنین با دو تا بسازند و بر سر
دستان هفتم و بم را با سه تا بسازند هم برین
موجب اول پس آن چهار ساز بر موجب دایرات
از آنکه زیر وم تا و سه تا و بم در یکدیگر میشوند و دو
میکنند و بهر حسابهای بی نهایت را ازین هفت
دستان و جو دانه شاند نهاد از آنکه هر ابریشم
را چهار آواز است یکی مطلق و دوم سبابه و سوم

وسطی و چهارم خنصر و این چهار ابریشم و
نهاد وی همچون آن چهار است که در رساله
عدد یاد کرده ایم که همه حسابها از روی ترکیب
شاید کرد که هیچ عدد با وی در سامزد تا ما لا
نهایت پس همچنین ازین چهار ابریشم همه راهی
و نواهی شاید کرد تا ما لا نهایت پس بدانند
که زیر بر طبع خونست و دو تا بر طبع صفرا و سه
تا بر طبع سودا و بم بر طبع بلغم پس هر کرا خون
غالبست بباید دید که ضد خون چیست و آن
بلغم است پس در پیش او هم بم باید زد و چون
بلغم غالب بود پیش وی هم زیر باید زد و همچنین
چون صفرا غالب باشد زیر نباید زد چه زیر
طبع خون دارد و گرم و خشکست و گرمی
و خشکی صفرا را زیان دارد پس ضد صفرا چیزهای
سرد و تر است پیش وی هم بم باید زد و اگر سودا
غالب بود پیش وی دو تا باید زد و زیر بر طبع
آتش است و گرم و خشک و سه تا بر طبع هواست

وگرم وتر است وسه تا بر طبع زمین است وسرد
وخشکست وبم بر طبع ابست وسرد وتر است ولیکن
اگر نایی از زیر بیادی بم بزید سرد وخشك شوذ
بس ۳ تا بر طبع آب بوذ وبم بر طبع زمین واین
ترتیب طبیعت است وانکس را که بدین وقوف
افتد تواند کرد که همه علتها را دوا کند بی هیچ
داروی خاصه که علت نفسانی بوذ وناقل کتاب
کوید که درین مجموعه دعوی چنانست که افلاك
وکواکب را آوازهاست متناسب اوازسارها
وهرچه لطیف ترانت وی بیشتر وارسطاطالیس
وافلاطون وبطلیموس ومایتبعهم بر اسد
که اواز نیست واین قول محالست وحقیقت
آنست که اگر افلاك وکواکب اوازی باشد
اواز روحانی بوذ نه جسمانی بیشك وما کفته
ایم که هرچه حشو است ازین کتاب دور کنیم وآن
کوییم که برهان بوذ بطلیموس میکوید که فلك
بزرکتر جسمهاست واکر ویرا اواز بوذ همه آوازهای

دیگر باطل بوذی واین نه واجبست از انکه اواز
فلك را قیاس برعد وبرق وصاعقه وزمین
لرزه میکنند ونشاید که فلك را بعینه همان
صفت بوذ که اجسام طبیعی را واکر کوییم که ایشان را
اواز هست ولیکن از دوری مسافت در هوا
مضمحل میشود هم تواند بوذ واکر کوییم اواز ایشان
لطیفست چنانکه صدمه وی در هوا دور نتواند
شد هم تواند بوذ بس چون از افتاب اذان
بیرون باشد که کسی کوید قطعا اواز نیست و
بوجهی دیگر کوییم هیچ مرد در زمین
نیست که مانند ان در فلك نیست بس این عنی
بدین لطیفی در زمین هست نتواند بودن
که اگر چه روحانی بوذ در فلك مثالی ازین جنس
نباشد ونیز کوییم اتفاقست بر انکه کواکب حی اند
وناطق وفعل باختیار کنند اگر چه در فعل باختیار
باتفاق نیست در حیوة ونطق وتمییز وعقل
واقل اخر عالم اند اتفاقست بس شاید بوذن

که ایشانرا آوازی بود موزون خوش ولیکن نشاید
که قطعا نیست بلی ممکنست واین ناقلان گفته
اند از آن بزرگان فلک را هیچ آوازی نیست
وهمانا که ارسطاطالیس وافلاطون این نگفته باشند
بلی خود بقیاس جزوی وقیاس مرکب درست
شاید کرد که فلک را آوازهاست که از الحان
موسیقی خوشتر وعجبتر وفیثاغورس حکیم اول
حکیمی بود که او بروزگار خود تالیف این
علم کرد و بدین دو علم ارثماطیقی تصنیف ویست
وگویند او بجوهر لطیف ودقت نفس این آواز
فلک دریافت واین تصنیف کرد وما گوییم موسیقی
را وتالیف آن از کمال عقل استنباط شاید کرد
واز کمال عقل استنباط چیزی نبود که در آن
فایده نبود پس نزدیک حکما وفیلسوفان این
موسیقی را فایده عظیم است ودر بسیار سالها
بکار داشته اند چنانکه در محرابها استجابت
دعا را چنانکه داود در محراب بربط زدی

وغنا خوش بران راست کردی واین نزدیک
جهودان معروفست چنانکه در بیمارستانها
سحرگاهان بزدندی تا بیمارانرا در خواب کردندی
واز دردها براسودندی وچنانکه در صومعها
بنهادندی وچون عام بزیارت شدندی
معتکفان آنرا بزدندی تا عام را توبه در دل آمدندی
واگر امروز بعضی شرایع انبیا منهی است سبب
آن بوده است که ایشان استعمال آن در محظور آن
ولذت دنیا میکردند نه در آنچه مقصود حکما بوده
است واین موسیقی را اصل عظیم است وتاثیری
تمام دارد در سحر آنکه هر دعویی که با موسیقی
بود اجابت آن زودتر بود چنانکه بزرگان سحرگاهان
نی زدن وبربط زدن فرموده اند وبنوعهای دیگر
ساخته اند چون انبان وصفارع ورباب وکمانچه
که ساحران باهم میزنند وباهم میگویند آنچه ایشانرا
مراد بود واین جمله تفریح نفس ناطقه است پس گوییم
شاید گفت که نفس ناطقه عرضست با چندین

هزار چنین های عجایب که وی تصنیف میکند و از
خویشتن استنباط میکند که عرض استخراج هیچ
استنباط نتواند کردن و عرض خود بخود قائم نیست
بلکه بدیگریست و نفس ناطقه بخود ایستاده است
و دیگران بذو درین معنی صفت آلهیت راند
که قیوم است یعنی
بخود ایستاده است
و همه عالم بذو والله اعلم
بالصواب
والیه المرجع
والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

**خلاصه رساله پنجم در جغرافیا و آن صور اقالیم
سبعه است از جمله پنجاه و یک رساله که معروف
باخوان الصفا و خلان الوفا** عاقل را واجب
باشد که چگونگی زمین و صفتهاء وی بداند
تا از سفلی بعلوی قیاس میبرد تا آن وقت
که برهان معلوم شود چه از محسوس بمعقول
راه شاید برد اگر چه آن جدل باشد پس گوییم
که زمین در میان هوا ایستاده است و آب
بوی محیط است و بالای آب هواء محیط است
و آتش بهوا محیط است و زمین مقسوم است
هفت اقلیم و این هفت اقلیم در ربعی از زمین
افتاده است و آن را ربع مسکون گویند و بزرگترین
دائره که این کره زمین را بدو نیم کند راست دائره

بزرگست که از خط استوا گویند چنانکه گوئی
را راست بدو نیم کنند که هر دو نیمه چنبر یکدیگر باشند
و از دایره بزرگ و خط استوا گویند در مقابل آن
خط استوا که بر فلک است و مساحت این دایره
بمیل چندینست ۲۰۴۰۰ و بفرسنگ چندین ۶۸۰۰ و قطر
این دایره قطر زمین باشد و این قطر چندین است
بمیل ۶۴۹۳ و بفرسنگ چندین ۲۱۶۳ و این بتقریب
باشد و مرکز این دایره کره این نقطه باشد و همی
که در میان این کره افتد راست بر میان قطر و آب
همه جا رسیده است و بر زمین هیچ جای
زیر نیست چنانکه جاهلان اندیشه کنند که از آن
جانب که آب میل بدان دارد و آن زیر زمین
باشد بلی در اول تعلیم تصور چنان بود و
اما زیر زمین آن نقطه بود که ما یاد کردیم که در
میان کره زمینست در علم هندسه معلوم شود
که کره را زیر و بالا نباشد بلی هر جا که مردم بایستند
پای سوی مرکز زمین بود و سر سوی فلک تا اگر یکی

در مشرق بایستد و یکی در مغرب زیر پای ایشان
بر یکدیگر منطبق باشد پس آن نیمه فلک
که از ما پوشیده است بسبب زمین گوییم که زیر است
پس هر چه میل بنقطه زمین دارد از زیر چیزی
دیگر بود و چیزی دیگر بالای وی بود چنانکه
زیر همه چیزی آن نقطه است که گفتیم و سطحهای
زمین بالا و پست و سطحها زمین بگردی خویش
بالای هواست و هوا از همه جایی بالای زمین
در آمده است و هوا زیر فلک قمر است و فلک
قمر از همه جایی بگردی خویش بالای هواست
و همچنین فلکها تا فلک حامل پس زیر زمین نقطه
زمینست که مرکز است نه جای دیگر و این آنجاست
که خدای تعالی میفرماید ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ
سافلین پس هر کجا که مردم بر زمین بایستند بالای
خویش نیمه از فلک می بینند و چون از آنجا بجایی
دیگر شوند بعضی از فلک پوشیده شود بروی
و بعضی ظاهر شود و ناقل این کتاب گوید در کتب

استادان نظر کردم که حصه یک درج از فلک
چند فرسنکست از زمین هرجا قولیست مختلف
جایی هست بیست فرسنک می نهند و هست کم
بیست و یک فرسنک و هست که بیست و دو فرسنک
و در این کتاب نوزده فرسنک اورده است و من
هیچ تصرف در ان نکردم که اکرچه هزار جهد بکنند
این را بتقریب شاید دانست چه تفاوتی که می افتد
از دایره می افتد اما سبب ایستادن زمین
میان هوا بر چهار قولست قومی کفتند سبب آنست
که فلک اورا هر جایی بخویشتن میکشد تا در میانه
ایستاده است و قومی دیکر کفتند که نشاید که
فلک جذب زمین کند که فلک اشرفست و زمین
ادون و این جسمانیست و آن روحانی نشاید
که روحانی جسمانی جذب کند بلکه رفع میکند
چنانکه از هرجایی فلک بقوت خاصه زمین را رفع
میکند چنانکه از هرجایی فلک بقوت خاصه
زمین را دفع میکند تا در میانه ایستاده است

و قومی کفته اند که سبب ایستادن زمین
انجا آنست که زمین ثقیلست و برهان درست
که زیر زمین نقطه است که یاد کردیم پس چون
زیر انجا باشد هرچه ثقیل باشد ثقل اورا بزیر
میبرد پس زمین و هرچه در وست ثقل اشیا را
بزیر نقطه میکشد و آب ثقل وی کمترست از زمین
زور میکند تا بیرآمن زمین برآمده است و هوا
که از آب سبکترست کرد آب درآمده است و
دلیل برین آنست که اکر ما سنکی را بر بالا اندازیم
باز بزیر آید بقوت خویش و طلب مرکز خویش کند
و همچنین اکر چیزی چون کدوی یا مشکی یا کوزه
پر باد میان آب در برند چندانکه قصد کنند
قرار نکیرد و بمرکز خویش باز کردد کفتیم و دلیل
آنست که زمین کرویست از انکه همه اجزای وی
قصد مرکز میکنند و اکر نه چنین بودی شایستی
که زمین مربع یا مسطح بودی یا بر شکلی از شکلها
دیکر و قول چهارم آنست که خدای تعالی اورا بدین

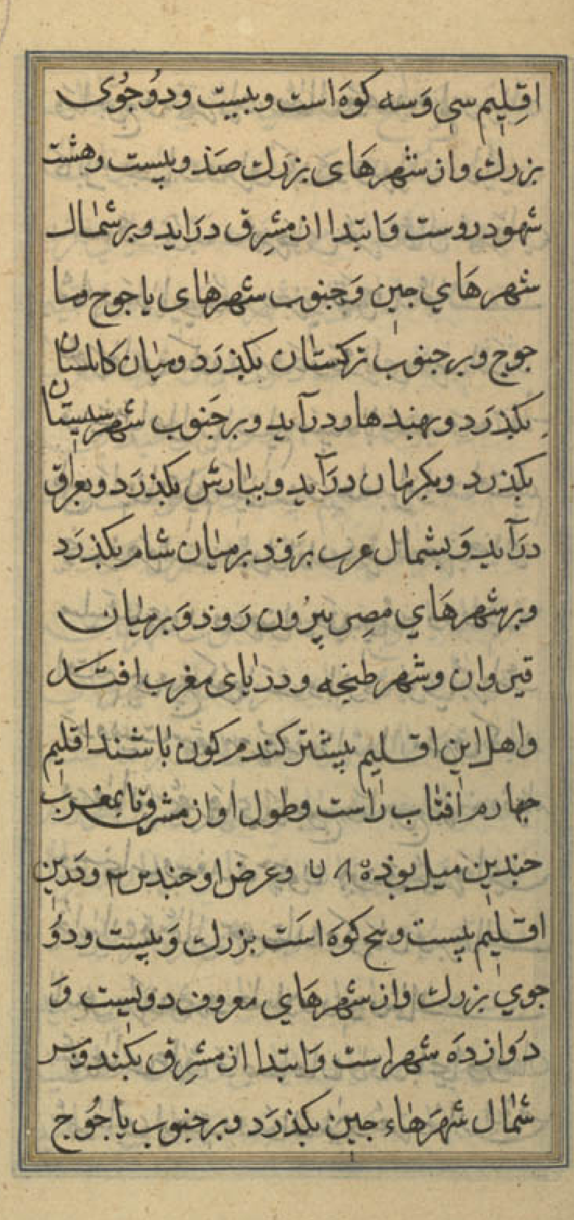
موضع مخصوص کرد و ناقل کتاب گوید که اگر کسی
خواهد که بداند که زمین چرا در میان آب و
فلک ایستاده است شیشه مگیرد از آبگینه صافی
و ریگ مشت ریگ در شیشه کند و آب صافی
در وی کند و در خرط نهد و ساکن میگرداند
تا ببیند که آن ریگ در میان شیشه چگونه جمع
شود پس گوییم کرده کره زمین است الا این ربع
که او را ربع مسکون گویند و بیشتر ازین ربع هم
آب دارد بعضی از آن کوهها است و بعضی وادیها
و بعضی بیابانها که معروفست و این ربع در جانب
شمال افتاده است و درین ربع هفت دریاء
بزرگست و در هر دریا جزیرها است هر جزیره
از بیست فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ
یکی از آن دریاء رومست و دوم دریاء صقالیه
است و در وی سی جزیره است و سوم دریاء
کرمانست و در وی پنج جزیره است چهارم قلزم
است و در وی چهار جزیره است پنجم دریاء فارس است

و در وی هفت جزیره است ششم دریاء هند است
از هند و سند و در وی نزدیک هزار جزیره است
هفتم چین است و در وی دویست جزیره است
و درین ربع یازده دریاء کوچکست هر یک از بیست
فرسنگ تا صد هزار فرسنگ باشد اما دریاء
مغرب و دریاء یاجوج و ماجوج و دریاء زنگبار
و بحر اخضر و بحر محیط نه ازین جمله است چه ایشان
از محیط اند نه جدا اند و اگرچه همه از محیط اند ایشان
را خلیج خوانند و خلیج چیزی باشد از چیزی دیگر
بیرون خزیده و درین ربع مسکون مقدار دویست
کوه است از مشرق تا مغرب کشیده است از بیست
فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ و هست
که از جنوب تا شمال کشیده است و هست که در میان
دریاها است و در بیابانها و جزیرها و درین ربع
دویست و چهل رود است بزرگ از بیست فرسنگ
تا صد فرسنگ و هست که از مشرق تا مغرب میرود
و از شمال تا جنوب و این رودها جمله از زیر

کوهها بیرون آید و بدریا میشود و دریـن
ربع معمورست نزدیک هفده هزار شهرست از
شهرهاء بزرگ و هرگز این ربع از هزار پادشاه
خالی نباشد و قسمت این اقلیمها جبری طبعی بود
بلکه و همچنین باشد و هر اقلیمی بکوکبی تعلق
دارد و منسوبست و فرسنگهاء ایشان باختلاف
بود از آنکه زمین کرویست پس اقلیم بود و دراز
تر بود و باشد که کمتر بود و بزرگ تر از همه اقلیمها
اقلیم اول اسـت و کوچکتر از همه اقلیم هفتم
است و اینست صورت اقالیم سبعه بر وجهی که
تصور توان کرد و الله اعلم بالصواب
اما اقلیم اول از شرق تا
مغربست و طول وی سه هزار
فرسنگ و کسری است
و عرض وی قریب صد و پنجاه
فرسنگست و اقلیم هفتم طول
وی هزار و پانصد فرسنگ و عرض وی هفتاد فرسنگ

و این تقسیم حکما کرده اند بوقتی که ملوک
بزرگ بوده اند چون آفریدون قطبی و تبع حمیری
و سلیمان داود و اسکندر یونانی و اردشیر بابکان
پارسی بدانکه زمین قسمت کردند میان پادشاهان
طوایف و میان فرزندان خویش و اقلیم اول
زحل راست و درازی وی نه هزار میلست که سه
هزار فرسنگ باشد و عرض وی چندین میل
۵۵ ع و از خط استوا باره فزون باشد تا سیزده
درجه ارتفاع قطب شمالی و درین اقلیم بیست
کوهست و سی جوی بزرگ و از شهرهاء معروف
بزرگ پنجاه شهرست و ابتدا از جزیره یاقوت
کند و از شهرهاء چین بگذرد و از جانب جنوب
و شمال و بر جانب شمال سرندیب بگذرد و بر
وسط شهرهاء هندوستان بگذرد و ببلاد
سند و دریای فارس را ببرد و ببلاد یمن بگذرد
و بحر قلزم را قطع کند و بر وسط بلاد حبشه بگذرد
و نیل مصر را ببرد پس بلاد دیونه و شهرها بر بگذرد

تا بدریای مغرب رسد و بیشترین اهل این اقلیم
سیاه باشند اقلیم دوم مشتری راست و درازی
وی از مشرق تا مغرب بوذ چندین میل ٨٦٥٠
وعرض او چندین عہ و درین اقلیم هفده کوه است
بزرگ و هفده جوی بزرگ و قرب پنجاه شهر بزرگ است
و ابتدا از مشرق بکند و برمیان شهرهاء چین
بگذرد و بر شهر سرندیب و بر شمال شهرهای هند
بگذرد و بر کابلستان و هند و بر جنوب شهرهای
مکران بگذرد و دریای فارس ببرد و برمیان
عرب بگذرد و بر بحر قلزم بگذرد و بر شمال
شهرهای حبشه بگذرد و بر جنوب شهرهای
صعید و نیل مصر و برمیان افریقیه بگذرد و بر
شمال شهرهای بربر و جنوب و شهرهای
قیروان تا بدریای مغرب رسد و بیشتر مردم
این شهرها سیاه چرده باشند اقلیم سیوم
مریخ راست و طول این از مشرق تا بمغرب بمیل
چندین است ٩ و عرض او چندین ٣٥ و درین


اقلیم سی و سه کوه است و بیست و دو جوی
بزرگ و از شهرهای بزرگ صد و بیست و هشت
شهر و دوست و ابتدا از مشرق درآید و بر شمال
شهرهای چین و جنوب شهرهای یاجوج ما
جوج و بر جنوب ترکستان بگذرد و میان کابلستان
بگذرد و هندها درآید و بر جنوب شهر سیستان
بگذرد و مکرها درآید و بپارس بگذرد و عراق
درآید و بشمال عرب برود و برمیان شام بگذرد
و بر شهرهای مصر بیرون رود و برمیان
قیروان و شهر طنجه و دریای مغرب افتد
و اهل این اقلیم بیشتر گندم گون باشند اقلیم
چهارم آفتاب راست و طول او از مشرق تا بمغرب
چندین میل بوده ٨ ٦ و عرض او چندین ٣ و درین
اقلیم بیست و نه کوه است بزرگ و بیست و دو
جوی بزرگ و از شهرهای معروف دویست و
دوازده شهر است و ابتدا از مشرق بکند و بر
شمال شهرهاء چین بگذرد و بر جنوب یاجوج



وماجوج و شهر ترك و شمال و هند و بلخ و بر میان
کابل سجستان و عراق بگذرد و بر میان دریای
دسعه و جنوب و شهرهای ثغر و شمال شهرهای
شام و دریای روم و جزیره قبرس و شمال
شهرهای سکندریه و در دریای مغرب افتد
و بیشتر اهل این اقلیم سپید باشند و معتدل
طبع و این اقلیم حکیمان و پیغامبران است اقلیم
پنجم زهره است و طول او از مشرق تا مغرب چندین
میلست [illegible] و عرض او چندین [illegible] و در این
اقلیم سی و پنج کوه است و پانزده جوی بزرگ
و دویست شهر معروف و ابتدا از مشرق بگذرد
و بر میان شهرهای یاجوج و ماجوج برود و فرغانه
و سنجاب و سغد و جیحون ببرد و شهرهای
خراسان و شمال سجستان و کرمان و بر شمال
پارس برود بر وسط بلاد ری و شمال
شهرهای عراق و اصفاهان و اذربایجا و بر میان
شهرهای ارمنیه و شمال بلاد ثغر و میان روم

بگذرد و خلیج قسطنطنیه را ببرد و بر شمال
دریای روم بگذرد و بر جزیره یونان
و بر وسط بلاد اندلس برود و در دریای مغرب
افتد و بیشتر اهل این شهرها سفید اند و اقلیم
ششم عطارد راست و طول او از مشرق تا مغرب
چندین میل بود ۸۰۰۰ و عرض او چندین
۲۰۰ و در این اقلیم بیست و دو کوه است بزرگ
و نود شهر معروف و ابتدا از مشرق بگذرد و
بر شمال یاجوج برود و بر جنوب شهرهای
سیستان و شهرهای ثغر و میان شهرهای
خاقان و میان شهرهای کهمال و بر شمال
اسبیجاب و سغد و ما وراء النهر و میان خوارزم
بگذرد و پس بر میان شهرهای جرجان و طبرستان
و گیلان برود و دریای گرگان ببرد و
بر وسط اذربایجان و بر میان شهرهای ارمنیه
و ملطیه و بر دریای نیطس و شمال قسطنطنیه
و میان ماقدونیه و جنوب دریای صقالیه

وهیکل واندلس و در دریای مغرب افتد
و بیشتر مردم این اقلیم سرخ و سفید باشند
اقلیم هفتم ماه راست وطول او از مشرق تا مغرب
چندین میل بوده ۵۰۰ او عرض او چندین
۷۰ و درین اقلیم یازده کوه است بزرگ و چهل
جوی بزرگ و پلیت و دو شهر معروف و ابتدا
از مشرق کنند و بر بلاد یاجوج و ماجوج و بحتان
و ثغر و جنوب بلاد الان و شمال بحر گرگان
و شهرهای خلج و بر کوه باب الابواب بگذرد
و جنوب بلاد ترخان و شمال ماقدونیه و
جنوب دریای صقالیه بگذرد و در دریای
مغرب افتد و اهل این شهرها بیشتر اشقر باشند
و گویند ملکی از پادشاهان بفرمود تا شهرهای
معروف بشمردند هفت هزار برآمد بی دهها
و شهرهای کوچک و این جمله از تاثیر قوابست
که گاه مستولی سعد باشد و گاه نحس و اگر
مستولی نه بر تفاوت بودی هرگز کار عالم

بر اختلاف نبودی بلکه اگر علت خیر و شر نه
کواکب و افلاک بودی حال زمین و آنچه در
زمین است یکسان بودی و درویشی و توانگری
و بیماری و تن درستی نبودی چه این جمله
از تفاوت و تغیر فاعلست و در واجب الوجود
هیچ تفاوت و تغیر نباشد چه این معنی
که گفتیم میل طبع دارد یا خواستی بعد از خواستی
دیگر و این از مدبر اصل روا نبود که اصل ناموس
که آن پیغامبری است و سوت همبرین که گفتیم
قیاس کرده اند چه پیغامبری بعد از پیغمبری
تغیر رای بودند آن مانند عرضی باشد در
حق یکی و عمل دیگری و این در حق واجب
الوجود درست نباشد چه او خیر محض است
و در وی هیچ شر نیست پس برین قیاس
معلوم شد که عالم سفلی در حکم عالم علوی
است و واجب الوجود ازین تغیر و تفاوت
منزه است پس معلوم شد تغیر شهرها و تغیری

کردن احوال زمین بود از علت اصل ممکن
نیست بل ممتنعست و بدین که ما گفتیم قرآن
ناطقست انجا که میگوید عز من قائل و تلک
الایام نداولها بین الناس وما یعقلها
الا العالمون پس چون حق تعالی تغییر دولتها
با یام بازبسته و ایام بخدایست و میگوید
وما یعقلها الا العالمون تفسیر آن بود که در
نیابد این معنی الا عالمان جز هم بشرع و هم
بحکمت درست است که سبب آبادانی و ویرانی
و تغییر دولتها جمله از فلک است و الا در ذات
واجب الوجود میل و تغییر طبع و فساد نیست
و همچنین گوییم که فلک و آنچه در فلک است حی
و مختار و ناطق اند و عاقل و آنجا طبع و کون نیست
بلکه زمین و آنچه در زمینست این قبول همی کند
و این سخن روشنست و در این رساله از قدر
بیش نتوان آورد
والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ ششم از قسم اول از ریاضیات در نسبت عدد هندسی از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا

خواهیم که درین رساله ذکر نسبت
هندسه کنیم و چگونگی آن بدانکه نسبت قدر
عددی باشد یا شکلی هر دو با یکدیگر و این
عدد و شکل یا متساوی باشد یا مختلف
اگر متساوی باشد گوییم چند یکدیگر بود و این
را نسبت تساوی گویند و درین علمی نیست
که کسی را مشکل شود از آنکه این از اولیات
عقلست که یکی چند یکی باشد و ده چند ده و هزار
چند هزار پس اگر مختلف باشد ضرورت بود

که یکی بیشتر و یکی کمتر بود پس اگر اندک را با بیشتر
نسبت کنند آن را اختلاف اصغر گویند چنانکه
نصف و ثلث و ربع و خمس و سدس و سبع
و ثمن و تسع و عشر یا آنچه تبع این الفاظ باشد
مانند نصف سدس و ثلث خمس و اگر بیشتر
را با کمتر را نسبت کنند آن را اختلاف اعظم
گویند و نسبت اول عددی گویند چون نسبت
ستین و مانند آن و دوم را هندسی و نسبت
از سه گونه بود یا عددی یا هندسی یا تالیفی
موسیقی اما آنچه بکمیت باشد از نسبت عددی
خوانند و آنچه بکیفیت بود آن را نسبت هندسی
خوانند و آنچه بدین هر دو جمع شود و تالیف
پذیرد آن را نسبت تالیفی موسیقی خوانند اما
عددی مثل نسبت باشد و مانند آن و هندسی
پنج نوع بود یکی را نسبت صفت گویند و دوم
را نسبت مثل زاید جزو گویند و سوم را مثل
نسبت و زاید جزا چهارم را نسبت صفت

و زاید جزو پنجم را نسبت ضعف و زاید
جزا گویند اما نسبت اضعاف مطلق آن بود
که بر نظم و طبیعی بود با اضافت با یکی چندانکه
برسد با یکی و چهار با یکی و پنج با یکی تا مالانهایه
برین صورت ۲ ۳ ۴ ۵ و این را از جهت آن
اضعاف گویند که دو دو ۶ ۸ ۹ چند یکی
بود و ۳ ۳ گویند یکی بود و برین قیاس میدانند
اما نسبت مثل و زاید جزو چون نسبت ۳ با ۲
باشد و ۴ با ۳ و ۵ با ۴ و ۶ با ۵ برین مثال
۲۳ ۳۴ ۵۶ اما نسبت و زاید اجزا چون
نسبت ۵ با ۳ و ۷ با ۴ و ۷ با پنج و یازده با ۶
و سیزده با ۷ برین مثال [illegible] اما نسبت
ضعف و زاید جزو چون نسبت ۲ با ۱ و ۷ با ۳ و
۹ با ۴ و یازده با ۵ نسبت ۸ با ۳ و یازده با ۴
و چهارده با ۵ و هفده با ۶ برین مثال [illegible]
و بیشتر از این پنج نوع نبود نسبت ۳ با ۸ و ۴
با یازده و ۵ با چهارده و ۶ با هفده پس گوییم

هر عددی با قدری یا عددی وقدری دیکر نسبت
دارد اکر عدد مربع بود نسبت او ظاهر بود واکر
زیادت ونقصان بود نسبت دشوار باشد
چنانکه بیست وپنج که مربعست اکر ۷ با وی نسبت
کنیم از بهر پنج کوییم خمس واز بهر ۲ کوییم خمس
واز بهر ۲ کوییم خمس الخمس واین نسبت هفت
است با بیست وپنج واین نسبت کمتر بود یا بیشتر
واکر بیست وپنج را با ۷ نسبت کنیم از بهر بیست
ویک کوییم ۳ مثل واز بهر چهار سبع کوییم
پس کوییم بیست وپنج ۳ بار چهار سبع چند
هفت است واین نسبت بیشتر یا کمترست
پس اکر عددی نه مربع بود چون یازده وسیزده
وهفده وبیست وسه ومانند این آن نسبت
الا بتقریب نباشد ونشاید کرد چنانکه بعد
ازین یاد کنیم واز خاصیت نسبت عددی
آنست که هر دو عدد که باشد چون نیمه هر یکی را
ازان هر دو با هم جمع کنی عددی دیکر بود بسوط

میان هر دو وعدد چون ۳ و۵ که تفاوت میان
هر دو عدد دوست اکر نیمه سه که یک ونیم است ونیمه
که دو ونیم است جمع کنیم چهار بود بیشتر
از سه بود بیکی وکمتر از پنج بود بیکی واز خاصیت
نسبت هندسی آنست که اکر چهار قدر با چهار
عدد بود چون پنج وده ۲ و۴ کوییم نسبت
با ده همانست که نسبت بیست با ۴ از انکه پنج
نصف ده است و۲ نصف ۴ است واین را نسبت
منفصل کویند واکر سه عدد باشد چون ۴ و۶
و۹ کوییم نسبت ۴ با ۶ همانست که ده با ۹ از
انکه چهار ثلثان شش است و۶ ثلثان ۹ و۵
نیمه ده باشد وده نیمه ۲۰ وهمچنین برین قیاس
میداند واین را نسبت متصل کویند چون سه
عدد باشد که نسبت ایشان چنین باشد که اول
با دوم همان نسبت دارد که دوم با سوم چون
۴ و۶ و۹ از خاصیت ایشان آنست که ضرب
اول در سوم چند ضرب دوم باشد در نفس

خویشتن مثلا ضرب ۶ در ۶ سی و شش باشد
و این ضرب اولست در سیوم و شش در شش سی
و شش باشد و این ضرب دوم است در نفس
خویشتن و اگر چهار عدد بود چنانکه ۵ و ده و ۲۰
و ۴۰ که ۵ از ده همانست که ده از ۲۰ و ده از ۲۰ آن
نسبت دارد که ۲۰ از ۴۰ پس گوییم ضرب اول
در چهارم اول همچندان بود که ضرب دوم در
سیوم چنانکه ۵ در ۴۰ دویست بود و ده در ۲۰
دویست بود جمله برین میدانند و ناقل گوید هرگاه
که مردم را اصل نسبت معلوم نبود این معنی
نتوانند یافتن پس ما نسبت ستین اینجا یاد کنیم
که لایق تر باشد و هر خواستی را نسبت معلوم
شود و بداند که شصت جمله آنست که اصطلاح
نجوم در معاملات و غیران بکار دارند و حساب
دقایق فلکی جمله برویست و نهاد وی چنین
بود که عقود نه می آید والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب هذه الجدول

و بدانکه حق تعالی چون خواست که عالم را بیافریند
بابتدا دو چیز پدید کرد و آن هیولی بود و صورت
پس ازین هر دو جسم مطلق بیافرید و در او حرکت
پدید کرد و از حرکت حرارت پدید آمد و از حرارت
یبوست و بعد از حرکت سکون بود و از آن برودت
آمد و از برودت رطوبت آمد و ازین جمله ارکان
آمد و از ارکان معادن و نبات و حیوان پدید
آمد و آتش و باد و خاک بغایت تضاد اند و دشمن
یکدیگرند پس چون بهم میرسند اگر نسبت ایشان
راست باشد و تالیف درست بود از کون
آید و اگر نسبت درست نبود و تالیف بر اختلاف
باشد از آن فساد آید و از جمله فضیلتها
نسبت یکی است و همچنین موسیقی و غنا و لحن
و حرکت آواز که تالیف و نسبت ایشان درست
بود طبع را خوشی آرد و نفس لذت یابد و چون
نسبت و تالیف بغایت درستی بود وجد پدید
آید پس اگر نسبت و تالیف نه درست باشد

طبع ازان برهذ و نفس را دشوار آید و همچنین
عروض و حرفهاء ساکن و متحرک اکر نسبت ایشان
درست نبود طبع ازان نفرت کیرد و نفس را ناخوش
آید و اکر نسبت درست و راست بود طبع را خوش
آید و همچنین اکر خط نسبت پیوستن ایشان
راست باشد ان خط خوش آید و اکر نسبت درست
نبود ناخوش آید و نسبت رنکها با یکدیکر همچنین
و اعضاء حیوان اکرچه مختلف است اکر نسبت ایشان
درست نبود شخص و صورت نیکو باشد و ادویه
و عقاقیر هم اکر نسبت ایشان با یکدیکر درست
باشد بیمار را درست کند و اکر درست نبود تن
درست را بکشد و حوایج دیک پختن آن همچنین
و ذکر سید جواهرست د بکان از نسبت درست
می آید ازانکه اکر زیبق و کبریت را نسبت درست
نباشد آهن و سرب و شبه و مانند این بیرون
آید نه زر و همچنین احوال فلک و کواکب و جمله
موجودات غیر از واجب الوجود خدا انکه هست

هرچه در نسبت و تالیف ایشان درست
است آن نیکست و
اکر تالیف ایشان
درست نیست از بدست
والله اعلم
بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ هفتم از قسم اول از ریاضیات
در تصانیف علی از جملهٔ پنجاه و یک رساله که
معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا

بدانکه ایزد عز و علا انسان را بیافرید از تنی
و جانی تن جسدی است ترکیب از ارکان و باز
گشت او هم بارکانست و جان جوهریست روحانی
از واهب صورت بتن پیوسته و باز گشت او
هم بواهب صورت بوذ و هر چیزی بجنس خویش
باز شوذ و این هر دو متضادند هم بصفات
و هم باحوال واما در افعال مشترکاند بر هر دم
از بهر انکه جان وی از جایی دیگرست بیشتر بیمار
وی از بهر آخرت باشذ و تن از بهر انک مرگ خواهد

یافت همه بیماری وی باراستن خویش و جستن لذت
و بیشتر خصلتها که در انسانست مثنوی
و متضادند چون مرگ و زندگانی و خواب
و بیداری و علم و جهل و پرستش بذکر و غفلت
و عقل و حماقت و بیماری و تن درستی و بارسی
و فاریلی و فاسقی و بخل و سخاوت و بدخلی و نیکخلی
والم و لذت و رجا و خوف و صدق و کذب
و حق و باطل و صواب و خطا و خیر و شر و حسن
و قبح و دوستی و دشمنی و توانگری و درویشی
و مجموع این جمله از تن و جانست و انچه ما بر شمردیم
بعضی اضافت نشاید کردن بل هر چه خصال
حمیده است بجای اضافت است و ما حد انسان
نهادیم که آن حی ناطق مائتست و حیوة و نطق
از جهت نفس است و مرگ و فساد از جهت تن
و نفس جوهریست نورانی و سماوی و حی است
از خویشتن نه از چیزی دیگر و تن بجان زنده است
و تن جسمی طبیعی است که او طعم و بوی و لون و ثقل

وسکون است و بازگشت او بمرکز خاکست واخلاط
وی هر یک بمرکزی باز شود و جان عالمست بقوة
و قابل تعلیم است تا بدان درجه رسد که استنباط
کند و تن جاهل است قطعا چه اگر علمی هست بجان
قایمست نه بتن پس اگر جان انچه اندوخته باشد
پسندیده و نیکو بود بهترین جای جای وی بود
و اگر ضد این بود ضد این میداند چنانکه حق
تعالی در قران مجید میگوید کما بدانا اول
خلق نعیده وعدا علینا انا کنا فاعلین پس گوییم
همچنانکه مردم مجموعست از هر دو جوهر متباین
تن و جان کار او نیز بر دو نوعست جسمانی و نفسانی
مال و سیم و غنیمت نصیب تنست و علم و معرفت
و حقایق نصیب جانست پس آدمی که نفس
او بقوة عالمست این علم را از قوة بفعل نیاید
الا بدو چیز اول ـــ از استادی درک
و معتمد و دوم از استنباط نفس که از خویشتن
مخرج کند اما انکس تخرج کند و تواند کردن که نفس

او بغایت قوة باشد چون نفوس انبیا و اولیا
و حکما پس دانش بر دو روی بود یکی انکه انبیا راست
و آن بی واسطه استادی مرشد بود و جواب
و سوال باشد و دوم باموختن باشد و اموختن
الا بجواب و سوال و استاد نباشد و عدد سوالات
نه است و آن هل و ما هو و لم هو و ما هو و کم
هو و کیف هو و ای شیء هو و این هو و من هو
و بعد ازین علم شناختن حد باشد و آن در منطق
بگوییم اما چند علمها باول سه جنس بود
ریاضی و شرعی و وضعی و فلسفی حقیقی اما
ریاضی علمی بود که جهت طلب معاش و صلاح
امور دنیاوی نهاده باشند و آن نه نوع بود
اول علم کتابت و قراءة و انچه بدان ماند
و دوم علم لغت و نحو و اعرابست و سوم
علم حسابست و معاملات چهارم علم شعر و عروض
است پنجم زجر و فال ـــ و سحر و غیرها است ششم
کیمیا و حیل است هفتم علم نجوم است و صنعتها

هشتم علم بیع وشری نهم علم اخبار و تواریخ وما
ورای الطبیعه است وآن شناختن حق تعالی
است وما انچه نصیب آخرت باشد نفس را آن
شش علم است وبشرع تعلق دارد اول
علم قرآنست دوم علم تفسیر است سیوم علم روایت
پیغامبرانست چهارم فقه وسنن واحکامست
پنجم علم وعظ و وعد و وعید و زهد و عفت
ششم علم تاویل وتعبیر خوابست وعلم حکمی
چهار است اول ریاضیات دوم منطقیات
سیوم طبیعیات چهارم الهیات اما علوم ریاضی
چهار نوعست اول ارثماطیقی وآن علم ماهیت
اعدادست ومعرفت خواص آن دوم هندسه است
وآن معرفت ماهیت مقادیر است وخواص
ابعاد سیوم علم نجومست ومعرفت کمیت افلاک
وبروج وکواکب ومقادیر اجرام وحرکات ایشان
چهارم علم موسیقی ومعرفت تالیف وماهیت
نسبت واما علم منطق پنج نوعست اول معرفت

قیاس صنایع شعری دوم معرفت صناعت خطاب
سیوم معرفت صناعت جدل چهارم معرفت
صناعت برهان پنجم معرفت مغالطات در معارضه
وجدل اما علوم طبیعی هشت نوعست اول
علم مبادی است وآن معرفت پنج چیز است هیولی
وصورت وزمان ومکان وحرکت دوم علم
هیات وترکیب ونهاد افلاکست ومعرفت علم دوران
وسکون زمین سیوم علم کون وفساد وعناصر
وانچه تبع آنست چهارم علم حوادث وهواست
وانچه تبع علم نجومست پنجم علم معادن وهرچه بدان
پیوندد ششم علم همه نباتهاست هفتم علم کلی
حیوانست اما علم الهی پنج نوعست اول
معرفت واجب الوجود است وصفات وافعال
دوم علم روحانیاتست از عقل تا طبع تا بمرکز خاک
سیوم علم نفس جمله حیوانست از نفس کل تا مرکز
خاک چهارم علم سیاست است واین سیاست
پنج ضربست سیاست بدن پنجم علم معاد است

وکیفیت بعث ونشر چون علوم بر شمردیم گوییم
هیچکس را مسلم نشود در علمی نفس زدن یا دعوی
دانش کردن تا او را علم معرفت نفس خویش حاصل
نشود وهر قومی وامتی که سرگشته شدند وگمراه
گشتند واعتقادی فاسد برگرفتند همه از جهل
ایشان بود بنفس خویش ضرورت بود عاقل
را تنبیه کردن بمعرفت وشناختن حکونکی معاد
وشاید که معاد گوییم ومبدا انکوییم چه از معاد مبدا
معلوم شود واز مبدا معاد معلوم نشود وممکن
نشود عاقل را شناختن
واجب الوجود الا بعد از
معرفت خویش چنانکه پیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم میگوید من
عرف نفسه فقد عرف
ربه
والله اعلم
بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رساله هشتم از قسم اول
از ریاضیات از جمله پنجاه ویک رساله در
صنایع علمی

بدانکه جمله موجودات هرچه
هست یا معقولست یا محسوس وغیر واجب
الوجود جمله جواهرند واعراض هست که بسیط
اند چون عقل ونفس وهست که مرکب اند چون
افلاک وزمین وانچه در ایشانست وهست
که باقی اند چون نفس مردم ونفس عالم ملکوت
وبعضی فانی اند چون این چیزها که بر فساد میشوند
بعد از کون چون حیوان ومعادن ونبات
وفی الجمله هرچه صورت ایشان از ماده جدا
نشود چون افلاک وکواکب باقی باشند وهرچه

صورت او از ماده جدا شود فانی اند و صورتها
جمله باقی اند چه اگر فساد هست در ماده
است چنانکه گفتیم همه صورتها باقیست و آن
جزئیست پس گوییم همه صنعتها بدو قسم اند قسمی
علمیست و قسمی عملی و گوییم اولا علم خود چه
بود علم صورت حقیقة چیز نیست در نفس عالم
چنانکه برهان درست میشود و علم بدو که چه
معلوم شود یا بتعلیم یا بفکرة و این هر دو برهان
معلوم شود اگر بتفکر باشد و اگر بتعلیم از برهان
چاره نیست دیگر گوییم که علم از سه طریق بدست
شاید آوردن اول از حس دوم از فکر سوم
از تعلیم و درستی این هر سه برهان باشد
و ما درین رساله مقصود صناعت علمیست
پس اگر گوییم عمل صنعتی بود که از تخریج صانعی
عالم آید و آن صورتیست بنفس عالم قائم و هر علمی
را هیولی باشد و جمله مصنوعها بچهار قسم باشد
بشری و طبیعی و نفسانی و الهی اما بشری مانند

برزگری و نجاری و بنایی و هرچه بشر از ابدست
بکند و طبیعی صورتها معادن و نبات و حیوانست
و نفسانی نظام ارکان چهارگانه و سموات
و صورتها عالم بجمله و الهی هیولی و صورة
و حرکت و عالم باشد که او را بیش چیز حاجت
باشد چون هیولی و مکان و زمان و ادات
و آلت و حرکة اما هیولی چون چوب درودگرد
و مکان و زمان خود معروفست و ادات چون
دست درودگر و آلت چون تیشه درودگر و حرکة
خود معروفست و این صناعة خود بشری بود و
باشد که بهیچ چیز حاجت نباشد و باشد
که بچهار چیز حاجة باشد هیولی و مکان و زمان
و حرکة صناعت نفسانی بدو چیز محتاج باشد
هیولی و حرکة اما الهی بهیچ چیز محتاج نباشد
قطعا و این از ابداع و اختراع واجب الوجودست
تعالی و تقدس و درین رساله هیچ عمل
نبود الا حکایة آنکه طلب برهان باشد بدان

حاجتمند باشد وانچه درین رساله نبود در رسالها

بیاورده شده بود پس بدین قدر که گفتیم

اختصار کردیم

والله اعلم

بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رساله نهم از قسم اول از ریاضیات در خلقت بنی آدم و خلق انسان از جملهٔ پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا

بدانك حق عز و علا چون خواست که بنی آدم را بر روی این زمین پیدا کند و ایشانرا تفصیل دهد از حکمت خویش و از قدرت تمام نخست خلقی را بیافریدا ز گل چنانکه قرآن بدان ناطقست و در قدیم الدهر نام این شخص ادمانوس بود چنانکه ادریس در کتاب خویش یاذ کرده است و از نفس وی شخصی ماده را بیافرید تا از ایشان تناسل پدید آمد و از ایشان جهان اباذان شد و تدبیر ایشان و نهاد و صورت

وشکل واختلاف طبع واختلاف لغت ولون
این جمله بفلك باز گذاشت واز میان این
خلائق پیغمبران فرستاد وحکیمان وفیلسوفان
برانگیخت تا شریعت وحکمت آشکارا کردند
وشریعت بوجهی باز بست وحکمت برهان
وپیغامبر از کتابها فرستاد وحجت برگرفت
که هر که ما را طاعت داد اورا بهشت باقی
دهیم که سموات ونفس وعقلست وبجود باز رسانیم
وهر که در ما عاصی شود اورا هلاك کنیم ودر
دوزخ که مرکز خاکست بگذاریم چنانکه در کتاب
بنی اسرائیل یاد کرده است که یا بنی آدم ترا آفریدم
بقدرت خویش از بهر حیوة جاویدانی ومن زنده
ام که هرگز نمیرم مرا اطاعت داد بدانچه بتو فرمودم
وحذر کن انچه نهی کردم تا ترا چنان کنم که هرگز
نمیری یا بنی آدم من قادرم بر انکه چون چیزی
را گویم که بباش بباشد بی زمان مرا اطاعت
داد بدانچه فرمودم ودور شو از انچه نهی کردم

تا ترا قادری کنم که چون چیزی گویی بباش
بباشد بی زمان وآن سخت روشنست ومعلوم
که طریق شریعت بهترین طریقهاست وسنن
ومرسلین انچه ما را فرمودند بیان هلاك
تا نخواستند بلی الا هلاك خواستند و
مقصود ما درین رساله بیان خلق وخلق
آدمیست وانکه چون خلق وخلق او بر موجبی
باشد که عالم ارواح اورا بی مزاجی قبیح وصورتی
مذموم ببیند اورا قبول کند وچون اورا آلوده
وناپسندیده یابد قبول نکند واز عکس وی
جوهری چون آتش پدید آید که اگر زنگار گرفته
بود اورا از آفتاب آلایشی وتابشی نبود پس
چه آیینه زنگار گرفته وچه سنگی وهمچنین
اگر سنگی یا ریشی بود واشیا از فرزندان
باشند بوقت مرگ وجای پدر انکس گیرند
که هنرها آراسته تر بود آنکه معطل وبیکار
وجاهل باشند پس گویم قطعا معلومست که قوت

نفس مردم بیشتر از قوت تنست از آنکه تن
بفرمان جانست نه جان بفرمان تن و چون
مردم خواهد که بر چیزی عادت کند چون
بران چیز مداومت نماید طبع از آن خبر پذیرد
و هرگز تا زنده باشد از وی جدا نشود مثلا
چون کم خوردن و بسیار خوردن و خوش
خویی و بد خویی و شهوت راندن و ناراندن
و سخن بسیار گفتن و ناگفتن و خاموش بودن
و مانند این هر چون که مردم کند بران تواند
خوی کردن پس معلوم شد که اخلاق مکتسب
است و طبع مردم چون کرباست اگر مردم عالم
بود طبع او با او چون موم گرم بود که بر وفق علم
او را نگاه دارد پس اگر جاهل بود طبع وی با وی
چون موم سرد بود که بهیچ حال فرمان وی
نبرد پس خداوند علم را طبع زیر دست بود و خود
را پادشاه طبع کند از روی علم و از خوردن
و پوشیدن و شهوت و غضب چندان جوید

که نظام تن بوی باشد چه اگر همه کار بمراد طبع
کند و شهوت و غضب بر خود غالب کند و کار
از دست او خرد شود پس آنچه در عقل بقوتست
از سعادت بهیچ گونه از قوت بفعل نتواند آمدن
و عقل هم چون خادمی باشد شهوت و غضب
را و همه روزه بحیلت مشغول باشد تا چون
او شهوت حکومت شهوتی براند یا در غضب
کامی براید پس عقل که خواهد رسیدن نسبت
این تعلق باز ماند و مثال این حال آتش و روغن
و فتیله است و عاقل را معلومست که آتش لطیف
ترست از جمله ارکان و هر یکی بمرکز خویش
لایق تر اند و همه را طبع چنانست که
میل مرکز خویش کند و ریح عالم خاکست
که باد یا آب یا آتش او را از صورت خویش
می برد و نشاید که کسی گوید در موجودات
چیزی هست از الم و راحتی نیست پس الم
خاک و برابی و خرابیست از آنکه درخت تا میرویذ

و پرورش می یابد در کوشت و چون او را بزنند
از کون بفساد شد و برهان معلومست که کون
را فساد بهتر است و پس راحت خاک عمارت
و آبادانی و نظام خانه و دکان و نقش و صورت
بر دیوار است و آنچه بدین ماند و الم وی
جدائی و آب را راحت در مرکز خویش است و الم وی
در ضد آن و راحت آتش در آنکه در مرکز خویش
بود از آنکه لطیف تر است و چون فروتر آید کثیف
تر بود و لطیف میل لطافت دارد نه بکثافت
پس چون نسبت روغن و فتیله در مرکز هوا بماند
برنج باشد از الم وی و آتش درین حالت چون
صورت باشد و روغن و فتیله چون ماده صورت
لطیف وی در بند ماده کثیف وی بماند مدت
پس غضب و شهوت مردم را چون فتیله و روغن
نفس را و همچنانکه آتش بسبب فتیله و روغن
از مرکز خویش بازمانده است پس واجبست بر
عاقل که از اخلاق خویش فرهنگ کند و از شهوت

و غضب بپرهیزد و بسیار چیزهای دیگر در
مردم هست و لیکن همه تبع این دو اند
چون آن و حرص و حقد و بغض که از و حرص
تبع شهوت اند و حقد و بغض تبع غضب عاقل
بدان حال که در غضب طلب انتقام کند و کینه
وی زبردست خوکی بود و چون نسبت
دنیا خصومت کند بسگ مانند بود و چون
بدزدی و حیلت طلب معاش خویش کند
بگرگ مانند باشد و چون بدین هر سه حال
بوجود اعتماد کند و کبر در روی آید بشیر مانند
بود و چون قوت غضبی در کبر و حیلت تمام بود
بخرس مانده بود و چون اندوختن دنیا بر وی
چیره شود و چندانکه شود و چندانکه باشد
بیشتر خواهد بمور ماننده بود و چون کینه
جوید بی آنکه از کسی آزادی دیده بود بمار
مانند بود و چون از عجز و بیم خلق را بیازارد
بی آنکه از کسی آزاری دیده بود بکژدم ماننده

بود وچون در شهوت وی طلب جفت کند
مجوس ماننده بود ودر وقت راندن شهوت
بخر ماننده بود وچون این جمله که گفتیم بغضب
در آمیخته بود واین عادت طبیعی شود دیوی
باشد مطلق چنانکه هیچ از وی بمردم نماند
ودران حال عقل از وی بیزار شود ونفس
ناطقه دربند دیوی باشد وانچه خلق بعادت
گویند عاق است در حق مادر وپدر اینست از
انکه نفس مادر است وعقل پدر پس اگر عاقل
بتدریج خویشتن را فرهنگی کند نخست زخورش
باز کم کند که بدین سبب قوت شهوت بهیمی
وی شکسته شود بی شک وبتکلیف وقار
در خویشتن می آرد وخلق خویش را خوش میکند
وتواضع بعادت کند بمدت قریب ازین خصالها
مذموم باز رهد بیشک پس درین حال علت
بهتر ماند که بمردم ودیگر گویم هر خصلتی
بدکی در مردم است تبع شهوت وغضب است

از انکه در شهوت زیان هیچ شخص نیست
واگرچه در حکمت مذموم است در جمله
شریعتها جایز است ونمی توانیم گفت که پیغامبر
ما صلی الله علیه وعلی آله وسلم این قدر نتوانست
که یا ذکر دیر ونه زن داشت ونتوانیم گفت سلیمان
گمراه بود با انکه دانیم که سیصد وشصت حرم
داشت ولیکن ایشان قوت زیردست قوت عقل
کرده بودند وشهوت نه از روی هوا راندندی
ولیکن جهت مصلحت وقوام عالم وفی الجمله هر دو
ناپسندیده است ونشاید که کسی گوید واندیشه
کند که ما مدح شهوت میکنیم یا از طایفه حکماء
هیچکس روا داشته است تعلق ساختن بشهوت
معاذ الله که اصل همه فسادها تعلق بشهوت دارد
الا انکه غضب نکوهنده تر است ودرین رساله
جمله موعظت وپند وآیات وحکمت بود وما
گفتیم الا چیزی که برهان بود ودرین مختصر
نیاوردیم بدین سبب از ارکان اجتناب
نموده شد والله اعلم

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ دهم از قسم اول از ریاضیات در ایساغوجی از منطق از جملهٔ پنجاه و یک رساله که معرفت

بدانکه باری عز و علا دو عالم
را بیافرید و در هر عالمی خلقی آفرید بجانس آن
عالم چنانکه عالم ملکوت که آن سموات و عقل و نفس
است و در آن کواکب و جواهر و عقول نهاد و چون
عالم سفلی که آن دونیست و در آن معادن و حیوان
و نبات نهاد و هر چه در عالم علوی از نسق و نظام
پدید کرد در عالم سفلی بنمود و در عالم سفلی
ان مینماید که در عالم علوی است الا انسان
که وی را مرکب کرد از جسمی و جوهری و جان جسم
از عالم سفلی و جوهر از عالم علوی و در ین نسخه‌ها

بسیار است که در رسالهای دیگر چیزی گفتیم
و چیزی خواهیم گفت پس انسان که از هر دو
عالم مرکب است و از هر چه در عالم سفلی است شریفتر
است و مقصود عالم علوی است و شرف او بگویایی
و تمیز میان خیر و شر و نیك و بد و پاك و پلید
و گویایی بی دانش وبال انسانست چه بدلائل
معلوم است که نجات نفس انسانی بعلمست
و شناختن خویش و معرفت واجب الوجود و
چون این معانی حاصل نکند این صورت که نفس
انسانیست تلف شود و معطل کند بماند و نه از
عالم علوی باشد و نه از عالم سفلی چنانکه بعد
ازین بیان کنیم و شرف گویایی ببرهانست و
برهان معلوم نشود الا بآلت منطقی و فایدهٔ
منطق تمیزست میان خیر و شر و نیك و بد و طلب
کردن اعتقاد درست و این بهترین آلتی است
مر عاقل را و بزرگان را بر پنج قسم نهاده اند اول
از آن ایساغوجی و آنچه باید که درین رساله بود

است

از خلاصه بی حشو اینست کلام اسمی باشد و فعلی
و حرفی که معنی را اید و نه هر معنی در منطق
توان آورد چون اند و حاجت وا فزین و مانند
این مکی ابجه. بحجت درست شود صورت بستن
چیزی باشد تا حقیقت آن چیز بشناسد و آن
بحد باشد و یا کردیدن بچیزی باشد تا حقیقت
آن چیز بشناسد وان بحد باشد و یا کردیدن
بچیزی باشد و آن برهان بود و قیاس اقترانی
و نتیجه درست که از هیچ وجهی نقیض نباشد
پس بباید دانستن که در عالم هیچ معلومی بی علم
حاصل نشود و اصل علم را بیک وجه پنج لفظ است
و بوجهی دیگر ده لفظ چنانکه در رساله دیگر
این ده لفظ بگوییم اما این پنجگانه اینست جنس
و نوع و فصل و خاصه و عرض عام است و شناختن
حقیقت ایشان ناچار است بحدود صحیح پس گوییم
جنس گفتاری بود بر چیزهای بسیار که بصورت
و انواع مختلف باشد و بوجهی دیگر گوییم جنس صورتی

کلی باشد و مردم از استنباط کند من نوعها
را و منقسم شود بانواع مختلف و حد او آن
باشد که گویند جنس مقول ـــــ بود بر
بسیاری چیزها که مختلف باشد بحقایق و نسبت
این صورت جنس نوع باشد اما نوع صورتی
باشد کلی که نفس استنباط کند من شخصها را و حد
او آن بود که گویند نوع مقول بود بر بسیاری
چیزها که مختلف باشد بعدد اما صفتی بود
ذاتی مرایت نوع را گویند اما فصل خاصه
صفتی بود ذاتی مرکب مرایت کلمه را هم چند
وی با کم از وی و عرض عام صفتی بود
نه ذاتی هر چند کلی با و علی حقیقه هر صفت
که چون از او رفع کنند موصوف باطل گردد و ان را
فصل گویند چون حرارت آتش و رطوبت آب
و اگر موصوف باطل نگردد وان صفت لازمی
بود خاصه گویند چون خنده ناکی انسان را و اگر نه
لازمی بود از اعراض عام گویند و چون از یک

موصوف افزون بود مانند بیاض برف وجص
یا سریع الزوال بود چون قیام وقعود یا بطیء الزوال
چون جوانی وپیری و جنس نباشد از جنس الاجناس
گویند و نوعی که فرود آن هیچ نوع نباشد از نوع
الانواع خوانند و در میان اجناس وانواع متوسط
باشد اما خاصه گفتنی باشد بر چیزی که در
تحت نوع بود یا در دو نوع یا بیشتر و نوعهای
دیگر که تحت آن جنس باشد با وی مشارکت
ندارد اما عرض حالی باشد در جوهری که زود بود
یا دیر یا میانه این هر دو وزائل شود جنس متوسط چون
حیوان ومعادن ونبات و نوع چون طیور ونبات
الماء وخزنده چهارپای وچون درختان میوه
ودرخت بی برات وگیا اما جوهر جنس الاجناس
باشد ازانکه ورای وی هیچ جنس نیست ومردم
وگیا وانگور وکبوتر واله وماهی ونهنگ نوعی نیست
که ایشان بسبب این نوع جنس نوع شوند ازانکه
بسبب اعتدال طبع انسانی وقبول وی بود که

نفس ناطقه در او فعل کند یا خاص الخاص شود
وهمچنین در همه نوعی این تصور میکند که در
حق فصل واگر نوعی که او را فصل مطلق نبود
چون گویایی مردم را وبر بدین میع دادن آن
خاصه طلب کند و بطریق رسم جواب میدهد
وبدانکه هر صفتی که آن بوهم یا بفعل از موصوف
بر توان داشت وان موصوف باطل نشود و برهان
بباید آن فصل نباشد وفصل ذاتی چیزی باشد
چون گویایی مردم را وعفونیات را وحرارت
آتش را وتری آب را ونور آفتاب را وچون
چیزی باشد که او را یا دو مانند نبود چون
آفتاب وماهتاب وفلک از اجزوی نشاید خواند
که از هم باشد اما خاصه انجها رگونه باشد
یکی آن بود که در یک نوع بود ولیکن نوعی دیگر
با وی مشارکت دارد چون بدو پای رفتن هم
مردم را وهم مرغ را وهیچ نوعی دیگر با ایشان
شرکت نیستند دوم آن بود که در یک نوع بود

ولیکن نه در جمله بلی در بعضی بود و در بعضی
نبود چون دبیری بعضی مردم را و دیگر پیشه‌ها
سیوم خاصیتی که در یک نوع بود ولیکن نه همه
وقتی بلی گاهی بود چون سپیدی موی مردم
را چهارم خاصیتی بود که در یک نوع و همه وقتی
یافته شود چون خنده و گریه مردم را صهیل
است را اما عرض عام چون درازی و کوتاهی
نشستن و خاستن و خفتن و رفتن و آنچه بدین
ماند اما جنس و نوع و فصل ذاتی اند سخن را و
خاصیت هرچند دیرتر برخیزد و چون جوانی
از مردم و بلک از اسب و سگ و یا خود تا از نوع
و تا از جنس بود هرگز برنخیزد چون خنده و
گریه مردم را و صهیل اسب را هم عرض است
اما آنچه گویی که زید بنشست و برخاست یا برفت
یا بخفت بیشک این عرض باشد و بدانکه حروف
و اصوات مفرد باشند و چون جمع شوند ازا
الفاظ خوانند و الفاظ متضمن معانی شوند

اسما باشند و اسما چون منتظم شوند کلام بود
و کلام چون جمع شوند اقاویل باشند و الفاظ
مختلفست از جهت لفظ و وقتی از جهت معنی
و گاه از جهة معنی لفظ و آن از پنج وجه بود یا مشترک
بود در لفظ و مختلف در معنی چنانکه کسی
گوید عین که این لفظ یکی است و معنی بسیار
از آنکه چشمه آفتاب و چشمه آب و چشم مردم و زر
بود و دیگری مترادف گویند و آن مختلف بود
در لفظ و متفق در معنی و آن لفظ بسیار باشد
بر یک معنی چون شیر را که گویند اسد و لیث
و ریبال و قسوره و حیدر و غضنفر و شیر و مانند
این و دیگر را مشتق گویند چنانکه گویند فعل
و فاعل و مفعول و مفعال و ضرب و ضارب
و مضروب و مضراب و دیگری با متباین بود
در لفظ و معنی که از متباینه گویند سنگ
و درخت و یخ و آتش و مانند این همه جسم اند با
که حکم این همه یکی باشد یا متواطی بود و این

منقش بود در لفظ چون اسم زید زید را و عمرو عمرو را
و مقصود منطقی از الفاظ این الفاظ آخر است که هیچ
چیز نیابی نخواند که نه آن او را باشد را است و خاص
چون زید که هیچ چیزی را زید بخواند الا زید را
و لفظ و معنی نیک روی باشد و باشد که مشتق
باشد چنانکه گویند فعل و فاعل و مفعول و ضرب
و ضارب و مضروب و باید که الفاظ کلی بود و ذاتی
بود بلفظ گویند یا نوع یا فصل و از خاصه و عرض
پرهیز کند و صفت آن لفظ باید که ذاتی بود و نه
همه ذاتی از آنکه جنس و حرکت و گویایی و غیره چهار
ذاتی مردم است و لیکن نشاید گفتن که مردم جسمست
و پس از آنکه سنگ جسم است و نه مردم است و مار
متحرک است و نه مردم است و ملک گویاست و نه
مردم است و درخت نمو کند و نه مردم است و اگر
حیوان تنها گوید چنانکه گویند مردم حیوانست
هم نشاید از آنکه سگ حیوانست و نه مردم است
و لیکن باید که این جمله که یاد کردیم فرا یکدیگر گیرد

و گوید که مردم حیوان ناطقست از آنکه جسمی
و متحرک و نمو این جمله در حیوانست و حیوان جنس
مردم است و آن فصل که اگر نباشد گویا نیست
پس این جمله بهم فراز آورد و لفظی ذاتی تمام
باشد و این لفظ که جنس و نوع و فصل است بدو
گونه بود چنانکه جنس است و از جواب ما هو گویند
چنانکه گویند مردم چه باشد گویند حیوان پس
فصل مردم که گویایی است جواب ای شیء گویند
چنانکه گویند مردم کدام حیوانست گویند ناطق
و بسیاری از حکما مائت در حد انسان می آورند
و بدان حاجت نیست از آنکه حیوان ناطق الا مردم
نیست و اگر گویند حیوان ملک ناطقست بسیار
محالها لازم شود که اینجا جواب آن نشاید گفت
هم اینست اساغوجی

وَاللهُ اَعْلَمُ
بِالصَّوَاب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ یازدهم از قسم اول از ریاضیات
در قاطیغوریاس از منطق از جمله پنجاه و یک
رساله که معروفست بدانکه حکما رضی الله عنهم
چون نگاه کردند در موجودات عالم سموی و ارضی
و روحانی و جسمانی از سفلی و علوی بقیاس
صحیح بدست آوردند که موجودات عالم انچه غیر
واجب الوجودست دو قسم است یا جوهر است
یا عرض و جوهر دو قسم است یا بسیط یا مرکب
و چون درین جمله نگاه کردند ده قسم بیرون آمدند
وآن را معقولات عشر نام کردند و در اول
چون نظر کردند جسم را دیدند که حرکت و نمو میکرد
و بعضی ازان حرکت بارادت میکردند و عقل

وحس داشتند و دانستند که جسم بخودی خود
این قبول نتواند کردن تحقیق شد که با این
جسم جوهری هست فاعل این فعل و اثر ازوی
برمی خیزد پس این جوهر روحانی نام کردند و جمله
صفات که در جوهر بود جمع کردند و از جسم
نام نهادند پس آگاهی بود که جسم معطل میشد
وان کار باز ماند چون مرگ حیوان را و خشکی
نبات را و استحالت آب را و هوا و آتش را یافتند
که این جوهر منقسم است بهری ازان بسیط است
و بهری ازان مرکب و ناچار بود هر دو را جوهر
خواندن پس هر بسیط را جنس الاجناس گویند
و عالم علوی و سفلی را هر دو نوع او گفتند پس
چون دیدند که جسم را اندازه و مقدار و زیر
و بالا و پهنا و سطح بود و هر یکی بصورتی
بود از شکل و وضع این صفات را جمله جمع کردند
و جنسی گرفتند و این را کمیت نام نهادند
و این جمله عرض باشد پس چون چیزهای دیگر دیدند

که جوهر نبود وبیرون از کمیت بود چون سیاهی
وسپیدی وگرمی وتری وشیرینی وبوی
این جمله را جمع کردند وجنسی گرفتند واز آن کیفیت
نام نهادند واین جمله عرض باشد پس چون نامها
دیدند که چیزها را بود چون پدری ومادری
وفرزندی وبرادری وزناشوهری وفلان
شهری وبهمان ولایتی وانبازی این جمله را جمع
کردند وجنسی گرفتند واز آن اضافت نام نهادند
واین جمله عرض باشد پس چون نامها دیدند غیر آن
اول چون بالا وزیر وچپ وراست
وپس وپیش ومیانه وفلان جای وبهمان موضع
وماننده این جمله را جمع کردند وجنسی گرفتند واز آن
این گفتند وهمچنین نامها یافتند چون روز وشب
وسال وماه وپار وپیرار وفلان وقت وبهمان
زمان این جمله را جمع کردند وجنسی گرفتند
ونام آن متی نهادند وهمچنین معانی چند یافتند
چون ایستاده ونشسته وخفته وتکیه زده

وفلان جای نهاده وبهمان جای افکنده واین
جمله را جمع کردند ونام آن جنس وضع گفتند
وهمچنین نامها یافتند چون اورا وبا او واز او و
بر او ونزدیک او واز بهر او وآن او ومانند
آن این جمله را نام جنس ملک نهادند وهمچنین
نامها یافتند چون بزد وبکرد وبکشت وبدرید
وبرگرفت ومانند این واین جنس یفعل خواستند
وهمچنین نامها یافتند چون شکسته شد وبریده
شد وبسته شد ومانند این آن را جنس
گفتند اینست تمامی معقولات عشره بی تفصیل
جوهر کم کیف این متی وضع ملک اضافت یفعل
وینفعل وچون در موجودات نگاه کردند هیچ
سخن از این ده گانه بیرون نبود وجمله عرض
بود الا جوهر واشارت سخت نیکوست از آنکه این
ماننده است با آحاد که یکی از ده اصل است ونه فرع
از آنکه همه از یکی مرکب اند چون ذات واجب
الوجود که علت همه علتهاست واصل همه سببهاست

وازخاصیت جوهر آنست که نه در موضعی باشد
که بدو باشد وموضوع همه چیزها باشد وجمله
چیزها بود وحد چیزها بسیار کند واشارت
بوی شاید کرد واورا ضد نباشد وزیادت ونقصان
نپذیرد وبنفس خویش قایم پس گوییم طریق تعلیم
چهارست یکی از آن حدست که حقیقت چیزی
بوی توان شناخت وآن نزدیکتر جنسی باشد
چیزها وفصل ذاتی باوی یاد کرد چنانکه در حد
مردم گویند مردم حیوانی باشد گویا ودر موجودات
حیوان گویا الا مردم نیست وچنانکه در حد آتش
گویند آتش یکی عنصرست از عناصر چهارگانه نورانی
افروخته متحرک وبوجهی دیگر گویند آتش جسمی باشد
نورانی که حرارت بطبع چیزها را بسوزاند واجزای
ارضی ومایی وهوایی را از یکدیگر منفصل گرداند
ومستحیل کند ودر بدان نباید بود که حد
بلفظ موجز یاد کنند چه ارحد الا (?) حقیقت چیز
نمیباید شناخت دراز باشد تا بدان حدکو (?) فصل

باشد شاید اما باید که جنس اقرب بگوید باید
که همه فعلهای ذاتی وصفتها دور ونزدیک
یاد کند چنانکه ما آتش را گفتیم از یک جسم دور
ترست از عنصر ولیکن درستست واگر فصل
ذاتی نبود خاصه را یاد کند با جنس اقرب
چنانکه اسب را گویند که حیوانی باشد دونده
بادکش (?) که صهیل زند واین را رسم خوانند وقسم
دوم برهان باشد چنانکه بعد ازین یاد کنیم و
قسم سیوم را تحلیل خوانند وآن برگشودن
قیاس باشد از یکدیگر چنانکه کسی مغالطه زند
وقیاس مغالطی بیاورد وچون خواهند که بدانند
این قیاس را مقدمها باحد کنند وحدها را قضیه
کنند وقضیه را بالفاظ مفرد کنند ودر هر حال
هر یکی جدا بنگرند تا درست هست یا نیست اگر مغالط
بود دور کنند واگر درست بود باز ترکیب کنند پذیر (?)
وچهارم را تقسیم خوانند وتقسیم را در باب
علت ومعلول بیاوردیم تا سخن دراز ومکرر نشود

جد در سخن دراز هیچ فائده نباشد

والله اعلم
بالصواب
والیه المرجع
والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رساله دوازدهم از قسم اول
از ریاضیات در باریمناس از منطق از جمله
پنجاه و یک رساله که معروفست گفتیم در رساله
پیشین که کلام اسمی باشد و فعلی و حرفی و اسم
دلالت کند بر چیزی بی زمانی بلکه عین چیز
از اسم معلوم شود اما فعل منطقیات او را کلمه
گویند و آن دلالت کند بر چیزی و بر زمان
آن چیز و حرف را رابطه خوانند و ادات و بعضی
از منطقیات بر آنند که اسم و فعل بنفس خویش
مانند و بی حرف معنی ایشان معلوم شود و بآن
بعضی گویند که بی حرف حقیقت سخن معلوم نشود
و فی الجمله چون از حروف زبانی در مغالطه نبود بهر آن

بود که باشد اسم چون زید وعمرو ودرخت وسنگ
وفعل چون کرد وزد ورفت ومانند این وحرف
چون در وفی وبر وبر یعنی چنانکه گوید زید برفت
اگر گوید زید رفت معنی بدهد ولیکن ناقص
بود وبسیار جای بود که بی حرف هیچ معنی
باز ندهد چنانکه گوید زید خانه است که ازین
معنی پیدا نمیشود ازانکه معلوم نیست که زید
در خانه است یا خانه کرد ومانند این بسیار است
پس باید که اسم وفعل وحرف بهم یاد کنند وترکیب
کلام جمله برین نوع باشد وسخن چون مرکب شود
این را اقوال خوانند وقضیه خوانند وسخن جزم گویند
وچون در اثبات ونفی بود ازا خبر خوانند واین
جمله گاه دروغ بود وگاه راست واین لفظها
انچه معروفتر است نزد منطقیان قضیه است
وقضیه سخنی باشد که حکم کند بران وگویند
فلان چیز چنین نیست واین هست ونیست را
حکم خوانند وچنانکه ما گوییم آتش گرم است یا گوییم

گرم نیست واین حکم که صورت او هست باشد
آن را موجب گویند وآن حکم که صورت او نیست
باشد انرا سالب خوانند واین حکمها گاهی راست
بود وگاهی دروغ چنانکه گوییم آتش گرم نیست
که دروغ است واین قضیه بر دو نوع باشد یکی
را حکم مطلق خوانند چنانکه گویند آتش سوزنده است
ودوم شرطی خوانند چنانکه گوید اگر آتش بود واین
شرطی بدو قسم شود یکی را متصل خوانند ویکی
را منفصل خوانند چنانکه گویند این سخن یا راست
بود یا دروغ واین قضیها که مقدار هستی با ایشان
پیدا بود یا همه بود یا بعضی بود وانچه همه
بود چنانکه گویند بعضی مردم هر مردم
ناطقست وانکه بعضی بود چنانکه گویند بعضی
مردم دبیر اند وانچه مقدار هستی ایشان پیدا
نبود چنانکه گویند مردم دبیر است انچه حکم بر همه
کرده باشد به نیستی از کلی سالب خوانند واگر
حکم بر بعضی کرده باشد بهستی چنانکه گویند

بعضی مردم دبیر است این جزوی موجب خوانند
واگر چه حکم بر بعضی کرده باشد بر نیستی
از اجزوی سالب خوانند و آنچه گفتیم چهار قضیه
بود و این قضیه ها را حملی خوانند و از آن
جهت حملی خوانند که در وی سخن باشد یکی
موضوع خوانند و دیگری را محمول
چنانکه گوییم که آتش سوزنده است آتش موضوع
بود و سوزنده محمول بود و نیست حکم باشد و
لیکن این قضیه را که ما گفتیم مهمل خوانند از آنکه
گفتیم آتش و حکم بر همه نکردیم و نگفتیم که
هر آتش یا همه آتش یا هر آتش چه آتش است سوزنده
است و لفظ همه فرو گذاشتیم پس این قضیها
را مهمل گویند و مهمله در مناظره و برهان
بحکم جزوی بود البته او را حکم کلی نباشد و آنچه
ما گفتیم که هر یا همه یا هیچ این حروف را سور گویند
و سور یا کلی بود یا جزوی اما کلی یا سالب
بود یا موجب و ایشان از دو سور باشد بحقیقت

موجب چنانکه گویند هر مردمی حیوانست و سالب
چنان بود که گویند هیچ مردم حیوان نیست
پس همه و هیچ لفظ سور کلی باشد و بجای
همه و هر چه باشد اما بجای هیچ لفظی دیگر نشاید
پس اگر سور جزوی بود چنانکه گویند بعضی
مردم دبیر است این بعضی را سور جزوی موجب
گویند و اگر گویند بعضی مردم دبیر نیست این
بعضی را سور جزوی سالب گویند و نشاید
که حکم بر یک تن کنند و از ایشان کلی گویند چنانکه
گویند زید عادلست پس مردم عادلست از آنکه
واجب نباشد که چون زید عادل باشد همه مردم
عادل باشد یا گویند زید عادل نیست از آنکه واجب
نباشد که چون زید عادل نباشد همه مردم عادل
نباشد و این قضیه را شخصیه مخصوصه گویند
و در حملی و شرطی قضیها را بیفکند چنانکه معدوله
و مهمله و از همه حذر باید کرد خاصه از مهمل
و آنچه در برهان بکار آید چهار قضیه اند دو موجب

و دو سالب موجب کلی و سالب کلی و موجب
جزوی و سالب جزوی چنانکه در پیش یاد کرده
شد پس کو سیم این قضیها یا ضروری یا واجب
باشد چنانکه گویند زید در مسجد است
که شاید که بود و شاید که نبود و یا ممتنع بود چنانکه
گویند مردم برنج است و ما اینجا چند قضیه تمام
بازنماییم برین مثال کلی نوع جنس
حکم کلی نوع جنس حکم مردم حیوانست هیچ مردم
حیوان نیست سور موضوع محمول هنوز موضوع
محمول مهمل محمول حکم کلی موضوع محمول
حکم بعضی مردم جزوی دبیرست سور هر مردم دبیرست
جزوی مردم دبیر اند بعضی مردم دبیر نیست
هیچ موضوع محمول حکم سور کلی موضوع
محمول حکم مهمل جزوی مردم عادل نیست
محمول حکم موضوع محمول
عادلست مردم برنج حکم موضوع محمول
حکم موضوع مهمل محمول حکم سور جزوی است

مردم برنج نیست مردم حیوان است بعضی
محمول موضوع حکم دیوان مردم است
این قدر کفایت باشد در ترکیب الفاظ کلی
و حملی اما شرطی را گفتیم که یا متصل باشد یا منفصل
و متصل چنان گویند اگر آفتاب برآید روز بود
و منفصل چنانکه گویند شمار یا جفت بود یا
طاق و این هر دو قضیه مهمله است پس
اگر گویند هرگاه که آفتاب برآید روز بود و اگر
گویند هر شماری یا جفت بود یا طاق این
کلی شرطی منفصل بود و در شرطی تلبیس و مغالطه
بسیار کنند سک نگاه باید داشت و هم
چنانکه حملی را نمودیم شرطی را نیز بازنماییم
برین مثال متصل

شرط مقدم تالی حکم شرط مقدم تالی حکم
اگر آفتاب برآید روز بود حکم اگر آفتاب نباید
روز نبود سور مقدم تالی حکم سور مقدم
تالی حکم هر که آفتاب برآید روز بود هر که که آفتاب

برنیاید روز نبود سور جزوی مقدم حکم سور
مقدم حکم که گاه بود که آفتاب
برآید آفتاب بود گاه بود که آفتاب برآید
اثر نبود مثال متصل مهمل شرط
مقدم حکم شرط تالی حکم سور کلی شرط شمار
یا جفت بود یا طاق بود هر شماری مقدم
حکم شرط تالی حکم مهمل شرط تالی حکم شرط
جفت بود یا طاق بود یا سرخ بود یا تالی
حکم شرط تالی حکم کلی سور مقدم زرد بود یا
سبز بود یا سیاه هر لونی شرط تالی حکم شرط
تالی حکم شرط تالی حکم شرط تالی حکم شرط تالی
حکم یا سرخ بود یا سبز بود یا زرد بود یا سیاه
بود و این شرط را مثالها بسیار بود جمله

برین قیاس میداند
والله اعلم
بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رساله سیزدهم از قسم اول از ریاضیات در ابولوطیقیا اول در منطق از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا

بدانکه قضیها را چون در قیاس بکار برند
آن را مقدمه خوانند و چون دو مقدمه بیکدیگر
آیند از ایشان حکم لازم آید که از آن نتیجه خوانند
مثال این چنانکه گویند هر حیوانی متحرک است
و هر متحرک از جایی بجایی شود از اینجا آن لازم
آید که هر حیوانی از جایی بجایی شود و مثالی
دیگر چنانکه گویند هر انسانی حیوان است و هر
حیوانی نامیست باز نتیجه آید که هر انسانی نامیست
پس از موضوع و محمول درین هر دو مقدمه ۳

لفظ است مردم وحیوان ونامی واین هر یک
راحدی خوانند ومشترک نیز خوانند مردم
راحد اصغر خوانند وحیوانرا حد اوسط خوانند
ومشترک نیز خوانند ونامی را حد اکبر خوانند
وحد اوسط مشترک باشد وغایت نتیجه
بود چه اکر اشتراک وی نبود نتیجه نبود واکر
بود درست نبود وما بعکس ونقیض باز نمایم
که مقدمات از نتایج صحیح کدام بود ودروغ کدام
بس چون این هر سه حد بهم آیند ناچار حد اوسط
یا در یک مقدمه موضوع بود یا هر دو محمول
ویا در هر دو موضوع بود ویا در هر دو محمول
اکر در مقدمه اول محمول بود ودر دوم موضوع
آنرا از شکل قیاسهاء اول کیرند بشرطی که یاد کنیم
واکر در هر دو محمول بود وانرا از شکل دوم
کیرند واکر در هر دو موضوع بود آنرا از شکل سوم
کیرند شکل ومثال شکل اول
چنانکه کویند هر مردمی حیوانست وهر حیوانی

متحرک است نتیجه آید که هر مردمی متحرکست واین
از شکل اول بود واکر در هر دو محمول
بود آن شکل دوم است چنان بود که کویند هر
مصوری محدثست وهیچ قدیم محدث نیست
نتیجه آید که هیچ مصور قدیم نیست واکر در
هر دو موضوع بود شکل سوم باشد چنانکه کویند
هر حیوانی متحرکست وبعضی حیوان مردم است
نتیجه آید که بعضی متحرک مردم است واین مقدمها
وحدها کاه بود که راست بود وکاه بود که دروغ
ومغالطه بود چنانکه کویند هر حیوانی جسم است
وهر سنک جسمست نتیجه آید که بعضی حیوان
سنکست واین مقدمها راست باشد ونتیجه
دروغ واین خطا از دو وجه است اول
آنکه این قیاس از شکل دوم است ودر شکل دوم
هیچ نتیجه موجب نباشد وناچار باید که
یک مقدمه موجب باشد ویکی سالب واین
هر دو مقدمه موجب بود نتیجه موجب ودیکری

انکه کوید هر عاقلی ممیز است و هیچ ممیز کناه
نکند و این خطاست از انکه هم مقدمات و هم
نتیجه تلبیس است و بطلان این تلبیس بر او نقیض
و عکس درست شاید کردن چنانکه اینجا کفته است
که هر عاقلی ممیز است جواب او آن بود که نه هر
عاقلی ممیز است از انکه عاشق و انکه حریص بود
بدنیا و دردمند و دردمند ایشان عاقلند و ممیز
نیستند و انچه کفت هیچ ممیز کناه نکند هم
درست نیست از انکه عکس او نیست که هیچ کناه
کنند ممیز نیست و چنین است از انکه عکس
او نیست شاید کفت که پیغمبران و فیلسوفان
هیچ کناه نکردند و جمله ممیز بودند پس
وجه شناختن این خطا از نقیض و عکس باشد
والله اعلم   در نقیض قضیتها هر قضیه که در آن
خطایی باید چون عاقل در آن نکاه کند دیکر باید
بر ضد آن و آن را نقیض قضیه اول
خواند چنانکه این سخن کفته آید که هر عاقلی ممیز است

نقیض او آن بود که نه هر عاقلی ممیز است پس این
اول باطل باشد و شرطها نقیض او آن بود که یکی
قضیه کلی بود و یکی جزوی و یکی موجب و یکی
سالب و موضوع و محمول و زمان و مکان
وقوف و فعل و همکی و بارن دیکر دو قضیه
یکی باشد چون این شرطها بجای ارد نقیض درست
باشد بی هیچ شك **فصل** در عکس
مقدمها عکس ان بود که موضوع را محمول کنیم و
محمول را موضوع و مقدم را تالی کنیم و تالی را
مقدم و معنی بجای بود چنانکه کویی هر مردی
کویاست مردم موضوعست و کویا محمول کویا را
موضوع کنی و مردم را محمول و همان حکم بجای
بود چنانکه کویی هر کویا مردم است و در مقدم
و تالی متصل کویی اکر افتاب برآید روز بود پس
کویی اکر روز افتاب برآمده باشد و در متصل
کویی هر شماری یا زوج بود یا فرد پس کویی هر شماری
یا فرد بود یا زوج و در عکس باید که نیك نکاه کرده

آید. **فصل** در عکس کلی موجب اما

عکس کلی موجب چنان بود که گویی هر گویا بی بود

و مردم موضوع آن معنی بجای خود بود که در

حد فصل و خاصه بود و کلی باز آید مثال

حدود فصل چنانکه گوید هر مردی گویاست عکس

کند و گوید هر گویا مردم است و خاصه چنانکه گوید

هر مردی خندنده است این را عکس کند و گوید هر

خندیده مردم است و انچه غیر حد فصل و خاصه

باشد چنان بود که گوید هر مردی حیوانست و

این عکس کلی سالب باز آید البته و هیچ شکی

چنانکه گوید هیچ مردم سنگ نیست و در عکس

گویی هیچ سنگ مردم نیست و عکس جزوی موجب

جزوی موجب باز آید جزوی و سالب را عکس

نباشد البته همین است حال عکس **فصل**

و شرطهای شکل اول یکی انست که حد اوسط در

مقدمه صغرا محمول بود و در مقدمه کبری موضوع

دوم انکه مقدمه صغری موجب بود و سیوم انکه

را

مقدمه کبری کلی بود و اگر این سه شرط نباشد

قیاس درست نبود و شرط شکل دوم آنست که یکی

مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمه کبری

البته کلی بود و یکی دیگر انکه هیچ نتیجه موجب

نبود و اگر این شرطها نبود قیاس خطا بود و شرط

شکل سیوم آنست که یک مقدمه هر کدام که بود کلی

بود و مقدمه صغری موجب بود و هیچ نتیجه

کلی موجب نبود و در هر سه شکل شرط انست

که حد اوسط در شکل اول در صغری محمول

بود و در کبری موضوع و در شکل دوم در هر

دو مقدمه محمول بود و در شکل سیوم در هر دو

مقدمه موضوع بود و از دو سالب قیاس نیاید

و از دو جزوی همچنین قیاس نیاید و چون مقدمه

صغری سالب بود و مقدمه کبری جزوی

بود قیاس نیاید و چون این شرطها نگاه ندارند

اگر مقدمه راست بود نتیجه دروغ بود و اگر نتیجه

راست بود مقدمه دروغ بود یا هر دو دروغ بود

و بدانکه انچه ما یاد کردیم و دیگر چیزها بدین قیاس
باید کرد چه بیشتر انچه ما یاد کردیم همچنین مدخلی
باشد در علم منطق و همچنین هر سه رساله که ما
یاد کردیم چون حساب و هندسه و نجوم چه اکر شرح
کنیم کتاب مطول شود والله اعلم

بالصواب
و الیه المرجع و
المآب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رساله چهاردهم از قسم اول
از ریاضیات از جمله پنجاه و یک رساله اد
الو لطیفا دوم از منطق که اخر ریاضیاتست

بدانکه برهان نوعی از قیاس بود و قیاس جنس
بود و برهان نشاید شناخت الا بطریق قسمت
و تحلیل و حد اما قیاس ان بود که چون نام جنسی
بنهد توان جنس را قسمت کنی بر انواع و انواع را
قسمت کنی بر اشخاص و از حال هر نوعی و شخصی
خدایکان برسی و باز دانی تا ازین انواع و اشخاص
هیچ چیز هست که شخص بدان مغالطه بخواهد
و تحلیل ان باشد که یاد کردیم و هم چنین کوییم
تحلیل باشد آنست که طبیبان میکنند و میکویند

که این چیز بدو قسم بود یا حیوان بود یا جماد اگر
جماد بود آن جنس را تحلیل کنند مثلا چنانکه زرگری
گویند که این سبیکه چندین سیم است و چندین
غش است آنچه زر است جسمی است زرین متداخل
که رطوبت او و اجزای ارضی او و ذهبی او متحد اند
و حرارت معدن او را چنان طبخ کرده است و اجزای
مائی و ذهبی وی با اجزای ارضی مستحکم شده
است چنانکه آتش میان ایشان تفرقه نتواند کردن
پس وی سوخته نشود و سیم طبخ یافته است
و لیکن با رطوبت اجزای ارضی را بغایت استحکام
نیست پس آتش او را تفرقه کند و سوخته شود
و مس که غش است طبخ او از اعتدال در گذشته
است یا بیشتر رطوبت او سوخته و سیاه شده است
در حرارت کانی پس آتش ایشان را منفرد کند
و سوخته شود و باقی نماند و رطوبت و مائیت
و ذهبیت و ارضیت زر که مستحکم است سوخته
نخواهد شد و تحلیل بود پس قیاس را هم چنین

تحلیل کنند نخست مقدمه اول گیرند و گویند
هر جسمی مصور است و هر مصوری محدث است
و این قیاسی است از دو مقدمه پس چون خواهند
که این را تحلیل کنند نخست مقدمه اول برگیرند و
گویند هر جسمی مصور است و جسم از جوهر مرکب
اولا در جسم درازنا و پهنا و سطبر است و هیولی
است و آن جوهری بسیط است و چون گفت
هر جسمی افلاک و ما فیها در تحت این لفظ اند و
افلاک از صورت است و ماده صورت جسمی است
که هیچ طبع ندارد چه اگر طبع ندارد چه اگر طبع
داشتی متأثر شدی یا نقصان آمدی
فرسوده شدی اگر چه تصور معقولات فوق
افلاک گشت سخن در ماده و صورت فلکی میرود
فلک برای العین مرئی نیست از آنکه آنچه ما می بینیم
هواست نه فلک چه حس ما بیشتر از ه فرسنگ یا ده
فرسنگ نتواند دید و اگر کوهی بلند باشد یا
صحرایی از ۳ فرسنگ بار بعد از آن هر چه بینند

هوا باشد نه انجه وی ضد آن دارد پس آسمان
را چون شاید دیدن و اگر دلیل دریافتن افلاک
هیاهست هیات معقولست نه محسوس از انکه
محسوس آن بود که حس او را حصر کند و خیال
گرد وی در آید پس اگر بفکر عقل دریافته شود پس
معقول بود نه محسوس و معقول از محسوس جدا است
و اگر بحث کواکبست که ظاهر اند ما را انچه مرئی
است از کواکب نه بقوت باصره ماست بلی بود
کواکب از بزرگی و عظیمی که در رطوبت جلیدی
ما ای افتد و همچنین جوهری بسیط که با افلاک
و کواکب متعلقست هرگز جدا نخواهد شد و ما
این همه مسلم کنیم چه دلیلست بر انکه هرچه مصور است
محدثست از انکه مسائل معقولات مصور عقلست
بتصور عقل و هیچ در محدث نیستند پس چون
درین جمله که ما گفتیم نگاه کرده اید طریق تحلیل
و تقسیم معلوم شود اما طریق حدود مقصود
ازان شناختن حقیقت انواع است از اجناس

و چندین فصلها چنانکه گویند حد مردم چیست
گویند حیوان ناطق مائت حیوان از جنس و ناطق
از جان و مائت تن از پس گویند حیوان جسمی
متحرک حساس بود و جسم جوهری بود مرکب
طولانی و عرضانی و عمقانی جوهری غیر مرکب
الهی بود تمامی اجسام را حیوان و غیر حیوان
و این در رساله حدود بگوییم اما غرض از برهان
معرفت صورتی است که عالم و انچه در عالم است
بوی قائمست و آن معقولست و این بقیاس
صحیح معلوم شود و قیاس صحیح چنانکه گفتیم
از سه حدود دو مقدمه بسته اند و آن مقدمها
که درین برهان و قیاس بکار برند چهار است اولیات
عقل و تجربات و محسوسات و متواترات اما اولیات
عقل چنان بود که گویند ۵ در ۵ بیست و ۵ باشد
یا ع در م و پنج صد باشد یا آفتاب روشنست
یا چون خط که از خط الف بود را اب بود و خط ب
با راح بود یا از هر مثلثی سه زاویه برخیزد یا حاده

یا قائمه یا منفرجه اما مجربات بر واسطه عقل
بود و حس چنانکه اسهال صفرا سقمونیا
را یا اسهال سودا حجرنی عقل داند که آن نه اتفاقیست
چه اگر اتفاق بودی گاه بودی و گاه نبودی
پس این و مانند این از مجرباتست اما محسوسات
چون سوختن آتش را و بریدن تیغ را و درازی
جسم را و راستی و کژی خط را یا چیزی دیگر را
یا کاستن و فزودن روز و شب اما متواترات
چنان بود که نهاد کعبه و بودن پیغامبران
و تاریخ پادشاهی و آنچه بدین ماند و شرط تواتر
آنست که در آن هیچ شکی نباشد و هرچه بیرون
ازین چهار مقدمه باشد هیچ گونه در قیاس
برهانی نیاید و این چون مدخلیست در علم برهان
اما باید که چون قیاس گفته آید اگر در آن قیاس
شکی بود یا بیقین در هر سه حد نگاه کند و در هر
دو مقدمه ببیند تا از کدام شکلست و شرط شکلها
نگرد جدا و بجد نگاه کند تا مسئله که نهاده است

ذات هست یا نه یا جنس اقربست یا ابعد و فصل
ذاتی است یا خاصه است یا عرضی و محمول
مسئله ذاتی موضوع
هست یا نیست چه اگر
محمول مسئله نه ذاتی
موضوع بود مسئله
نه درست بود این قدر
کفایت باشد والله اعلم
بالصواب

بیان مختلف بودن مخلوق

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ اول در طبیعیات از قسم دوم
در هیولی و صورت که از اسمعیلیان از جمله
پنجاه و یک رساله که معروفست بدانکه بزرگان
و حکما لفظهایی نهاده اند که اگرچه بسیار خواهند
که لفظ دیگر بجای آن نهند یا عبارتی کنند
خوردان باشد بتفسیر آن بیاورند هیچ مزه
ندارد چنانکه لفظ جوهر و عرض و هیولی
و اسطقس و امهات و ارکان و عناصر را هیچ
که بجای این لفظها اگر چیزی دیگر بنهند ناخوش
آید یا خود کراهد و معنی قول بزرگان که گویند
هیولی بدان آن خواهند که هیولی جوهری بود
قابل صورت و هر شکلی که در جوهر پدید آید

آن شکل را صورت خوانند و اختلاف موجودات
بیشتر از صورتست چنانکه ما بیشتر چیزهایی
بینیم که هیولی ایشان یکیست اما صورت ایشان
مختلف است چو آهن از ان تیغ و کارد و اره و تبر
و تیشه آید و هیولی یکیست و لیکن صورت مختلفست
و هم چنین چوب که هیولی در و سریر و تخت و غیر
آنست و هیولی از چهار گونه بود اول را هیولی
صناعی گویند دوم را هیولی طبیعی گویند سوم
را هیولی کلی گویند چهارم را هیولی اولی گویند
اما هیولی صناعی آن جسمها بود که صناعات
از ان صورتها کنند چون چوب درودگر را
و آهن آهنگر را و آب و خاک بنا را و ارد و ریسمان
جولاهه را و برین مثال میدانند و هیولی
طبیعی چون آتش و باد و آب و زمین و هر چه از زیر
فلک قمر تا مرکز خاک بدید آید از این هیولی
بدید می آید چون معادن و نبات و حیوان و چون
کون این جمله که یاد کردیم از وست و چون بفساد

شوند وارکان واخلاط مستحیل شوند تو تها
هم بدو باز شوند وآبی بآبی وهوائی بهوائی
وآتشی بآتشی وزمینی بزمینی وآنچه این فعل
میکند طبیعت است وآن قوت جوهری بسیط
است که از حرکت اولست چنانکه یاد کردیم اما
هیولی سیوم که هیولی کلی خوانند آن جسم مطلقست
که جمله عالم را نسق ونظام ازان آمد چون افلاک
وکواکب وآنچه در آنهاست اما هیولی چهارم
را که هیولی اولی خوانند آن جوهر بسیط است
ومعقولست وحس آن را در نتواند یافتن وآن
صورتست وجود را وآن هستی مطلق است که
کمیت وکیفیت بدو راه نیابد وبخشت ابداعی
که آفریننده کرده است وآن مبداء اولست وآن
ابتدا همه چیزها ازاوست وبداند که هستی
کمیت وکیفیت صورتها باشد بسیط الاعقل
آن را در نتواند یافتن بس بایکدیگر ترکیب کنند
ووجود دوم بدید آید بعضی از آن هیولی شود

وبعضی صورت کیفیت همچون صورتهاست
وکمیت صورتی باشد در هیولی که جسم
اول هیولی او باشد وجوهر بسیط صورت
همه باشد مثال این از عالم سفلی وحسی پیراهن
صورتست در جامه وجامه هیولی است پیراهن
وجامه صورتیست در ریسمان وریسمان
هیولی است صورت او را وریسمان صورتیست
در پنبه هیولی است او را وپنبه صورتیست در
نبات ونبات هیولی است او را نبات صورتیست
در ارکان وارکان هیولی است او را وارکان
صورتیست در جوهر وجوهر هیولی باشد او را
وجوهر بسیط صورت باشد همه را واو شریفتر
از همه وان ازان دونتر تا باشرف

وبنیه صح

فصل بداند که مکان نزدیک حکماء
هستی باشد که هستی دیگر در او متمکن باشد
وبوجهی دیگر گویند مکان سطحی باشد گرد
چیزی درون او در آمده ودر مثال نزدیک

محققان چنانست که مکان مکیال جسم است و قومی
مختلف گفته اند در مکان و قومی او را جسم
گفتند و برهان بر آنست که مکان جسم جسم است
و مکان عرض نتواند بودن از آنکه عرض بجوهر قایم
است چگونه مکان عرض تواند بودن و این در
محسوسات باشد و مکان جوهر بسیط باشد
چنانکه نفس افلاطون در رجاء معاد و بیشترین
مختصر نظر از منکر اند نفس جزوی را و پنداشتند که اگر
نفس بعضی نه صورت جدا نبودی خلق در دانش
و افعال متساوی بودندی بل مبتدی چنان
پندارد که جزو نفس چنان بود که پاره از جامه یا
بعضی از جسمی بباشد که تجزی جسم انفصال
باشد و از یکدیگر جدا شوند چنانکه هر یکی را
مکانی جداگانه باشد که جسم دیگر او را نبساید
چون آب در کوزه و باد در انبان و کوزه آب را و
انبان باد را می بساود بل تجزی نفس معقول
باشد و آن است که حکما شرح جزو ما لا یتجزی کنند

چنانکه بعد ازین در رسائل باز گوییم و مثالی
بیاوریم که اگر چه درین رساله نیست و هر که درین
کتاب نظر و تحصیل الحکمه را بیند داند
که اینجا نیاوردیم بیشتر آنست که در کتاب نیست
و اگر هست مشروح نیست گوییم در مواضع دیگر
برهان معلومست که نفس ناطقه جسم است
و نه مولی در جسم بلی صورتیست جسم را و
جسم آلت اوست و جمله دانستها یا محسوس بود
یا معقول اما محسوس چون بیشتر علم طب
و صناعتها که بجسم متعلقست خانه وی خیال
و حفظ است باز آنچه معقولست در خیال نیابد
بلی که در نفس عاقل بود و شک نباشد که معقول
و عاقل هر یکی اند پس معقول او را نبود و عاقل
از استنباط یا بتعلیم بدست آورد و با نفس
خویشتن یکی گرداند و در اول معقول بود و در
نفس نبود و اکنون هست و در نفس است پس
علم نفس را جزو ما لا یتجزی است و در هر دو هستند

ولیکن در عقل نزدیک حس بس صورت نفس افلاطون
در نفس کلی همچون صورت علم افلاطون بوذ در
نفس افلاطون بس این تفصیل و تجزی عقلی
بوذ نه حسی و این برهانست

فصل

کون هم حرکت بر شش وجه است کون و فساد و زیادت
و نقصان و تغیر و نقل و کون از دو وجه باشد
یا از قوت بفعل و فساد بعکس این باشد چنانکه
درخت خرما از استخوان خرما آمد و چون بسوخت
فساد باشد از آنکه بالای درخت و جسم وی
از آنست که از آب و خاک خاست آب خاک را برورش
میداذ و از خاک می ستد و ما شد این خمیر میکرد
که از استخوان خرما بوذ و طبیعت آن را بدرخت
میکرد بس درخت از آب و خاک است و صورت
طبیعت در وی چون خاک بخاک باز شوذ و آب
بخار شوذ و هوا گردد تا آن روز که از سرما کثیف
شوذ و باز بمرکز آب باز آید و صورت طبیعت
با سطقس باز شوذ بس این صورت فساد باشد بس

انچه اختراع واجب الوجود باشد چون نفس
و عقل و افلاک هرگز بفنا نشوذ از آنکه صورت
انچه از عالم خاک بخاک بیوسته است و آن
صورت طبیعت است در درخت نه صورتیست
مستحکم که در روزگاران صورت از ماده جدا
نتواند بوذ بلکه صورتیست نا مستحکم چون
رطوبت که در گوشتست که عنصر آتشی یا قوت هوا
در آن اوبرذ طلب این مار لطیف کند و او را بمرکز
کز نس رساند و ما مثالی بیاوردیم کو هم صورت
هرچه در زمینست از ماده جدا شوذ و صورتها
فلکی از مادتهای ایشان جدا نشوذ از آنکه این
صورت در عالم خاک و آنچه در وی است بحیوان
و نبات و معادن بیوسته است همچنانکه
فساد در نفس بعد از هلاک هیولی هلاک
صورت بوذ و فنا با نفس فنا نخواهد شد و آنچه
صورت عالم علوی بوذ همچون صورت علم افلاطون
بوذ در نفس افلاطون که علم افلاطون و نفس

افلاطون بیک جوهر بسیط شده وایشان را فنا نبود
چنانکه در کتبها درست شده است که نفس
باقیست وما را خود در عالم سفلی مثالی هست سخت
روشن وآن زر وسرب وزاج ویاقوت چنانکه
مثلا رطوبت وذهبیت زر در اجزای ارضی که آن
زیبق بوده است چنان مستحکم شده است که آتش
آن را انفصال نمی تواند کردن وخاک ودور زمان
آن را هلاک نمی تواند کرد اما سرب که بجنبانست آتش
او را بیک ساعت نپاید ومائیت وذهبیت
بمرکز خویش باز رساند واجزای ریقی از خاکست
باز بخاک دهد که مردمان را مردا سنگ خوانند
ومثال یاقوت وزاج همین بود پس اگر روا
باشد که در عالم سفلی جوهری باشد که دور
فلک یا روزگار دراز صورت او را از مادت
جدا نتواند کردن اولیتر آن باشد که انکه اجزای
کون وفساد نیست صورت او از ماده جدا نشود
مثال از سوختن درخت وانچه نبا

وحیوان ومعادنست باتش که هیچ آتش نیست
که آتش را سوزاند بلی اگر آتش نیست شود
هم بمرکز خویش باز شده باشد واین مثال
حسی است اما ازیادت بزرگ شدن جسم باشد
بسبب آنکه دیگری در او آید چون نمو نبات و
حیوانات وفزونی نبات معادن بسبب اضافت
وانچه چیزی دروی فزوده نشود وجز و در او
بدید آید چون آب که در کوزه مجتمع شده
بمجاورت سرما ویا چون باد که در مشک بدید آید
ونهد که برد وام او را حرکت میدهند ومی جنبانند
از بسیاری باد که در او جمع شود یا مشک
بترکاند یا بدرد بکسلد وبزرگتر حتی اصحاب
علم حکمی را این مثال که در او هیچ مغالطه وشکی
نیست اما نقصان کم شدن چیزی باشد بدانکه
اجزای او در یکدیگر اند ومثال این بسیارست
اما تغییر بدل شدن صفت باشد وموصوف
چون لون که بگردد وطعم وبوی وهمچنین

صفتهای دیگر اما نقل حرکت قسری را گویند و الا
حرکت باستدارت ازین نقل بری است و حرکت
از وجوه بسیارست که زمان میان حرکت و سکون
ظاهر باشد و هست که زمان میان ایشان
پوشیده باشد چنانکه در رسالتی از علم موسیقی
گفته آمد که سبکی باشد که حس تفصیل حرکت آن
از سکون نتواند کرد یا بسیار گاه باشد که خود
بلک اورا شنید زدنی قطعی و همچنین دراسنا که
عقل تفصیل آن تواند کردن و حس نتواند کرد و
حرکت در بعضی از جسمهای طبیعی با از خویشتن
باشد چون حرکت آتش و حرکت حیوانی که اگر سکون
یابند ذات ایشان باطل شود چنانکه در طب معلوم
است و این چنین حرکت که حیوان و آتش را باشد
از قوتی بود که نفس در آن جسم نهاده بود از
شکل آن جسم و دیگر حرکتها که نه طبیعی بود آنرا
محرکی از بیرون جنباند یا قسری یا دوری و این
چنین حرکات را شش جهت باشد که آن فوق

و تحت و یمین و یسار و قعر و دبر است چون
حکایت از صورت جهت بود هفت شود
از آنکه وسط نیز آید **فصل**
اما زمان آن حالت که میان ماضی و مستقبل
دور فلکست و اگرچه بسیار حد نهند زمان را
هم بدین باز گردد یا باطل باشد و این جمله
در زمین باشد در هر نقطه که موجود بودی
شکلی چه در زمین هیچ جای نیست که دور
فلک بر آن نیست و بداند که زمان بر زمین باشد
نه بر آنجا که زمان از وی آید و اگرچه زمین را در
گذرد هیچ ظلمی نباشد دیگر استدارت فلک
و آنجا که ظلمت نبود
زمان نبود پس زمان
بر زمین بود والله اعلم
بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رساله دوم از طبیعیات از قسم دوم در سما و عالم از جمله پنجاه و یك رساله که معروفست

درین رساله مقصود آنست که ذکر اجسام کلی و بسیط کند و بدانکه عالم زمین است با حیوان و معادن و نبات و باد و آتش و افلاك و کواکب و جسم مطلق و نفسها که این جمله را قائم میدارند و این بدو قسم باشند یکی را عالم علوی گویند و عالم نسق و نظام و عالم ملکوت نیز گویند و دیگر آنچه در تحت قمر است تا زمین و این عالم سفلی گویند و بزرگان این هر دو عالم را فرا یکدیگر گیرند و گویند العالم انسان کبیر و در شخص مردم نگاه کنند که از هر دو عالم مرکبست و گویند

بیان کوکب بازی در وجه انسان

الانسان عالم صغیر از آنکه سموات و ارض و انجه درین هر دو است جسم است و جان و مردم همچنین جسم اند و جان و بدانند که یك نفس است که جمله عالم را بمجال الحیات میدارد و اگر هر چیزی را صورتی و شکلی است و آن نفس که بدان شکل و صورت تعلق دارد بدان نماید که بدیگری تعلق دارد و حکما همچنانکه اطبا ذکر تشریح بدن کنند ذکر تشریح این انسان کبیر کنند و گویند کل اجسام عالم خود یك جسم است و اگرچه بصورت مختلف اند و صورت که مادتها عالم بشکل و صورت میدارند و صورت اندکی را صورة مقومه خوانند و دیگری را متممه خوانند و صورت مقومه طول و عرض و عمقست که جسمها را یکسانست و صورت متممه اولا مدوری باشد و با مثلثی و مربعی و مخمسی و مسدسی و مانند این و از جمله صورت متممه حرکتست از شش جهت و حرکت

ندوی خاصه است و از صفات صورت ستهمه
یکی نور است که نوعی ذاتیست چون نور آفتاب
را و نوعی عرضی است چون نور ماهتاب را و اینجا
از عکس آن بدین آید و همچنین صفات و شفافی
پس گوییم عالم کرویست و بهترین شکلی کروی
است که اصل همه شکلهاست و کواکب جمله
کروی اند بدان دلیل که از بهر ماه گوییم و نور جمله
کواکب را ذاتیست الا ماه را و اجرام جمله شفاف
الا زمین و چنانکه بعد ازین یاد کنیم و از بهر این فلک
را سموات خوانند که مردم هر جایگاه که باستند
از جهات چهارگانه زمین که شرق و غرب و شمال
و جنوب و قبة الارض است سر خویش سوی
بالا بینند و پای خویش سوی مرکز زمین پس
او را سموات خوانند و دیگر از بهر آن فلک خوانند
که دوار و مستدیر است و فلک نر اند آنکه بما
نزدیکتر است فلک قمر است و بالای آن فلک عطارد
و بالای آن فلک زهره و بالای آن فلک آفتاب و بالای آن

فلک مریخ و بالای آن فلک مشتری و بالای آن
فلک زحل است و زحل یاد کرده پیغامبر ما صلی الله علیه
وسلم و در قرآن گفته است ذکر آن خدای عز
وجل آنجا که میگوید وَالسَّمَاءِ وَالطَّارِقِ النَّجْمُ
الثَّاقِبُ زحل است که از هفت آسمان نور خویش
بگذرانیده است و با رطوبت جلیدی که در چشم
ماست برسانیده و چنانکه صورت چیزی که در
آب پدید آید و در چشم ما پدید آمده است
و هشتم فلک ثابته است و نهم فلک اعظم
که محیط همه است که حکما تفسیر استوی علی
العرش بدو کنند و بدانند که هر فلکی زیر فلکی است
آن فلک زیرین زمین فلک بالایین است چنانکه
فلک عطارد فلک قمر را آسمانست و فلک عطارد
فلک قمر را آسمانست و فلک عطارد فلک زهره
زمین است و همچنین تا هفت فلک و اگر اینجا ما زمین
گفتیم فرش گویند شاید و هر فلک که بالای آن
دیگر است آسمان ویست و نهاد آسمان و زمین

بر سبیل دائم در مدخل نجومی نموده‌ایم و این افلاک
بر یکدیگر نهاده است چون پوست پیاز که هر یک
بالای یکدیگر باشد بی گشادگی و اندیشه باید
کردن که در عالم خلا هست یا بیرون از این که ما
یاد کردیم چیزی هست از اجسام یا ارواح و دلیل
بر آنکه در عالم خلا نیست آنست که خلا از دو وجه
بیرون نباشد یا ظلمانی بود یا نورانی و نورانی
و ظلمت از دو وجه بیرون نباشد یا جوهر بود
یا عرض اگر جوهر باشد خلا نباشد و اگر عرض
بود پس بجوهر قایم تواند بودن از آنکه عرض بذات
خویش قایم نتواند بود و عرض حالیست که در جوهر
چون سپیدی در جامه و سیاهی در قیر و سپیدی
در برف و کافور و آن نه چیزی باشد جدا از
جوهر ایستاده باشد گفت که جای هست که از آن
براست پس خلا موجود نتواند بودن و هم چنین
گفتند که خلا یا جای باشد یا نه جای اگر جای
بود جای جسم بود از آنکه هیچ مکانی متمکنی

نبود البته و اگر نه جای بود این لفظی محال
باشد و اگر دعوی کند که این خلا بیرون
عالم است یعنی بیرون افلاک و بالای فلک
نه گانه درین مسئله محال باشد از آن لازم
آید که در آن مسئلها و جواب همان باشد
پس گوییم هر کوکبی در فلک خویش سلطان
آن فلک باشد و آن فلک ملک باشد از ملک
و آن ملایک از جنس آن کوکب باشند و آن
فلک در نفس خویش عالمی باشد و فلک نهم
که عرش العظیم است عالمی دیگر باشد چنانکه این
همه عالمها و محیط بر همه و مرتبه و منزلتی
بزرگ دارد و نزدیک حکما آفتاب سلطان
همه کواکبست و در آنکه فلک آفتاب شریفترست
یا فلک کواکب علوی یا کواکب ثابته خلافست
اما در آنکه آفتاب سلطان جمله کواکب و افلاکست
هیچ شک نیست و آنکه جای خرد فلک اعظم
نیست تا جای وی شریفتر بودی علت آنست که اگر

آفتاب در فلک پنجم بودی وجود عالم و انسان
و دیگر حیوان و نبات و معادن نبودی از علت
سرما و اگر در فلک سیوم بودی همچنین فساد بودی
از علت گرما و در کتب نجومی یونانیان یاد کرده
اند بر طریق اشاره که شفاعت کرد مشتری
آفتاب را که از انجا فروتر مشو تا آنکه خلق را از نور
بسوزانی و نه بالاتر رای که وجود ما نماند و ما
را این برهان معلومست که شمس چون در حضیض
میباشد نبات و حیوان میسوزاند و چون در
اوج میباشد اعتدال میکند و اگر اینچنین که حضیض
در برج قوس است در برج جوزا بودی در جانب
جنوب چون آفتاب در حضیض باشد و جدی
بر سر جنوب بگذرد آبادانی نیست و زمین در
در جانب جنوبست و همچنین بعضی از خط
استوا که عمارت نیست از انست که آفتاب انجا
نزدیکترست که در شمال بر بدین دلیلها درست
شده است که وجود انجه در عالم سفلی است با آفتاب

و افلاک ادرا چون اقلیم است و بروج چون
شهرها و سیارکان چون والی این شهرها
و بدانکه قطر زمین دو هزار صد و شصت فرسنگ
است و بزرگترین دائره در زمین یعنی انکه بر خط
استواست شش هزار و هشتصد و [illegible] فرسنگ
است و قطر هوا پنجاه و سه هزار و هشتصد و سه فرسنگ
است و سمک کره ماه چند سمک کره هواست و سمک
کره عطارد چند سیصد و پنجاه بار چند قطر زمین
است و سمک کره آفتاب چند صد بار قطر زمینست
و جرم آفتاب صد و شصت و شش بار و ربع
و عشر چند زمینست و جرم آفتاب صد و شصت
و سمک کره مریخ چند هزار و سیصد و پنجاه و
شش بار چند قطر زمین است و سمک کره مشتری
چند پنج هزار و پانصد و بیست و هفت بار چند
قطر زمین است و سمک کره زحل هفت هزار و شصت
و پنج بار چند قطر زمین است و سمک کره ثابته چند
قطر زمینست دوازده هزار بار بتقریب و این

معنی در کتب نجومی و هیات بیاورده است و مقصود
ما ازین نکته است چنانکه عاقل بی اذکاری بشرط
باید که انصاف بدهد و این سخن راستست و آن
آنست که ببرهان معلوم شده است که هر قوت
جوهری که با افلاک و کواکب و زمین و انچه وی
است پیوسته است از ورای فلک محیط پیوسته
است و نفوذ کرده و در نگذشته است و این یکی
مقدمه است و دیگر گوییم که در آسمان و زمین
هرچه هست لطیف تر است قبول این قوت بهتر
تواند کرد مثال این چون نور آفتاب و آب
و آبگینه و آبینه و بلور و آهن زنگار گرفته که نور
آفتاب بر همه روشن بی تفاوتی اما چون
قبول اینها که گفتیم به تفاوت بود چه تابش
آفتاب بلور و آهن زنگار گرفته یکسانست
ولیکن نصیب آهن آتش است و نصیب بلور
نور و همچنین دیگران را و مثالی طبی
بگوییم زید تن درست و عمرو بیمار از یک غذا هر دو

میخورند و زید را در صحبت و تن درستی می افزاید
و عمرو را در بیماری و رنجوری و سبب
همین غذا است و این مقدمه دیگر است پس
گوییم سبب آنکه آدمی قبول
نفس ناطقه کرده است اعتدال طبع انسان
است و سبب آن اعتدال تناسل انسانیست
و طالع فلکی و آن قوتیست که از فلک بدین
نوع پیوسته است و آن خاصیت بدان پیوسته
که طالع بر اعتدال بود و چندین هزار فضل
و شرف در حق انسان بدین آمد بدین قبول
و از همه جسمها آنچه از جوهر بسیط و فلک
محیط دورتر است زمین است و آنچه بر زمینست
و آدمی با این همه شرف بفنا میشود از آنکه
طبیعت بدو راه یافته است پس چگونه شاید
که افلاک نزدیکتر چیزی باشند بجواهر بسیط
و طبع ایشان را درنیافته است و صورت ایشان
از مادت جدا نخواهد شدن جماد باشند و روح

ندارند و ناطق نبوید و مثال آنکس که این
اعتقاد دارد مثال آن قهرمان باشد که پادشاه
او را سیم فراوان بدهد بسبب عمارتی پس آن
قهرمان بسبب غنا و حصول مال نزدیک مقربان
و عیالان خویش ملاف گوید که پادشاه خبر
تجهید ندارد که من دارم و مانند این مثال
بسیارست پس باید که دانسته اید که فلک
را طبیعت خامسه خوانند و فساد بدو راه نیابد
بهیچ حال و اعتدال طبع انسانی در مقابل
انجا او را طبیعت خامسه خوانند که از آنست که
نقطه زمین در جنب فلک محیط و جوهر بسیط
و قوتهاء نبیین و مرسلین و فیلسوفان همه از ویست
و هر که را شکل افلاک در وقت ولادت در حق
او موافق تر باشد طبع او لطیف تر و مزاج او بهتر
و هرچه در زمینست از حیوان نبات بجان حیوانی
و نباتی حی اند و افلاک خود حیوة اند و شرف
کواکب بر افلاک بیش از آنست که شرف افلاک

بر زمین و شرف آفتاب بر کواکب بیش از آنست
که شرف کواکب بر افلاک پس معلوم شد که در
عالم هستی شریفتر از افلاک و کواکب نیست اند
و بعد از واجب الوجود عقل و نفس و کواکب
حی اند و ناطق و فعل باختیار کنند الا انکه
جمله محکوم اند و افلاک و طبقات این عزیزتر
منزلی اند انبیا و حکما را و آنچه در شریعت او را
ملائکه کروبی خوانند ایشان اند و ایشان را حملة
العرش خوانند و مقصود از عوذن این است که
بدانند که گرشاید که مردم تخم گیاه خورد و از
خاک باشد و بشهوت و غضب و حرص و آز و
کبر و ریا و نفاق و حقد و لجاج و کبر الوده باشد
و زیر امر طبیعت و قهر وی باشد حی و ناطق آید
و حرکت باختیار و ارادت کنند افلاک و کواکب
که ازین منزه باشد اولیتر که بدین صفت موصوف
باشند و این قدر درین تنبیه تمام است

والله اعلم

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رساله سیوم از طبیعیات از قسم دوم در کون وفساد از جمله پنجاه ویك رساله که معروفست بدانکه جسمها که زیر فلك قمرند

هفتست هریکی جنسی باشد وحکما آن را امهات

ومولید خوانند وچهار از آن آتش وباد وآب

وخاکست وسه حیوان ونبات ومعادن اما عناصر

چهارگانه را امهات گویند وهریکی جنسی است

خاص اول گوییم آتش را شاید که جنس خوانند

از آنکه یك جوهرست که او را دوم نیست وگفتیم

که جنس در حق که خود یکی بود شاید که گویند چنانکه

در حق آفتاب گفتیم پس شاید که این چهار عنصر

را چهار جنس خاص گویند وحیوان ونبات ومعادن

بیرون امهات بدیع

متولدات وجزویات خوانند وافلاك وسموات

را بانام نهادند اما آنچه گفتیم هر هفت را آمهات

امثله خوانند بر سبیل اشتراك بود وآنکه عناصر

چهارگانه را امهات خوانند وپس این امهات

هریکی مرکب اند از هیولی وصورة اکنون تمام

مرکب را اند از هیولی وصورة وهیولی ایشان را

جسم است ما برویت واثر می بینیم وصورت

ایشان آنست که آن صورة از یکدیگر جدا اند

چون شعاع ونور وحرارت وخشکی آتش را و

رطوبت وسردی آب را وگرمی وتری وحرکت

هوا را وسختی وخشکی وسردی زمین را وهوا

وآب وزمین بعرض صورت بذیرد ولیکن

نه پایدار باشد چنانکه آب گرم شود ولیکن بعرض

وزمین گرم شود چون نمك وزاك ومانند

آن ولیکن باستحالت بحال خویش باز شود و

همچنین سردی در هوا عرضی باشد وخشکی و

سستی در آب وصورت دو باشد یکی را مقومه

کویند و دیگر هیئت و صورت مقومه آن باشد که اگر
جدا شود از جزء باطل شود و هیئت آن اگر مفارق
شود وجود آن جزء باطل نگردد و مثال صورت مقوّمه
چون غلیان آتش را و صورت هیئت چون حرارت که
تابع آنست و جوهر بسیط جسم را صورت مقومست
که او را قائم میدارد و صورت هیئت طول و عرض
و عمق و رنگ و بوی و طعم باشد هر چند که پیشتر
بر آنند که شاید که طول و عرض و عمق را صفت خوانند
و شاید که او را فصل ذاتی خوانند از آنکه جسم بی
او نباشد و متاخران که نظر ایشان در علوم باریکترست
چنان کویند که طول و عرض و عمق جسم را خاصه
است و عرض لازم چون خندیدن مردم را و سیاهی
و سپیدی قیر و کافور را صورت هیئت تابع صورت
مقومه باشد چنانکه صورت مقومه آتش حرکتست
و صورت هیئت او را حرارت و حرارت تبع حرکتست و
خشکی تابع حرارت و همچنین نوع عناصر اما کون
عناصر از هیولی و صورت باشد چنانکه کون آتش

از حرکت فلک علت فاعل آتش است چون آتش
فرو میرد و صورت مقومه باطل شود هوا گردد
و چون هوا سرد شود بسبب دوری آفتاب
و بخارات استحالت بپذیرد و آب شود و نیز کز
آب آید و آب را صورت هیئت وی که تری است
باطل شود علتهای دراز بلور یا یاقوت شود
و اگر بسبب اجزای ارضی رطوبت وی باطل شود
از آن زیبق و نمک و زاج و شبه و مانند این
بدید آید و اگر اجزای ارضی که در آب او بود بغایت
لطافت باشد و در بقعه باشد که شمس بر سمت
راس وی بگذرد و در اجامد نهان ماند از آن یاقوت
آید و اگر سمت راس مریخ شریک آفتاب بود از آنجا
بیجاده آید و اگر مریخ بنظر تربیع شریک آفتاب
بود از آن نمک سرخ آید و اگر زهره بود بلور آید
و اگر سمت راس مشتری را بود و زحل بنظر تسدیس
و تثلیث شریک باشد از آن الماس آید و اگر در
سمت راس شریک باشد از آن زمرد آید و فی الجمله

هرچه از قوت بفعل آید از حرکات کواکب بوذ و کون
نبات از دو وجه بیرون نباشد یا بتخم باشد
یا بخود روید و علت نبات از تخم و آب و زمین
خوش و حرکت کواکب بوذ و علت خود روی
از آب و زمین خوش و حرکت افتاب باشد و نشاید
گفت که افتاب علت حیوان و نبات و معادن
است و هیچ جسم دیگر با او نیست از انکه فلک
و ستارگان و عناصر با افتاب شریک اند و حرکت
اول که جوهر بسیط است اصل همه باشد
واما فساد بدل کردن صورت بوذ یا بوجهی
نیک یا بوجهی نیک یا بوجهی بد مثال
چنانکه گفتیم که نمک از آب و خاکست چون
صورت وی بدل شوذ که آن فساد خوانند رطوبت
بمرکز هوا بار شود و هوا فاضلتر از نمک است
و اجزای خاک بماند و ما خود رأی العین دیدیم
که نمک است و اجزای خاک بماند چون حرارت آتش
به بیند هوا شود پس این فاضلتر از کون باشد از کون

باشد از انکه اجزای خاک در نمک بوذ بمعونت
آن رطوبت که با وی مستحکم شده بوذ هوای
لطیف شفاف شد و همچنین دیگر جسمها را قیاس
برین میکنند و اگر فسادی باشد صورت را باشد
والا جوهر بسیط و هیولی را فساد نباشد و این
قدر که گفتیم در اصول کفایتست در شناختن
کون و فساد والله اعلم

بالصواب
والیه المرجع
والمآب

در بیان خلقت باد و ماء و هوا و حرارة

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ چهارم از طبیعیات از قسم
دوم در آثار علوی از جملهٔ پنجاه و یک رساله
که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا

بدانکه سبب کون آتش حرکت فلکست و آن
آتش است که زیر فلک قمر است که او را اثیر خوانند
و آتشی است سبز افروخته و آنچه بفلک قمر نزدیکتر
صرف بود و چون فروتر آید حرارت وی کمتر میشود
هم برین تاریخ ربعی از هوا اثیر باشد بعضی گرم
تر از بعضی پس چون از ربعی در گذرد سرما بر و
غلبه کند تا بغایت سرد شود و همچنین تا بزمین
آید و علت آنکه هوا بزمین متصل است خوش آنست
که از زمین بواسطه شعاعات افتاب و کواکب

بخارات متصاعد میشود و از اعتدال میگرداند
و اگر عکس شعاع نبودی و کواکب دیگر غایت سرما
و زمهریر دران هوا بودی که بزمین محیطست
اما عکس شعاع شمس و کواکب هوا را باعتدال
میدارد و عکس چون بسیار تر شود قوت او برود
پس ان هوا که در میانست بغایت بود انرا
زمهریر خوانند و ان هو که بزمین محیط است ازرا
نسیم خوانند و هر اثری که در هوا بدید آید از
صاعقه و ذوات الاذوات و غیر ان از بخار
گرم و سبک باشد و باران و برف و تگرگ ازانجا
گرم و تر باشد و ابر و باران و برف و ذوات
الاذوات و رعد جمله در کرهٔ زمهریر باشد و هر
بخاری که از زمین خیزد لابد بران کره نسیم بگذرد
و باشد که بکره اثیر برشود و بدو برسد و بور گرم
در زمهریر بماند و هرگاه که شعاع افتاب
بسمت الراس موضعی رسد اگر صحرا و خشکی
باشد بخاری گرم و خشک برخیزد و اگر دردریا

بود و رود و موضعهایی که آب بود که درد استحالت
پذیرد و هوا کرم شود و برخیزد و آن هوا که بالا
وی بود سه جهت حرکت کند بالا و چپ
و راست و پس و پیش پس حرکت که در هوا پدید
آید از آن باد کویند و باد چیزی دیکر نیست الا
هوای متحرک و همچنین چون بخار برخیزد و بالا
کیرد و حرارت آفتاب تا بکره زمهریر رسد پس
سرما و زمهریر او را منع کند از بالا کرفتن و ثقیل
شود و برخیزد و آن هوا که بالای وی بود سه جهت
حرکت کند بالا و چپ و راست و پس و پیش پس
حرکت که در هوا پدید آید از آن باد کویند و باد چیزی
دیکر نیست الا هوای متحرک و همچنین چون بخار
برخیزد و بالا کیرد و حرارت آفتاب تا بکره زمهریر
رسد پس سرما و زمهریر او را منع کند از بالا
کرفتن و ثقیل شود و بتعجیل می آید و بخار هوا
چون بکره زمهریر رسد شعاع آفتاب منقطع شود
و زمهریر ایشان را منع کند و بخارها باد کردند

و نسیم هوا باعتدال بود و باران شود و اکر
سرد باشد برف شود و اکر باران آید و از جای
باد سرد آید تکرک شود و اکر کوههای
بلند نباشد و این بخارها کذر یابند و در کذرند
و بجایی دیکر و ولایتی دیکر شوند که کوه بلند
باشد و بیرون نتوانند شدن و اکر شب سرد
بود و بخار بعد از غار دیکر یا نزدیک فرو شدن
آفتاب برخاسته باشد سرمای شب نکذارد
که بخار او بهوا کیرد و هم انجا منجمد شود و بر کیاه
و زمین نشیند و صورت بستن این اسانست
مثال موج و ابنیو و کرما برو سردیک و انجه
بدین ماند اما سبب رعد و برق هر دو یکی باشد و
انجه برق بما زودتر می رسد و رعد دیرتر انست که
برق هر دو یکی باشد روشنایی است در حال رسد
و رعد بموج زدن هوا تواند رسیدن لاجرم دیرتر
رسد و سبب انست که بخار کرم و خشک و بخار
کرم و خشک و بخار کرم و تر چون بکره زمهریر رسد

باز کردند و در یکدیگر اوزنند و بخارها که کرم و رست
شوذ از مهر و ثقیل شوذ و بتعجیل فروذ آیذ
و کرد این بخار کرم و خشك در اند بس هر جای
از پیرامون بخار او بر خیزد چنانکه آهن کرم
که باب فرو برند و این بخار کرم و خشك در میان
بخار دوم افتد و بارها ارجانبها بیرون می آیذ
چون آهن تافته که از کوره بدر کشند چون سرما
بروی افتد شعاع از وی بجهد و چون تری بخار
بیکدیگر رسد آواز میدهد و هر انکه که ازین
بخار کرم بگذرد در میان بخار مستحیل شود
و بادی کردد و در میان ابر بر کرزد و راهی طلبد
که بیرون آیذ و بخار ثقیل خویش بوی میدهد
و میسپرد از جای بجای ماند باد در بوق با فراز
که در شکم باشد و از ان بجهت چهار کانه او از دهند
و رعد بر خیزد و بسیار بود که ابر را بیك دفعه
بشکافد و بیرون آیذ و این را صاعقه خوانند و
این بمانند خیکی بود بر باد که سنگی عظیم بر وی
زنند تا مشك بشکافد و آوازی عظیم بدهد
و همچنین ابری غلیظ و تر که باد از زیر و بالای
او حرکت میکند و آن ابرها بادها بیکدیگر میسایند
چنانکه اسیا و آواز میدهد و از سودن ایشان
بیکدیگر برق می آیذ چنانکه می بینند که از چوب
تر که میسایند بیکدیگر از وی آتشی بیرون
آیذ و این در میان عرب مشهور است یعنی چون
شاخ درخت عفار که در عرب اند بیکدیگر بسایند
در حال آتش از وی بیرون آیذ بی هیچ شك
اما هاله که کرد شمس و قمر میباشد آن
از هوای تر میباشد ان از هوای تر میباشد
و بخار برخاسته و آن وقتی بود که سرما نبود بس
شعاع ماه بران تری آیذ و عکس او در هوا
بدید اند اما قوس و قزح از رطوبتی بود که در
کره نسیم است باد است بس بوقت فرو شدن
افتاب یا بر آمدن او عکس او بدید اند و هر
بر زمین نزدیکتر باشد یا ستاره بود یا بزنك

بنفش بود وازآن بود که بخار زمین غلیظ بود
وازان بخار هرچه بالاتر باشد لطیف‌تر میشود
دارد بالا زرد مینماید وانچه بالاتر باشد سرخ
مینماید از انکه شعاع انجا بیشتر باشد اما شملت
وذوات الاذناب از دودی بود ملطف
وخشک که از کوهها وصحراها برخیزد وتا اثیر رود
وانجا فروخته شود وازان جانب که حرکت فلک
باشد برود پس اگر چون در افروختن زیر اثیر هوا
ساکن باشد مدتی قریب یا بعید بماند پس اگر
از اثیر فرود آید تا میان زمهریر ازجایی که حرکت
زمهریر باشد میرود وبیشتر ذوات الاذناب
در کره اثیر بدین اند وان بخاری ودودی
لطیف باشد چنانکه از لطافت سوی زمهریر
نیاید وبا سیر فلک میگردد افروخته شده و
تا انگاه که فرو میرد همینست اصول اثار علوی

والله اعلم
بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ پنجم از طبیعیات از قسم
دوم در تکوین معادن از جملهٔ پنجاه ویک
رساله که معروفست باخوان الصفا

[illegible] معرفة نباتات

بدانکه
کاینات وفاسدات وانچه از زیر فلک قمرند
نوع اند یکی استحالت ارکانست از اتشی بهوایی
وازهوایی بابی وازابی بزمینی وهمچنین بعکس
آن از ارضی بمایی وازمایی بهوایی وازهوایی
باتشی دوم انست که در هوا بدین آید که در اثار
علوی باز گفتیم سوم آنست که در بجاد وجبال
منکون شود چون معادن چهارم نباتها ودرختها
وهرجسمی که ان غذا دهد پنجم حیوانست وهرچه
در زیر فلک قمر است در وقت کون او را چهار
علت بود اول علت فاعلی گویند ۲ علت هیولانی
۳ علت صوری ۴ علت تمامی اما علت فاعلی
که جواهر معدنی است وان حرکت اولست از جوهر
بسیط که نافذ است در جملهٔ اجسام عالم وعلت

هیولی معادن آنست که از زیبق بود و کبریت و علت
صوری معادن آنست دور فلک است و حرکات
کواکب که قوت بارکان جهارگانه میدهند
و علت تمامی منفعت بران جیز است و اختلاف
طبایع ایشان و رنک و بوی و شکل اختلاف
زمینها و ابها و تدبیر هوای ان موضعست از
انکه این زمین جنین که هست در ظاهر و باطن
از غارها و کوهها و صحراها جنان است که بوست
بیاندد هر میانی از طبقه توی است و طبع بعضی
سخت است و بعضی سست و هر جای بقعه ازلونی
باشند و ازان جیزی خیزد که در خورد و طبع
وهوا و آب ان بقعه باشد و جواهر معدنی
۳ نوع است بعضی ازان در قعر دریا بدید اید
جون مروارید و مرجان و مرجان نباتیست و مروارید
حیوانی و هست که در میان کوه و سنک بدید
اید و تمام نشود الا بسالها بسیار جون زر
و سیم و مس و آهن و رصاص و سرب و هست

که تمام نشود الا بدورها جون یاقوت و زبرجد
و عقیق و زمین بدین صورت که هست بعضی
ازان خرابست و بعضی آب دارد و بعضی
ازان غارهاست و جون دورها بر زمین بکذرد
جای خشک آب کیرد و جای آب خشک شود و
کوه در آب بدید آید الا اکر هزاران
هزار سال زمین خشک بودی و آب نبودی
هرکز کوه بدید و علت بودن کوه از آب دریاست
جنانکه دورها بسیار بر زمین بکذرد و
دریا صحرا شود و صحرا دریا شود بس جون آب
دران دریا قرار کیرد بعضی وقت هر وقتی جنانکه
عادت دریا بود بجوش اید و علت از جوشش
جای دیکر بکوییم بس هر جه ریک بود خاک
و سنک از میان بدو جانب می افتد و آن که
جوشش کیرد بیوسته در هر سال هم بدان
وقت هم ازانجا آب بر جوشد و هر جه از ریک
و سنک در بیش اید هم بر سران نهد که سالک

ماضی نهاده باشد و هر سال از نو چون وقت
سیلاب باشد از وادیها و صحراها و رودها
بزرگ سیلها بدریا آمدن گیرد و سنگهای
بزرگ از هزار من تا بانصد من سنگها آید و بدریا
می آید و آن سنگها در قعر دریا قرار گیرد و همچنین
برین قاعده می رود تا کوه و جزیره میشود پس چون
آب سر بجای دیگر کند بعد از دورها بسیار رفتن
آب در آن موضع پهلوهای آن کوهها را نرم و لین
کند تا آب بجای دیگر نقل کند پس چون لین باشد
قوت باد آنجا فعل بیشتر تواند کردن که هر روز جوشش
آب بود پس زمین با کوهها هم بشکافد با کمرها
و رودها و دورها و کاریزها و کویرها بدید آید
پس هر جا که زمین نرم باشد از آن دریا شهرها شود
و چشمهای خوش آنجا بدید آید و از آن
شهرها و گیاه و بردی [?] و آنچه بدین ماند
بروید و مرغان و ددان آنجا جمع شوند تا مدتها
در آن بر آیند پس مردم قصد آنجا کنند از بهر آب و گیاه

و از مرغان دد و دام بستانند و عمارت کنند
پس چون دورها بران بگذرد از آنجا عمارت
بجای دیگر افتد و آنجا آب گیرد و برین قیاس
باشد احوال دورها و عمارت زمین و از این
بیرون نیست قطعا و این در احکام کلی نجومی
نوشتند پس کوه سیم جواهر معدنی بسیارند
و از آن بسیار هست و از آن بسیار که بآتش
گداخته شود و چون سردی بوی رسد عقد
شود و آن زر و سیم و مس و آهن و رصاص
و سرب است و در چین و هند چیزهای دیگر
از کانها می خیزد جز از این که ما دیدیم و یاد کردیم
و لیکن اندک باشد و در اقلیمهای دیگر
بیفتد و هست که آتش بر آن کار نکند از سختی
و انجمدا [?] و دهنی بود که آتش آن را حل
نکند چون الماس و یاقوت و عقیق و مانند این
و هستند که بعضی سست باشند و بگدازند
و بخار شوند چون نمکها و بعضی باشند چون زاجها

وهستند که سخت نباشد ولیکن آتش بروی
کار نکند جون طلق و زیبق که از آتش بکریزد و
جون کبریت و زرنیخ که برافروزند از غلبه دهنیت
وهست که نبانست جون بسد وباشد که حیوانی
بود جون مروارید وباشد که از جثه برکون جون
عنبر و نفط که عنبر طلی است که بر کنار دریای نشیند
وهمجنین کل و لاذن و مومیایی و بازهر و ترنجبین
که بر خار می نشیند اما اصل جواهر کوا ریده از بخارها
است که در باطن زمین در میان سنکها و کوهها
وغارها بیجیده شود وجمله از بخارها بود که حرارة آفتا
ب اورا طبخ میکند وبخار میشود وجون منفذ نیابد
باز جای خویش می نشیند از آنکه زمستان حرارة
در اندرون زمین شود از غلبه سرما و تابستان
سرما در اندرون زمین شود از غلبه کرما وهمجنین
حال شب و روز که بروز هوا از عکس آفتاب کرم شود
بس جون شب در آید سردی کره زمهریر غلبه
کند بر حرارت که بر روی زمین باشد بس حرارت کم

آیذیم

فرو غارها ومیان هر کوه و سنک ایستاده بود
جون حرارت ببیند بر خیزد بغلبه حرارت وجون
کاه نیابد و بعد از حرارت سردی در آید باز جای
نشیند وهر باری که باز جای نشیند اجزای
ارضی ثقلی در وی آید هم برین قاعده مدتها
مصعد میشود و باز جای می نشیند تا ثقل میشود
و زیبق شود بس اکر طبع از تربت دهنیتی باخود
دارد جنانکه زمینی که از آن نفط وقیر بیخرد این
آب هر باری که باز جای شود طبع آن دهنیت در وی
آورد و همجنین تا مدتی که کبریت و زرنیخ شود و
کبریت یا سرخ باشد یا زرد یا سپید و زرنیخ یا زرد
یا سرخ و رنک وطبع و رنک و طبع ایشان
بر حسب و رنک و طبع تربت باشد و هر کاه که
کبریت و زرنیخ در بقعه دیکر بود و زیبق در بقعه
دیکر آن کبریت و زیبق بر حال خویش ماند و از
ایشان هیچ جوهر نیاید بس اکر هر دو در یک بقعه
باشند در وقت مصعد شدن و باز جای

نشستن در یکدیگر اویزند چند بار وحرارت
از طبخ میکند بتدریج تا جوهری شود از جواهر
پس اگر اجزای کبریتی صافی بود واجزای زیبقی
از کدورت دور باشد وطبخ معدن بر اعتدال
باشد ونسبت میان کبریت وزیبق بر اعتدال
باشد وسرما بدان معدن راه نیابد بعدی آن
زیبق وکبریت زر شود واگر زیبق وکبریت پاک
بوند ونسبت درست بود اما در میان طبخ سرما
راه یابد سیم اید اگر زیبق وکبریت ونسبت بر وفق
طبیعت باشند اما حرارت معدن آن زر بسوزد
مس شود واگر زیبق را غلبه بود وکبریت را اجزای
ارضی درست باشد وسرما برهگان غلبه دارد از آن
قلعی آید واگر زیبق غالب باشد وکبریت صفای
تمام دارد اما اندکی باشد وتربت سنگ سست
ودنک بود وسرما غلبه دارد از آن سرب آید واگر
اجزای زیبق ثقیل بود وکبریت پاک نبود ودر معدن
گاهی برودت وگاهی حرارت غلبه دارند از آن آهن آید

واگر کبریت غلبه دارد بر زیبق وحرارت بافراط بود
از آن سرخ آید وباشد که مرقشیثا آید وهمچنین
قیاس جمله معادن کند بر ترتیب وکبریت وطبخ
وحرارت وبرودت اما جوهر یاقوت وبلور وعقیق
وآنچه بدین ماند از ابهاء باران بود وبخارهای
لطیف درمیان کوهها نشیند ودر غارهای
سرکشوده وآن بقعها که هیچ خاک وغبار در آن
بقعها نشنید از بلندی کوهها واین ابها بحرارت
آفتاب بر می خیزد وچون بر کوه رسد زمهریر
باشد از آنکه کوه چون سخت بلند بود ودر زمهریر
سخت متداخل شود خاصه در شمال پس آب
بازجای خویش آید وثقیل میشود تا ثقل او چنان
شود که بحرارت آفتاب مصعد شود پس طبخ
پذیرد وبروزگار جوهر شود ورنگ وی از کواکب
آید که سمت الراس آن بقعه بگذرد یا آن
اقلیم وی را بود چنانکه بلور والماس ماه مشتری
را وعقیق زهره را مبارک بود ودر جوهر جزع خاص بود

واما تکوین مروارید بدانکه در دریا صدفها
از یکدیگر می زایند و بعضی میگویند از رطوبت نیسانی
می خیزد که در قعر دریا جمع شده باشد پس چون
این صدف بزرگ شود و اندرون وی گیرد
در میان او حیوانی پدید آید چون گوشت پاره
سپید ماند گوشت ماهی و در او دهنیتی صالح
و لطیف باشد و این صدف بقوت آن حیوان
جنبان شود و حرکت میکند و لیکن هیچ گوهر جای
دهن خود گشوده ندارد از آنکه آب دریا شور بود
و آن حیوان که اندر او بود هلاک آرد پس چون
حرکت تمام یافته باشد بوقتی معلوم از قعر دریا
بروی آب می آید و دهن باز میکند تا از آن
بخاری که از دریا برخاسته بود در وی نشیند
همچون ژاله که بر گیاه نشیند چند آنکه آن
حیوان از آن ژاله تر شود پس صدف را دهن
بر یکدیگر آید باز بقعر آب و بمیان گل زیر فرو
شود و حرارت طبع آن حیوان آن آب را طبخ

میکند تا در مدتی همچون زیبق شود پس آن
حیوان طاقت ثقل او برنتابد از خویشتن بیرون
کند هم چنانکه وقت زادن زن باشد پس این
صدف بروی آب آید باشد که بیکباره بماند
و باشد که بچند باره شود هم چنانکه زیبق که در جایی
ریزند گاه بود که بیکباره شود و گاه باشد که
بصد باره شود پس بمدتها سخت شود و در شود
و از جمله جواهر بند و یاقوت و مروارید عزیزتر است
و نحاس نزدیکتر بود و قلعی بسیم و اما از بزرگی
شنیدم که قلعی از زرنیخ و زیبق است نه از کبریت
و این نزدیکست و حکما متفق اند که سرب بهتر از
قلعی است و از جمله معدنیها مرقشیثا و دهنج
و لاجورد و شادنه و فیروزه و بیجاده و عنبر و
مقناطیس و آنچه بدین ماند بسیار است و اصحاب
کیمیا آن را بکار دارند و این قدر اصل است

در شناختن معدن و نبات
و جواهر و غیر آن و الله اعلم
بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ ششم از قسم دوم از طبیعیات
از جملهٔ پنجاه و یک رساله که معروفست
باخوان الصفا در آنکه طبیعت بقول

بعضی از متقدمان قوتیست نافذ از نفس کل
در همه اجسام سماوی و ارضی از محیط فلک
المحیط تا مرکز زمین و اصحاب منطق کویند طبیعت
مبداء حرکت اولست او وجودی که از واجب الوجود
بدید آید و آن قصد اولست که فعل واجب
الوجودست و آن خیر محض است که در آن هیچ
شری نیست و آن آنست که حکما اللهی کویند
فعل واجب الوجود نیست زیرا که فعل واجب الوجود
عقلست و نفس نیز فعل واجب الوجودست و همچنین
هیولی فعل فعل فعل واجب الوجودست و برین
قیاس می رود تا مرکز زمین و این هر دو ذکر در
حق طبیعت بیکدیکر نزدیکست و تفاوتی
نکند و از نیست که بزرکان کویند که العقل

بیرون خلقت بدنا و کوکب
بات بدیع

والنفس والطبیعة والجوهر بمنزله واحده پس باید
دانست که جمله عالم یازده کره است کرد و افتاب
درمیان این کرهاست ۵ از جانبی و از جانبی دیکر
از جانب اول که فوق است فلک مریخ و مشتری
و زحل و کواکب ثابته و فلک محیط است و از جانبی
دیکر که تحت خوانند فلک زهره و عطارد
و قمر و کره هوا و کره زمینست و این جمله که
یاد کردیم یک نیست و نفس کل جان اینست
و واجب الوجود جان این جانست و این جملهٔ
حیوانی است ناطق عاقل ممیز و فعل باختیار عقل
ممیز کند و این زمین درمیان این حیوان چون
تفلی است کرد کوچک درمیان امعاء این حیوان
و حیوان در زمین چون حیوانی بود درمیان
این ثفل و علی نهار کی یعنی زمین و آنچه درین
زمینست در جنب این حیوان بزرک سخت مختصرست
و از حیوان مرک نیست چه حیوة او ذاتیست و آنچه
درین زمینست حیوة او عرضی است چون خلطی که

درمیان حیوان پدید آید واین هفت کواکب
درا وهفت اعضا اند چون دل وجگر ودماغ و
معده وطحال وشش وگرده وهرچه درین صنعت
همه صورت از وی پدید آید که ازین حیوان می پذیرد
وهیچ چیز پدید نیاید در زمین الا که صورت
آن چیز در فلک باشد وهرچه بخواهد بودن
از اول در افلاک پدید آید پس در عناصر پس
در حیوان پس در نبات پس در معادن وهرچه
لطیف ترست اثر ان زودتر وبهتر پذیرد وهر
کوکبی را در زمین بقعه هست که آن بقعه
نصیب او باشد چنانکه زحل را وادیها وصحراهای
سخت وکوهها وراههای شارع ورودهای
بزرگ وکوچک وجویها واین نصیب جدی
ودلواست ومشتری وحوت وقوس را مسجدها
وهیکلها وکلیساها وموضعها قربان
وجای قضاة واشراف ومدرسها وآنچه بدین
ماند از عیدگاهها وجای قضاة واشراف وجای

منابر وصومعها ومکتب قرآن ومریخ وحمل
وعقرب را آتشکدها وجایی که آتش کنند وحیوان
راکشند چون گوسفند وگاو وجای لشکر وزندان
ووحوش ومانند آن وزهره ومیزان وثور را
بستانها وجای تماشا ومجلس نشاط وشراب
وخوشی ولذت ومعاشرت وخنده ناکی ومنظرهای
خوش وعطارد را بازارها وپیشه کاران
وجای مناظره در علوم ودیوان وکتاب
وعلم وهران وقت که ایشان در شرف باشند ونیکو
حال باشند این جمله نیکو وبمراد باشد ودلیل
آنکه گفتیم که این عالم یک حیوانست آنست که ما
در خویشتن نگاه کنیم مارا تنی است وجای
وقوتهای مختلف درین تن چون قوت سمع و
بصر وشم وذوق ولمس ومتخیله ومتفکره و
حافظه ومتوهمه وحس مشترک ودل وجگر وشش
ومعده وطحال وزهره ودماغ وهفت اندام
سر ودو پای وتنه یعنی جثه یعنی از سر ودست

وبای والث مردی مرد ازا والث مادکی زنان
را وهفت قوة دیکر در تنست جون جاذبه وماسکه
وهاضمه ودافعه وغاذیه ونامیه ومغیره مولده وجان
سلطان تنست وجمله تن در حکم او وهم جنین
حال فلکها جون تفحص کنیم اورا این هست وتمامتر
حیوانی ویست وآدمی نموداریست ازوی واکر کسی
درین رساله نیك اندیشه کند اورا هیچ شکلی
واشکالی در طریقت حکمت وشریعت نماند
الا که حل شود وما درین میانه همه باز کوییم بدانکه
کرم افتاب قوتی روحانی بجمله عالم پیوسته است
با فلاك وکواکب وارکان واجسام کلی وجزوی
وصلاح همه عالم بدانست وتمامی وجود بدوست
جنانکه در تن ما دلست که حرارة غریزی
ازوی بهمه تن پیوسته است وافتاب دل
این حیوان بزرکست وحیات این حیوان ازویست
وحکما این قوت افتاب را که بعالم پیوسته است
روحانیات افتاب کویند وشریعت انرا ملکی

بزرك خوانند که اورا لشکرها وحاشیها باشد
واسرافیل ملکی قوة است از قوتهای افتاب
وهم جنین از جرم زحل قوتی روحانی بهمه
عالم پیوسته است از محیط تا بمرکز زمین
وهیولی همه عالم بدین قبول صورة تواند
کرد واین را قوة ماسکه این حیوان خوانند
هم جنانکه از طحال قوة سودا بجمله تن پیوسته
است وقوة ماسکه تن بدانست ان کوکب طحال
این حیوان بزرکست واین قوة که ازوی بعالم
پیوسته است حکما انرا روحانیات زحل
خوانند وشریعت انرا ملکی خوانند خداوند لشکر
بسیار واعوان فراوان وملك الموت ملکی قوت
است ازین قوتها وهمجنین از جرم مریخ قوتی
روحانی بعالم پیوسته است بکلی وجزوی وطلب
علمها وصنعتها وغایات کردن وطلب بزرکواری
همه ازویست هم جنانکه از زهره صفرا بجمله
تن پیوسته است وخلطها بهمه تن می رسد

وحکما این قوت را روحانیات مریخ خوانند و
شریعت ان را ملکی خواند خداوند لشکرهای
بسیار واعوان بی عدد وجبرئیل قوتست از
قوتها او واین کوکب زهره این فلکست یعنی
ازان این حیوان بزرک وهم چنین اذکره مشتری
قوتی روحانی بجمله عالم پیوسته است بکلی
وجزوی واعتدال طبعها بدوست وسبب
خیراتست وهمچنانکه ازجگر خون بهمه تن پیوسته
است واورا باعتدال میدارد وجسم مردم بدان
پرورش می یابد واین کوکب جگران حیوانست
وحکما این قوت را روحانیات مشتری خوانند
وشریعت ان را ملکی خواند که لشکر بسیار دارد ازو
رضوان وخازن بهشت ملک قوتست ازین قوتها
وهمچنین اذکره زهره قوتی روحانی بجمله عالم پیوسته
است بکلی وجزوی وزینت عالم وجمال ورونق
موجودات ازین قوتست هم چنانکه ازمعده
غذا بجگر وهمه تن پیوسته است وشهوت ولذت

ونشاط همه ازوست واین قوت را حکما روحانیات
زهره خوانند وشریعت ان را ملکی خواند خداوند
لشکرهای بسیار وحور العین ازین قوتست
واین کوکب معده این حیوان بزرکست وهمچنین
ازعطارد قوتی کلی باجسام جمله عالم پیوسته
ومعرفت چیزها در حس وخاطر والهام ووحی وعلمهاء
غریب ازوست وهم چنانکه از دماغ قوت وهمی
وفکری وفراستی ودلائل عقلی می آید وحکما این
قوت را روحانیات عطارد خوانند وشریعت آن
را ملکی خواند خداوند لشکرهای بسیار وولدان
وغلمان ازین قوت باشد وکرام الکاتبین هم
ازین قوت باشد واین کوکب بمنزله دماغست
این حیوان بزرک را وهم چنین از قمر قوتی
بجمله عالم پیوسته است بکلی وجزوی ونفس
زدن ازوست وآن قوتی باشد متوسط میان
هردو عالم هم چنانکه از شش قوتی بهمه
تن پیوسته است که نفس زدن وحرارت غریزی

نگاه میدارد و این قوه را حکما روحانیات قمر خوانند
و شریعت او را خدا وند وحی خوانند و آن ملائکه
که برکات و نعمت و توانگری بمردم دهند و سکائل
ازین قوتهاست و گویند عملهای مردمان این ملائکه
بر آسمان برند و جانهای مردم هم ایشان بسموات برند
و از ستارگان ثابته از هر یکی قوتی بعالم پیوسته
است و بدان فعلها کنند پس چون مردم در حقیقت
آنچه ما یاد کردیم نگاه کند بداند که در عالم جور و ظلم
نیست و زحل و مریخ نحس نیستند و مراد بیداد نیست
و قتل و ظلم نیست و حسابهای آن جمله از خویشتن
کند چنانکه تعصب و میل از خویشتن دور کند و در
تشریح مردم نگاه کند و گوید اگر زهره نبودی
که صفرا بستدی از همه تن از آنکه اگر صفرا زهره نبودی
همه جگر سوخته شدی و شرح این در کتب
طب روشنست و همچنین اگر زهره بجوش نیاوردی
معده بیاری کدام خلط هضم طعام کردی از آنک
تا از زهره صفرا در معده ریخته نشود طعام در معده

در جوش نیاند و خام بماند و آن خلطهای
فاسد آید و هم چنین مریخ اگر در فلک نبودی
نشایستی و ناقص بودی چنانکه در کتب نجومی
از شرح بسیار کرده اند و همچنین زحل
و طحال که اگر زحل نبودی طحال نبودی که اگر
طحال سودای خشک از جگر بخویشتن نکشیدی
جگر را غلبه سودا خشک کردی و خون آن
بماندی و همچنین اگر زحل نبودی بعد از پیری
مرگ نبودی و آن وبال عظیم بودی و هر یکی
ازین کواکب اگر نبودی نشایستی و ناقص بودی
چنانکه در کتب نجومی گفته اند و هر که درین
رساله بشرط خویش نگاه کند و علم نسبت
آفرینش و افلاک و کواکب بداند هیچ شکی
و اشکالی فرو نماند و بعلمهاء بسیار محتاج نشود
نشود و این سخن در رساله دیگر گفته خواهد شد
اینجا این قدر کفایتست
والله اعلم

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ هفتم از قسم دوم از طبیعیات در تکوین نبات از جملهٔ پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا

بدانکه حق تعالی بعنایت
خویش در تحت فلک قمر چهار بدین کرد و ماده
این سه نوع که حیوان و نبات و معادنست ازین
چهار عنصر است و مدبران طبیعت است که مبداء حرکت
اولست و فاعلی که قوت تدبیر را بر قوابل بدین چهار
عنصر میرساند افلاک و کواکب اند طبیعت چون
نجار و افلاک چون دست و تیشه وارّه و عناصر
چون چوب و آهن که ازان در و ذکر سریر و تخت
کند و حیوان و نبات و معادن چون تخت و سریر
و در او هرچه از نباتست او را یا اصل باشد چون
چوب و شاخ و مانند آن چون حیوان را نطفه
و مرغ را خایه و چوب را دانه و چوب رز را انگور
و شاخ و بیخ درختها میوه دار را و فی الجمله هیچ
نباتی جز از تخم آن نیاید همچنانکه از نطفه آدمی

بیان خلقت سه نوع کرده شده است

جز آدمی نیاید و ازان بهایم نخیزد و همچنین این
امثال در جمله هیولی سایر است
چنانکه از آهن ریسمان نیاید و از چوب پیراهن
و کرباس نیاید و همچنین از زیبق یاقوت و از یاقوت
زر نیاید و از معادن نبات نیاید و همچنانکه
در معادن کمتر معدنی گچ است و شریفتر
معدنی یاقوتست در حیوان کمتر حیوانی کژدم
است و حشرات و بهتر حیوانی مردم است و در
نبات کمتر نباتی خودروست و بهتر نباتی
خرماست از انکه اگرچه بصورت نباتست
بمعنی حیوانست که او را سر ببرند بمیرد و اگر
شخی بجای دل او فرو زنند بمیرد و اگر او را بر پیش
او نهند آنگاه او بار نیارد و او را تهدید کنند
که اگر سال آینده بار نیاری ترا ببریم بار آورد و
همچنانکه حیوان را تلقیح کنند از بعضی در کهان
وی نهند حامل شود و نبات اگرچه حیوان
نیست بمعنی و بصورت اما ذو نفس است و در روئیدن

وسبب اگرچه تخم است اما سبب بزرگتر
وی آبست چه اگر تخم و زمین و آفتاب که هرسه
علت نبات اند و آفتاب که علت همه حیوان
و نبات و معادنست و همچنین زمین خوش که علت
هرسه است و تخم که علت حیوان و نبات و معادن
است و همچنین اگر آب نبود نه نبات بود و نه حیوان
ازانکه ما همی بینیم که از زمین شوره چون آب
هست گیاه میرویند چون اشنان و حیوان در
زیر زمین میباشد بی شعاع آفتاب چون هوام و
دیگر حشرات و همچنین نبات بی شعاع میباشد
چون آن گیاه که در زیر درخت و برجم دوید و بی
آب هیچ جای حیوان و نبات و معادن نتوانند
بودن البته و هیچ بزرگی به نفس نباتی منکر نیست
و پرورش نبات همچون پرورش حیوان است و
مثالها که ما در حق جگر مردم گفتیم در حق نبات
متساوی است ازانکه جگر را هفت قوه است چون
جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و غاذیه

و مولده و نامیه چنانکه جاذبه آب بخویشتن
کشد و ماسکه آنرا نگاه دارد و هاضمه آنرا
طبخ کند و دانه شاخها دهد و غاذیه ازان کیموس
سازد یعنی مایه آنچه خواهد بود و مولده از شاخها
بیرون افکند و نامیه او را پرورش دهد و اسم
نبات بر همه رستنیها افتد چنانکه منطقیان
گویند که جنس است و درین رساله نام نباتها
و درختان چون سیب و بر و خیار و خربزه و
صورتهای مختلف نباتی یاد کرده بود و در آن
علمی نبود که منطقیان را بکار آید یا در برهان
بدان حاجت باشد و ما گوییم آخر مرتبه نباتی
باول مرتبه حیوانی پیوسته است و آخر مرتبه حیوانی
باول مرتبه انسانی پیوسته است و آخر مرتبه
انسانی باول مرتبه فلکی پیوسته
است و بعد از حیوان شریفتر چیزی نباتست
چنانکه بعد از ملك شریفتر چیزی انسانست
و این قدر کفایت است و بعد ازین در رساله

حیوان آورده بوذ ودر هیچ هیچ علتی نبوذ کهٔ آن
در برهان پادشاهیست
کرد باز کذاشتیم والله
اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رساله قسم از طبیعیات از قسم دوم
در ترکیب جسد از جمله پنجاه ویک رساله که
معروفست باخوان الصفا بدانکه از حیوان
انچه بدرجه ملکی نزدیکست انسانست واورا
از تنی وجانی مرکبست وعاقل وممیزاست ورای
کلی استنباط کند وصناعتها از خویش نهد ودعوی
شناخت چیزها کند وازین سخن ما را مقصود
آنست که ناپسندیده باشد وعاقل دعوی
شناخت ملکوت دعوی شناخت شرایع وادیان
کند واو خویشتن را بشناسد واین کس که بدین
صفت بوذ مثال او چنان باشد که کسی دعوی
کند که من خلق را طعام میدهم واو خود کرسنه
باشد یا کسی که دیکری را جامه کند وخود بیمار باشد
وجامه خویشتن نداند واین معنی عقلا راسخن
ناپسندیده بوذ پس مردم باید که ابتداء دانش
بخویشتن را بشناخت هر دو جهان بشناخت

در بیان جان وطن واز احوال خویشتن
وکیفیت خود شناسی دیره عجیبه غریبه

٦

٦

پس بداند که نام انسان برین جمله است که انرا
تن وجان خوانند وتن خانه است بر بنیان که مرای
است وجان چون سلطان ویا کدخداء خانه است
ودرمیان محسوسات تن چون پوستی باشد
وجان چون مغز واین چون فتیله باشد وجان
چون روغن واگر بهتر بنگری تن چون روغن باشد
وجان چون آن قوت که بر روغن متصل است وبوجهی
دیگر تن چون مرکوبست وجان چون راکبی وچون
هردو بیکدیگر یاد کنند سوار خوانند وشناختن
بسه وجه بوذ اول نظر کردن در حال
تن وانچه بوی پیوسته است وجه دوم نظر کردن
در حال جان وصفتهاء خاص اوبی انکه بچیزی
دیگر نظر کند وجه سئوم نظر کردن در حال
هردو وانچه از مجموع هردو پیدا می اید اما نظر کردن
در حال تن آن بوذ که بداند وبشناسد هر آلتی
که تن راست از پوست وگوشت وپی وسپید ورگ
واستخوان والات اندرونی که چند باشد وهر یک

بچه کار آید واز بیرون واندرون چه کار میکند
واین در علم تشریح باز گفته آید ولیکن تدری
ماند مدخلی باز گوییم بداند که مرد مرحنین
که هست بنفس خویش عالمی است وحکما گویند
که انسان عالم صغیر بوذ ومقصود حکما ازین
لفظ آنست که هرچه در افلاک وکواکب و
طبایع وموجودات از معادن ونبات وحیوان
موجود است در انسان همان موجود است بلکه
تمام تر ونیکوتر اول بداند که مردم از عناصر خالی
نیست که آن باد وآب وآتش وخاکست وآتش
وباد وآب وخاک از گرمی وسردی وتری وخشکی
است وگرمی وسردی وتری وخشکی از اصل
طبیعت است که حرکت اولست که یاد کردیم پس
بجای آتش در مردم صفراست وبجای باد خون
وبجای آب بلغم وبجای خاک سودا واخلاط
مردم جمله ازین چهار رکن است وسردی وتری
وگرمی وخشکی چهار قوتست کدین چهار خلط

که از طبیعت عناصر اند و اضافت کنند همین
خلطها را بدین صفت بطبیعت اضافت کنند
و بجواهر است سی دو چون استخوان و مغز و رگ
و پی و خون و گوشت و پوست و ناخن و موی
ده طبقست در مردم سر و گردن و سینه بالا و سینه
زیر و شکم و زهار و سرین و ران و ساق و پای
و آنچه اصل است که از عمود تن خوانند استخوانها
و بندها و یازده خزانه است در مردم دماغ و نخاع
و شش و جگر و سپرز و دل و زهره و معده و امعا
و گردها و خایها و سه شارع است در مردم چون
رگها جهنده و ناجهنده و مجری آب و غایط
و مجری طعام و شراب و دوازده سوراخ در مردم
است دو از چشم و دو از گوش و دو از بینی
و دو مجری ثقل و دو پستانها و دهن و ناف
و هفت پیشکارند در مردم جاذبه و ماسکه و
هاضمه و دافعه و نامیه و غاذیه و مولده و باقی
هر چه در عالم علوی است و در عالم سفلی در مردم

هست طبقهای تن چون افلاک و اعضای
رئیسه چون کواکب و چهار طبع چون چهار خلط
و آنچه در زمین است از نبات و معادن جمله
در مردم هست چنانکه یاد کردیم و بر عاقل واجب
که خویشتن را بتفصیل بداند بهمین چنانکه گوید
سرو بس که او را ازین شناخت سهمان نصیب
بود که طفلی یکساله را بلا باید که بشرح و تفصیل
چنانکه گوید بر مرکب از پوست و استخوان
و گوشت و پی سپید و پی زرد و اعضاهای
رئیسه که بعضی خادمند و بعضی نه خادمند
و نه مخدوم اول گوید سر را بخو بغها بنیا
است و تخت جای دماغ است و آن بسه
قسم منقسم شود یکی در پیش سر وان در خانه
است و یکی در پس سر و در میان این بخو بغها
مغز است که آلت حس است و آلت حرکت و این
مغز در میان دو غلاف نهاده است که اطبا
از ا غشا خوانند و یکی که بدماغ نزدیکتر است

یعنی انکه دماغ در میان نهاده است تنک ترست
و یکی دیگر سطبرتر است و یکنوس باز دو سپید
است و عصبها همه ازان می زاید و این دماغ که درد
میان این کنذوست سرد و ترست در اول
افرینش سبب ان را که مردمندان را بها زنند که
اگر دماغ گرم و خشک بوذی یکبا خفتی و اگر
نیز نخفتی چون گرم و خشک بوذی هرگز آدمی
خداوند رای نبوذی و اگر رای زدی خطا بوذی
و این بزرگتر عنایتی است از واجب الوجود و ما
در اثبات عنایت دلیلها بگوییم بعد ازین و گوید
چشم مرکبست از هفت طبقه و سه رطوبت اول
سپیذه و ازا ملتحمه گویند دوم طبقه قرنیه گویند
سوم طبقه عنبی چهارم طبقه عنکبوتی پنجم طبق
شبکی ششم طبقه مشیمی هفتم طبقه صلبی
اما رطوبت اول بیضی که در میان
طبقه عنکبوتی و عنبی است دوم جلیدی
آن حدقه است سوم زجاجی که در میان عنکبوتی

و شبکی است و در جمله این از بهر آنست تا اگر
ناگاه بمردم چیزی بازخورد که ازان ندارد ماند
آتش و آب در او زیان کار نبود و خصم هم جنس
ماهره و کشند ازان آگاهی یابد و انتفاع مردم
بچشم است و در کتب طبی یاد کرده است و این
بزرگتر عنایتی از واجب الوجودست و همچنین
در گوش نکرد و گویا اگر گوش نبودی صوتها
هم نوع و هم جنس کجا توانستی شنیدن و اگر
علمی معلوم شدی یا تیر حاجتمند شدی بعلمی
نتوانستی آموزانیدن و نتوانستی آموختن
و تمیز میان زشت و نیکو و آواز خوش و ناخوش
نتوانستی کردن و اگر بجای چشم گوش جائی
که چشم کار نکند شبی تاریک یا ظلماتی که
پیش آید آنجا گوش بجای چشم بایستد و جائی
که صاعقه اندوان رعت گوش کار نخود
نتواند کردن چشم از آن دریابد یا باثرها یا باشارت
یا بر عبادت و همچنین حال زبان که ترجمان

عقلست اگرچه درغفلت بتمامی ترجمهٔ آن
نتواند کردن بعضی را ترجمه کند ولیکن
اگر نبودی مردم نشناس بوذی وجوهر نفس
وعقل از قوة بفعل نیامدی وآنچه مضمون
دل زید بوذی هرگز معلوم عمرو نشدی پس
چشم چون دیدهبانست وگوش چون پاسبان
وزبان چون ترجمان پس اندرون خویش را نگاه
کند که از فرق سر تا بقدم دویست وچهل وهشت
پاره استخوان است که هر یک کاری را شاید
در سر پنجاه ونه استخوانست وپشت وچهار بهره
وشش استخوان سرین وهفت استخوان سینه
وچهارده استخوان وچهار استخوان کتف وهمچنین
گردن وشصت در هر دو پای وپانصد ونوزده
رگ زرد وسپید است هر یکی در موضعی که این
رساله بشرح آن دراز شود اگر یاد کنیم وهمچنین
رگها وشریانها که این جمله چون خیمه بود واستخوان
چون ستون خیمه وچوبهای خرگاه وپیهاسند

ورگها طنابها آن وپوست چون جامهٔ خیمه وپوشش
خرگاه واعضای رئیسه چون الات وادانی
که بکار آید ونفس ناطقه چون خداوند خرگاه
وقوتها طبیعی خادمان مثلا چنانکه اعضای
رئیسه که در اندرون مردم است چون دل
ودماغ وجگر وشش ومعده وطحال وزهره و
گرده وامعا وگوییم در مردم سه قوتست که هیچ
طائفه بروی منکر نیستند یکی را طبیعی گویند
وان در جگر است ودوم را حیوانی گویند وآن
در دلست وسوم را نفسانی خوانند وآن
در دماغ است اما قوة طبیعی هفت است اول
جاذبه که چون مردم طعام در دهن گیرد وبجاید
چون فرو برد تا قوة جاذبه گلو نباشد آن طعام
از گلو بمعده نتواند شدن وچون پخته شده
باشد جگر آن را بقوة جاذبه بخویشتن تواند کشیدن
واگر دل اعضا قوة جاذبه نبوذی هیچ عضوی
غذا از جگر بخویشتن نتوانستی کشیدن وهمچنین

دیگر فعلها کند در قوت جاذبه است دوم قوت ماسکه
است که چون طعام در معده شود او را نگاه دارد
تا منفذ زیر معده فرونشود از طبخ و همچنین منفذ
مثانه و مقعد جمله بماسکه تواند منع بول و زبل
کردن و این قوت از همه تن بجگر پیوسته است
و اعضا چون از رگهاء جگر خون بدایشان رسد
بقوت ماسکه تواند داشتن تا قوت مولده در او فعل
تولد کند و اگر قوت ماسکه نبودی مردم و صورت
حیوان و نبات نبودی سیوم هاضمه است و این
قوت از جگر بهمه تن پیوسته است خاصه بمعده
تا طبخ طعام میکند و این قوت هاضمه چون آتش
است و معده چون دیگ و جگر چون طباخ تا چون
طعام طبخ شد جگر هر چه خالص است بقوت جاذبه
بخود کشد و بقوت ماسکه نگاه دارد و هاضمه
خون و گوشت کند و چهارم قوت مغیره است
که معده تغییر در طعام آرد جگر از معده آنچه یابد
بستاند قوت مغیره در جگر او را رنگ خون کند

و اعضا از جگر بستانند هم بدین قوت خون را رنگ
گوشت کند پنجم قوت دافعه که از جگر بهمه
تن پیوسته است که معده بدین قوت دفع کند
طعام را و دفع قوتهاء طعام کند بجگر و مثانه
و مقعد ثفل کند و جگر از خویشتن دفع خون
خالص کند و برگها فرستد ششم قوت مولده
است که از جگر همه تن پیوسته است و هر فرزندی
که دیدنی بود و در جگر بدین قوت بود هفتم
قوت غاذیه است از جگر همه تن پیوسته است
که هر چه در تن آلت غذا است بدین قوت است اما
قوای نفسانی سه است اول حاسه
دوم قوت مدبره سیوم قوت محرکه اما قوت حاسه
پنج قسم شود و آن سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس است و در هر یکی قوتها مختلف است و قوت مدر[که]
به سه قسم منقسم شود یکی وهم و یکی فکر و یکی
حفظ و در هر یکی قوتهای مختلف است و این
هر سه در دماغ است چنانکه در کتب معرفت

نفس شرح آن داده ایم اما محرک بلیت قوتست ودر
دل است وقوتهاء که برشمردیم کابتدا هست که این
جمله تحت ان قوة است وان طبیعة است
وشاید که اورا نفس کل خوانند وشاید که عقل
خوانند هر نامی بسبب فعلی که ازو بدید می آید
وچون عقل اضافت بدهد بداند که این عنایت
از واجب الوجودست وچون بر اثر عنایت واجب
الوجود انکار کنند که خود محسوسست که چون
مردم خفته باشند وهمه اعضای او بیکار باشند
وحس مشترک دیده بانی میکند وششش نفس
روح حیوانی را حرکت میدهد ودل شریانها را حرکت
میدادد وجگر بوجهی طباخی میکند وبوجهی
قسامی میکند وخون سیاه بطحال میرساند وخون
بی رنگ بشش میدهد وخون صافی بواسطه
رگها بهمه تن میدهد وهفت قوت را بکار میدارد
بدل قوة افتاب میدهد وبجگر قوت مشتری
میدهد وبمعده وگرده قوة زهره میدهد وبدماغ

قوت عطارد میدهد وبشش قوت قمر میدهد
وبزهره قوت مریخ میدهد وتن ملکی میکند وجان
کدخدایی میکند واین راشرحهای بسیارست
وما گفتیم در هر یکی مدخلی باز گوییم پس
معلوم شد بدین دلیلها که مردم عالم صغیرست
استخوان چون کوهها وزمین چون گوشت ورگها
چون دریاها ورودها ودماغ وسینه چون
فلکها واعضاء
رئیسه چون کواکب
وقوتهای نفسانی چون
ملائکه ونفس انسانی
بمعبود کارو این قدر
کفایتست والله اعلم
بالصواب
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ نهم از قسم دوم از طبیعیات
در حاس و محسوس از جمله پنجاه و یک رساله که
معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا بدانکه علوم مردم
مردم بموجودات از سه طریق باشد اوّل
از طریق حواس پنجگانه که اوّل طریق بر معلومات
و مردم و اطفال و بعضی از حیوان درین شریک آیند
و دوم طریق عقلست بمقدمات اولیات و مردم درین
طریق با اطفال و حیوان غیر ناطق شریک نیستند لیکن
عالم و غیر عالم درین شریک باشند سیوم طریق
برهانست و این خاص حکما را باشد و معرفت بدین
طریق بعد از معرفت علوم ریاضیت و هندسه
وسه و منطق باشد و هر یکی بجای خویشتن گفتیم
و محسوسات را بحس در توان یافت و معقولات
اولی را بعقل مجرد و برهان یا آلتی که عقل بیند
و آن منطقست امّا حواس را آلتها باشد جداجدا
و آن گوش و چشم و بینی و زبان و دست است

بمشارکت همه تن امّا قوّت حسّاسه قوّتی روحانی
باشد و شاید که نفسانی گویند و این قوّت در
هر عضوی فعلی کند امّا محسوسات عرضها باشد
قایم بجسم و جوهر مرکب و شاید که جسم تنها گویند
و شاید که جوهر مرکب گویند و پس این عرضها
اثر کنند در حواس خمسه از جهت کمیت و کیفیت
امّا قوّت باصره دران هفت طبقه و سه رطوبت است
که یاد کرده‌ایم و قوّت سامعه در اندرون گوش
است در پوستی که آنجا گسترده است و قوّت
در دو پی عصبست مجوف که در دماغ مردم است
همچون دو سر پستان و تجویف او چون خانه
زنبور بود و گاه بود که چون استخوان گاو و یا
اشتر چون کهن شده باشد و بشکنند در اندرون
آن استخوان تجویفها پدید آید که بتجویف آلت
شم ماند و قوّت ذوق در عصبی باشد که بروی
زبان گسترده باشد و قوّت لمس بروی همه تن
گسترده است و لیکن در دست قوّت بیشتر کند محسوسات

جمله از پنج نوع باشد اول طریق لمس است
وان ده نوع باشد گرمی و سردی و خشکی و تری
و درشتی و نرمی و سختی و سطبری و سبکی و
گرانی و جنس دوم طریق ذوقست که طعم بود و آن
کونه باشد شیرینی و تلخی و شوری و چربی و نرمی
و تیزی و عذوبت یعنی خوشی و عفوصت و روانی
چون آب و جنس سوم طریق شم است و آن دو
نوع است خوش و ناخوش چهارم سمعست و آن دو نوع
است حیوانی و غیر حیوانی و حیوانی دو نوع است
منطقی و غیر منطقی و منطقی دو نوع باشد برهانی
و غیر برهانی جنس پنجم مبصرات است و آن
ده نوع است نور و ظلمت و لون و جسم و سطح
و شکل و وضع و بعد و حرکت و سکون اما قوت
لمس حرارت و برودت را چنان بود که چون چیزی
گرم بدو باز خورد حرارت طبیعی در لمس زیادت
شود و غلبه کند بر برودتی که در تنست تا نفس
حساسه از آن در یابد و چون چیزی سرد بوی باز خورد

برودتی که طبیعی حیوان بود زیادت شود تا غلبه
کند بر حرارت غریزی مردم تا قوت متخیله از دماغ
خبر یابد و اگر آن جسم در حرارت و برودت مخالف
جسم نبود هیچ اثری بحس نرسد و لیکن از دو وجه
خالی نباشد یا آن جسم از تن مردم درشت تر بود
یا نرم تر پس حس از آن خبر دهد و اگر در نرمی
و درشتی با تن مردم متساوی بود یا هم نوع تو
یا نه هم نوع بود هم نوع چون کودک و کنیزک
و غیر آن یا چون دوست و برادر و خویش و مانند
این اگر محل شهوت بود التهای شهوت حرکت کند
و اگر نه محل شهوت بود حس از آن خبر دهد و لیکن
کم چیزی باشد که در لمس آید که بحرارت و برودت
و نرمی و درشتی با تن مردم یکی باشد مگر هم تن
مردم و همچنین اگر سخت باشد چون بمردم رسد تن
مردم از لطافت دور شود و این طبیعت جسمی باشد
که جسم سخت بسست فرو رود چون چوب با آب
و گل و خبر و مانند این پس حس نفس بقوت نفسانی

دماغ از سختی آن جسم خبر دهد و اگر نرمتر از بدن
مردم بود هم بر تن حال حس خبر دهد و هم برین
قیاس قوتهای دیگر میداند امّا خشکی و تری
چون جسمی خشک با تن مردم ملاقات کند رطوبتی
در مسام بود از غلبه آن جسم خشک او را بر اکنده
کند و حس از آن خبر دهد و اگر تر باشد رطوبت
از مسام ملاقات رطوبت آن جسم زیادت شود
و در حس پدید آید امّا گرانی و سبکی چون بمردم
رسند قوتی که در عصب و عضله مردم بود بداند
و حس از آن خبر دهد اما چگونگی ذوق چنانست
که هرگاه که چیزی برطوبت زبان رسد آن مزاج
که در وی بود با رطوبت زبان آمیخته شود و آن
رطوبت بمسامهای زبان فرو شود و از آن مزه گونه
که تفصیل دادیم خبر دهد از آنکه از اندرون پوست
زبان بر روی گوشت عضله است که از دماغ بوی
پیوسته است امّا ادراک قوت شامه خوش و ناخوش
است و بداند که هر جسمی که از وی بوی آید مادام

بخاری لطیف از آن جسم حل میشود و با هوا مزاج
می پذیرد و مزاجی روحانی لطیف پس هوا لطافتی
که در وی باشد مانند آن بخار شود اگر خوش بود
خوش گردد و اگر ناخوش بود ناخوش گردد
پس هر حیوانی که او را شش باشد و هوا بنفس
بخویشتن میکشد این هوا بخود کشد با آن حس
که گفتیم چون دو سر پستان که الت شم است تن
آن هوا که در تجویف این الت بود مانند آن
چیز شود و حس از آن خبر دهد پس اگر آن هوا
خوش باشد نفس حس بدان سبب خوش شود
و اگر ناخوش بود نفس را از آن کراهت
آید و بدانکه مشام حیوان در خوشی و ناخوشی
بو با مختلف اند چون جعل که از گل بمیرد و بسرگین
زنده شود و چون کناس که از بوی عطر رنجور شود
و بوی نجاست نیک شود و مانند صفراوی
که از مشک رنجور شود و بوی گل نیک شود
و درین معنی اختلاف بسیار است که جمله بر حسب

مزاحمت و بسبب آن اخلاط که در تن غلبه دارد
اما مدرکات قوت سامعه دو نوع است حیوانی
و غیر حیوانی دو نوع بود یا طبیعی بود یا آلتی طبیعی
چون آواز طبل و بوق و نای و ابریشم و آنچه
بدین ماند و حیوانی دو نوع بود منطقی و غیر منطقی
اما غیر منطقی آواز حیوانی غیر ناطقست و منطقی
آواز مردم است و این دو نوع بود یکی آن بود که
بر چیزی دلالت کند دیگر آنکه بر هیچ چیز
دلالت نکند اما آنچه بر چیزی دلالت نکند چون
خنده و گریه و آواز ویژ و هر آوازی که آن را هجا
نباشد و آنچه بر چیزی دلالت کند آوازی بود
که در آن هجا بود و این جمله کوفتن دو جرم باشد
بر یکدیگر یا سودن دو جسم با یکدیگر تا بدان صدمه
در هوا موج پدید آید و بقوت و بقدر قوت آن
هر دو جسم چند آنکه تواند آن موج برود پس اگر اتفاق
افتد که قوت سامعه بر کنار آن موج بود آن قوت
که در ظاهر سامعه مرکب است بموج هوا آواز دریابد

و متخیله را خبر دهد و مثال موج زدن
هوا چنان بود که اگر سنگی اندر آب اندازند
پس بدان موضع که سنگ فرو رفته باشد
دایره پدید آید و فراخ میشود و هم چنین
تا آن وقت که فنا شود الا آنکه هوا در شش
جهت موج زند و آب بیک سطح و موج هوا ابک
ماند بفراخ شدن آبگینه گداخته از دمیدن
آبگینه گداخته اگر از آنکه باد آبگینه را فراخ کند
و آبگینه فراخ شدن و موج زدن کروی
است و سبب آنکه چرا آواز دور می‌رسد یا چرا
منقطع شود آنست که قوت منقطع میشود چنانکه
دایره که چون دایره بگردد هر چند زمان برمی‌آید
دایره فراخ تر میشود قوت بیشتر خواهد و هر زمان
قوت کمتر شود پس قوت بنقصان میشود و دایره
بزیادت میشود تا آنگاه که مضمحل میشود و چون
چنین بود زود مضمحل شود و مثال آنکه مردم
کمان بکشند باول قوت بسیار بود و کشیدن

دراول سب بود و هرچند پیشتر کشند
نور مردم کمتر میشود و چون کمان باره کشیده
شد سخت تر باشد و زور بیشتر خواهد پس
بسبب فناء صورتهاء قوت سامعه برین
گونه بود اما حکمای یکی ادراک بصر دانند که سمع را
دو قوت باشد که بصر را نیست یکی انکه در شب
و روز و تاریکی و روشنایی این قوت را تفاوتی
نکند و هم چنین بود حال لمس و ذوق و شم و حال
قوت باصره بخلاف اینست ازانکه در تاریکی
بسته شود و دوم انکه قوت سامعه از بسیار چیز
خبر دهد که میان وی و ان چیزها حایل باشد
و قوت باصره را این قدره نباشد و ازانیست که
بیشتر حکما قوت سامعه را تفصیل می نهند بر
قوت باصره و در قرآن چون این دو صفت را باری
تعالی میگوید نخست سمع یاد میکند از شرف سمع
یاد میکند از شرف انجا که میگوید وجعل
لکم السمع والابصار والافئدة ازانکه نادیدهای

سمع زیادت باشد و چون مارو اندازیم کر از رواح
را الت سمع کوشیم جکونه تر دوا باشد که کسی در وقت
افرید کار روح الت سمع کوید اما چشم مردم ظلمت
بیند و بنور دیگر چیزها را بیند و نور را بخویشتن
بیند یعنی بنور نور را بیند و سفیدی مانده
است نور را و سیاهی مانده است ظلمت را
و همچنین هیچ لونی بر سیاهی چنانکه هست
خویشتن را نتواند نمودن و بر سپیدی هم بر
سپیدی و هم لون بحال خویش تواند دید
و نور و ظلمت در اجسام عالم همچنانست که روح
در جسد اگر اجساد پاک بود از کدورت روح
در او همان فعل کند که نور در اجسام شفاف
چون بلور و ابگینه و این مثال
سخت روشن است اگر انکار نباشد و چون
نور بر سطح چشم تابد اگر شفاف بود و اگر نه
عکس ان نور با انکه رنگ چشم در رطوبت جلیدی
و عنبی و شبکی افتد که اینه چشم اند اما الونها

مختلف ورنگ حال چگونه می پذیرد واین
اعتبار بایسته باید کرد که سیاه وسپید در او
بیک حال بن بید بود چنانکه لمس که خشن که او املس
وسرد واو گرم واو سخت وسست را بیک
حال دریابد بی هیچ تناقضی وبداند که این
قوتها که یاد کردیم در حق مردم چنانست که دست
وپای وسر که مثلا دست عضوی بود بجز از پای
وکار پای نتواند کردن وپای نماند پس وی
جدا بود وپای جدا پس مردم را یک نفس بیش
نیست چون در سمع فعل کند این را سامعه خوانند
وچون در چشم کار کند این را باصره خوانند وچون
در جگر فعل کند این را نفس حسی خوانند چنانکه ابداع
اول که باری سبحانه وتعالی کرد این را جوهر
خوانند پس اگر این جوهر تدبیر اجسام کند این را نفس
گویند واگر معانی موجودات عالم را بر عالم معلوم
کند او را عقل خوانند واگر تدبیر نبات کند او را
نفس نباتی خوانند واگر تدبیر مردم کند او را نفس

انسانی خوانند وچون در بدن تدبیر حکم کند
نفس طبیعی خوانند وهمچنین در هر موضعی
او را بدان نام خوانند که آن فعل کند پس
نفس کل عالم یک نفس است وتدبیر جمله موجودات
میکند چون آفتاب که نفس او یک نفس است
ونور او یک نور است ولیکن چون در نبات
فعل کند او را مستحیل کند وچون در مردم فعل
کند حیات حیوانی دهد وفعل یکیست اما نسبت
موضع در معقول ومحسوس نام فعل می گردد

والله اعلم
بالصواب
والیه المرجع والمآب
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ دهم از قسم اول طبیعیات در مسقط النطفه از جملهٔ ... و تلک رسالة کرمعروفست

مولود ... که در بنی آدم در مسقط النطفه بود دایم آنست که بعضی فرموده السعید من سعد فی بطن امه

چند جای گفتیم که آنچه تحت فلک قمراست چهار
جنس اند عناصر و معادن و نبات و حیوان
اما عناصر از جمله بسایط است و سخن ما درین
رساله در مرکبا تست و آن سه جنس است معادن
و نبات و حیوان و این اجناس و انواع شوند بسبب
خاصیتی که در ایشانست بفصل ذاتی و خاصه
خاصه چون خنده مردم را و فصل ذاتی چون
گویایی و ما گفتیم که نفس کل از وراء جملهٔ کاینات
پیوسته است و محیط و مدبر همه است پس
چون عناصر بسبب حرکت فلک و کواکب حرکت
کنند لا بد بود که در زمین از تولدات بدید آیند
بحسب حرکت فلک و کواکب و شکل از کواکب
باشد در آن حال که بدید آیند در حال
از نفس کل قوتی در او پیوندد و از نفس جزوی

خوانند و این حال که بدید آید ضرورت
یا در معادن بود یا در نبات یا در حیوان و ما
گفتیم که بودن معدنها چگونه است اما آن
قوت که نفس جزوی بوی پیوندد آنگه بود
که امتزاج زیبق بکبریت و با آن قوت که آن
آب در آن غار یا در آن کان قرار کرده بود چنانکه
آب در کوزه بوقت فرو ریختن و نبات و یا تخم آن
یا خود روی و حیوان یا از تناسل است یا از تکوین
و این جمله را وقتی معین هست که در آن وقت
درجه از درجات افلاک بضرورت طلوع کند
و طالع از وقت بود چون افکندن تخم در زمین
و نهادن خشت بنا و نهادن اره بر درخت
و افتادن نطفه در رحم مادر و آنچه بدین
ماند پس بودن این حال و نفس جزوی از نفس
کل بوی پیوستن و درجهٔ طالع هر سه یکی باشد
در هر بقعه که بود اما معادن و نبات را هم
از زمانست که ایشان را بلکه جملهٔ حیوان را این

این صفت بود که انسان را ولیکن در حق
انسان از جهة اعتدال و از قوت بفعل آمدن
و آنچه در وی مضمون است تخصیص هست
که دیگر حیوان را نیست از جهت سببهای
جزوی که از آن نگاه نتواند داشت یا نتوانند داشت
ولا بد در آن حال که منی مردم از ذکر در رحم آید
دقیقه باشد از فلک طالع و آن شکل که در آن
وقت بود از کواکب و بروج دوازده که آن طالع
آن منی بود و بر سر آن شخص که از آن نطفه آمده
باشد آن گذرد که موجب آن طالع باشد
و همچنین جمله حیوان با مردم درین متساوی اند
و آن آنست که حیوان را نخل افکند و از آن گروه بدید
آید و یکی نیک بخت بود و یکی بدبخت و بدبختی
و نیک بختی ایشان معروفست اما همه عمر بر
سر مردم آن گذرد که در مسقط نطفه باشد
از سعد و نحس و نیک و بد مثلا آنکه مردم قصد
آن کند که با جنب خویش کرد آید حرارتی در تن

وی بدید آید و چون همه تن وی گرم شود و
بجوش آید تا کف برآرد و جمع میشود تا تمام
شود و هرچه این کف تمامتر و بیشتر بود لذت
او بیشتر بود لذت او بیشتر و زیادت تر بود
تا بوقت آنکه از سر صلب بیرون جهد و در رحم
زن افتد هم در آن زمان از آن نفس نباتی
که از نفس است قوتی بوی پیوندد و در آن زمان
از آن نفس نباتی که از نفس است قوتی بوی
پیوندد و در آن حال دقیقه از فلک طالع باشد
و فلک بنفس خویش بهانی و شکل ای باشد از فلک
نیز قوتی و از کواکب قوتها در خورد شکل بدان
نطفه پیوندد و چون این نطفه قرار گرفت خون
حیض گرد او در آید او را بر نهلت خویش کند و گرد
در آمدن خون بگرد نطفه چون گرد در آمدن
سپیده خایه باشد گرد زرده پس حرارت نطفه
و خون در رحم در طبخ آید چنانکه عادت
طبیعت است تا بسبب خون و حرارت نطفه این

کف چون علقه شود و ببیند دوان ابتداء آن
قرار گرفت تا یکماه برین علقه بگذرد زحل
برین علقه مستولی باشد و بیشتر برآنند که یکماه
باشد و بیشتر نه و آن بهران ابتدا از زحل باشد که فلک
او از افلاک دیگر کواکب بلندتر است و نفس
او از انجا بعالم پیوسته است و منزل ملائکه
مقربست و وحی از انجا آید و جان از انجا آید و بد
انجا باز باشود و جای همه برکتهاست و بالای
او کرسی واسع است و معدن جمله عرش است و سبب
نبوة انبیا و حکما و حکمت فیلسوفان است پس
بتقدیم ان اولیتر باشد و درین ماه نطفه از
حال خویش بگردد و برنگ خون کند و لیکن
هیچ حرکت نکند از انکه زحل اگرچه سبب قوة
ماسکه است سبب حرکت نیست از انکه حرکت گرمی
و تری بود و زحل سرد و خشکست که سبب مرگ
است پس نطفه درین مدت حرکت نکند البته
و اگرچه برنگ خون شود با خون رحم برنیامیزد و

ساکن باشد از غلبه سردی زحل لیکن چون در ماه
دوم شود مشتری تدبیر مشتری را باشد که فلک
او زیر فلک زحل است و درین ماه استیلا او را
باشد که فلک او را و زیر فلک زحل است و درین
قوت روحانی مشتری قوتی درین علقه پدید آید
و حرارتی در وی پدید آید معتدل و هر دو با
یکدیگر درامیزد یعنی آب مرد و زن
و حرکت در وی پدید آید مانند اختلاجی و لو
زندگی و درین ماه زن حامله آگاه شود از وجود
فرزند و تا تدبیر مشتری باشد از اختلاج
می باشد تا یکماه دیگر بگذرد پس سیوم تدبیر
مریخ را باشد و حرارت از انچه بود بیفزاید و
اختلاج سخت شود از غلبه روحانیات مریخ
پس جمله گوشت پاره شود سرخ و حرارت در وی
مستحکم میشود تا یکماه دیگر بگذرد در چهارم
تدبیر افتاب را باشد که دل فلک اوست و استیلا
او را بود روح در وی پدید آید و نفس خویش

حرکت کند وبدانند که شمس جان عالم سفلی است
ودر عالم علوی رئیس کواکب است وسبب و
جود نبات وحیوان ومعادنست واو خود روحست
واورا هیچ جسم نیست ونشاید گفت که جسم
است ازانکه عبارت انکه گوید جسم ملبان تن
خواهد وتن بجان قایمست وافتاب را اگرچه
قوت انجواهر ملکوتست او بخود زنده است نه
بچیزی دیگر ازانکه خود مطلق روحست پس چون
تدبیر افتاب را بود روحانیات افتاب بدو پیوندند
وجان حیوانی دروی پدید آید ودرحق هر حیوانی
این معنی باشد از تدبیر افتاب اما انسان را
خاص باشد وازابتدا که نطفه در رحم
زن افتاد باشد ودرین حال که تدبیر افتاب
رسیده باشد سه برج تمام وبرنج بود وازین
یکماه که تدبیر او را باشد برجی دیگر رسد جمله
چهار برج بود ولابد این چهار برج چهار طبع
بود وحرارت افتاب سبب همه چیزهاست والبحه

افتاب برنج باشد ازبروج یکی آتش باشد ویکی
خاکی ویکی بادی ویکی ابی واین چهار طبع کرد
نطفه پدید آید وچون روحانیات افتاب
بدو پیوندند جان طبیعی دروی آید وتربیت
تمام شود ودرین حال او را جنین خوانند
وچون این تربیت درگذرد نوبت زهره را باشد
که سعد کوچکست واو خداوند نقش وتصاویر
باشد درین حال جنین را تمام نقش وصورت
وتمام خلقت کند وجسم وگوش وبینی وآلت
تم وهر دو چیزی ثقل ومفاصلها پدید کند
وجنین درین حال هر دو زانو بسینه باز نهاده
باشد وسر بزانو نهاده وهر دو دست بر روی
باز نهاده وبازوها بپهلوها باز نهاده باشد ولیکن
او را حس نباشد که این رنجوری دریابد وناف
او بناف مادر پیوسته بود تا بدان غذا بخویشتن
میکشد تا روز زادن واگر نر بود روی در پشت
مادر بود واگر ماده بود روی در شکم مادر بود

بس جون تدبیر عطارد در پیوندد و او را در رحم
بجنبش آرد و دست و پای دراز بکشد و گاهی
حرکت کند و گاهی ساکن شود و چشم را باز
کند و زبان در دهان بجنباند و بگرداند و نفس
زند و گاهی بجهد و گاهی بیدار بود تا نوبت
بقمر رسد در ماه هفتم و استیلاء او را باشد
و روحانیات قمر بدو پیوسته شود و درین
ماه جنین فربه شود و پشت سخت گردد و از حرکت
نباشد و عده تنگی جایگاه خود قصد آمدن کند
و اگر هیات نجوم در وقت مسقط النطفه دلیل
آن کرده باشد که او درین مدت بیرون آید و کواکب
جمله صالح بوقت باشد و درین ماه از شکم مادر
بیرون آید و درین حال آفتاب نیز هفت برج
برهم باشد پس اگر درین حال بیرون نیاید دیگر باره
تدبیر بزحل رسد و آفتاب در برج هشتم بود
که خانه مرگ او و مسقط النطفه است و درین
ماه فرزند ثقیل شود و از حرکت باز ماند و سرد و بی

غالب گردد پس اگر درین ماه بیرون آید بمیرد
و اگر نمیرد عمر او اندکی باشد و نیز بسیار بود که
که مرده از شکم مادر بیرون آید و اگر درین ماه بیرون
نیاید در ماه نهم تدبیر بمشتری رسد که سعد اکبرست
و آفتاب درین ماه ببرج نهم رسد که سعد اکبرست
خانه سفر و نقل است و بر تثلیث طالع مسقط النطفه
بود و دو سعادت بیکدیگر آید یکی آنکه سعادت مشتری
بود و دیگر سعادت نظر آفتاب پس مزاج فرزند معتدل
شود بسبب آنکه شمس دو کره فوق چهارگانه که
عناصر خوانند بود و کدخدا باشد و دویست و چهل
درجه از جمله فلک برین بود و صد و بیست درجه
مانده بود و سبب آنکه آدمی بیشتر از صد و بیست
سال نمی زید اینست هرچند که این اقناعی باشد
نه برهانی اما همه حکما این صد و بیست سال
را عمر طبیعی خوانند و بیشتر مردم نه عمر طبیعی زیند
که آن شصت سال بود و اگر از شصت بگذرد
اندکی بود که بهفتاد رسد و در علم احکام نجوم

شرح این بسیار است و گوییم نجوم را تأثیرهاء است
در عالم سفلی خاصه در مردم امّا تأثیرهاء ایشان
مختلفست یکبار از جهت اختلاف حرکات ایشان
از صعود و هبوط و اوج و حضیض و یکبار از جهت
میل و عرض در جنوب و شمال و یکبار از جهت
تشریق و تغریب و رجوع و استقامت و این
چنین اختلافها بسیار است چنانکه در کتب مجسطی
از آن یاد کرده است که شرح آن اینجا یاد نشاید کردن
پس چون تدبیر اول زحل را باشد اگر زحل صالح الحال
بود و از نحوستها دور باشد آن نطفها از آفتها
دور باشد و سرهی وی چنان باشد که مادر از وی
برنج آید و اگر زحل صاعد باشد در فلک اوج و
فلک تدویر آن نطفه بلند جای باشد در رحم
مادر و از علتها و دردها دور بود و اگر حد مشتری
باشد مادر در راحت باشد و از حمل خبر ندارد
و اردوی ناخوش نکند و اگر در حد مریخ باشد
مادر در نشاط بود و کارها سبک کس باز نگذارد

و اگر در حد زهره بود هر روز خرم‌تر بود خاصه
با بستنی خویش و اگر در حد عطارد مادر حافظه
و زیرک بود تا بدان حد که نطفه بزهد آن روی
رصد کند که حامله است تا بروز و روز بحاسب
باشد و حساب نگاه دارد و اگر زحل منحوس
یا هابط یا راجع و بدحال بود آنچه ما
گفتیم بخلاف آن بود و ماه دوم که تدبیر مشتری
را باشد و صاعد بود در فلک تدویر مستقیم و
صالح الحال نطفه نیکوتر حال باشد و مادرش
خرم و تن درست و اگر مشتری در حد خویش بود
مادر همه روز کار دین و شریعت و نماز و عبادت
مشغول گردد و خبرهای الهی در دل
او می افتد و خبر می دهد و بیشتر مادران پیغامبران
و فیلسوفان آن باشند که درین ماه از برکت
سعادت مشتری و اثر در آن نطفه ملک با ایشان
حدیث کند و باشد که بر ایشان ظاهر شود و در
حق فرزند همان باشد و اگر مشتری در حد زحل

باشد مادر مولود دورانديش باشد و خبرهاء
نا آموخته بداند و مولود را علامتها و معجزها پديد
آيد و اگر در حد مريخ باشد و از مريخ منحوس باشد
آن آيات معجزات باشد و ليكن بقهر و غلبه باشد
و اگر در حد زهره باشد دعوت مردمان كند بدين
و پند و موعظه نيكو دهد مردم را و اگر در حد عطارد
بود حجت گوی و مناظره كن و لجوج و كلامی باشد
و حق و صواب بشناسد و مردمان وی را بپذيرند
و هرگاه كه مشتری مقبول باشد از خداوند خانه
و خداوند حد و مثلثه اين جمله كه گفتيم مضاعف
آن باشد و اگر مشتری مقبول باشد اين كلام و
جدل نشود و بدان كار نكند و آنچه كند بيشتر مكر
و حيل باشد و سخن و اگر مشتری هابط بود از هيچ
فهم نكند و نياموزد الا چيزی كه بشنود و عادت
كند و همچون بهيمه باشد الا خورد و خفت نداند و
ليكن تدبير زندگانی خويش نيكو كند و ما سوم
نوبت مريخ را بود و اگر مريخ صاعد بود در هرع

فلك و مستقيم و نيكو حال بود مردی
و سلب دستی و بقبول اعمال خويش دروی
نهد و اگر مريخ در حد خويش باشد مولود قتال
و مبارز و جنگی بود و مفاخرت كند بمردی بر هم
سران و غلبه كند بر ديگران و اگر مريخ در حد
زحل باشد مزاج نخستين در يكديگر بياميزد و آنچه
ما گفتيم كه در حد خويش باشد اين نكند و ليكن
بصبر و ساكنی و با مكر و حيل و غضب و حقد
و بر آميخته و اين چنين مولود هرگز از هيچكس روی
نيكو نداند و اگر در حد مشتری بود فعل مريخ
و مشتری يكديگر بياميزد همه انصاف كند و
اگر از كسی كينه بايد كشيدن بانصاف كشد و اگر
بر كسی دست يابد عفو كند و با انصاف كينه كشد
و اگر در حد زهره بود مولود خداوند شهوت بود
و عشرت بر عيال خويش و بحشمت فخر آورد و اگر
در حد عطارد بود مولود از اين همه زيادت بود
و زيرك باشد و ليكن كينه ور و سبك حركت بود

وکارها بمردی وحیلت از پیش برد واگر مریخ هابط
بود ودر هردو فلک یا راجع ومنحوس بود مولود
بددل وخوار وترسنده بود ودون همت وذل
وخواری بر خویشتن پسندد وچون زنان فاسده
وقحبه وکوذکان فاسد بود وچون نوبت بافتاب
رسد در ماه چهارم وافتاب صاعد باشد در فلک
اوج واز نحوست دور بود مولود خداوند ملک
وریاست بود وهمت بزرک دارد وسلطنت و
خلافت طلب کند وتدبیر نیکو وسیاست وانچه
ملوک را بدان حاجت باشد ویا رئیس بزرک باشد
واگر در شرف یا خانه خویش باشد انچه گفتیم مضاعف
باشد واگر در حد زحل باشد مولود بزرک منش و
بلند همت باشد ونیت قوی دارد وحس وعز ورای
عظیم باشد وکارهای بزرک اندیشه کند وبیشتر
بدست آرد واین چنین مولود چنان بود که جمله علمها
بحدس خویش بدست اورد واگر در حد مشتری
بود مولود ان بود که بغایت کمال برسد یا ملکی باشد

یا پیغامبری یا هردو باشد وهیچ فضایل انسانی
نماند که از او بدست نیاورد وبر طبع ملکی
باشد با دانش وبعلم الهی برسد پس اگر بوقت
زادن بطالع برج قران نماید در وتدهای قرآن
بود مولود پیغامبری مرسل بود یا امام وقت بود
اما چگونگی ایات ومعجزات وبعث ان پیغامبر
وبعث او وانکه بکدام امت اید واحکام شریعت
وسنت او از برج هفتم ونهم باید دیدن واز
طالع قران وان در کتب قرانات گفته ایم بشرح
واگر افتاب در حد مریخ باشد این مولود شجاع وبزرک
بود ولشکرهای بسیار در زیر حکم او باشد چنانکه پادشاهان
از او حذر کنند بشغل زنان وکنیزکان وجماع و
مباشرت مشغول شود واگر در حد عطارد وشمس
بود بخلاف ان باشد که گفتیم الا انکه سخت
نکوهیده نباشد واگر هابط ومنحوس بود هرچه
گفتیم برخلاف ان باشد الا انکه سخت نیکوهیده
نباشد ونزدیک میانه بود وماه پنجم تدبیر زهره را بود

اکر صاعد و مستقیم بوذ مولود خداوند جمال
و عیش و لذت و شهوت بوذ و فقاء دنیا خواهد
و جمع مال کند و اکر زهره در خانه خویش باشذ
یا در شرف و یا در حد بود نیکو رنک بوذ و جعد
موی و نیکو منظر و شیرین و باریک لب و کوشت
بسیار بر روی و ساق دارذ و سبک روح و نیکو
خلق و خوش طبع باشد و اکر در حد زحل بود مولود
کندم و شیرین و بزرک چشم بوذ و جعد موی
و دندانهاء او بر سر یکدیکر افتاذه باشذ و منظری
با هیبت دارذ و چشم او هر دو بیکدیکر نماند برکت
و لون و شکل و لیکن خداوند عشق و دوستی
عظیم بوذ با امانت و عهد نیکو باشد و عذر و خیانت
و صبر بوذ و اکر در حد مشتری بوذ معتدل
مزاج بوذ و شیرین قامت و خوش لقاء و چشمهاء
بزرک دارد و حدقه کوچک و موی سبک دارذ
و ریش جعد و روی او بیرون آمده بوذ و بینی
بزرک دارذ و خیر و نیکو خلق بوذ و بطبع راست
کوی و عادل و پاک اعتقاد باشد چون ملائکه
و اکر زهره هابط باشد و راجع و بد حال
از آنچه کفتیم بقدر بدی زهره بکاهد و سا
ششم تدبیر عطارد را بود و او برادر کوچک
مشتری است چنانکه زهره خواهر بخت و قمر
که خواهر زحل است و آفتاب پدر ایشانست هس
اکر عطارد صاعد بوذ در هر دو فلک و مستقیم
و صالح الحال بوذ در حد خویش و در برج خویش
مولود زیرک و تیز دل و نیکو ذهن باشد و فهمی
و خاطری نیکو دارذ و اکر در حد زحل باشذ مولود
باریک نظر باشذ و در کارها خوض کند و بغور
آن برسد و فکر عظیم دارذ اما زبان او سنکی
بوذ و بیان چنینها دشوارتر تواند کردن و عبادتی
دشخوار دارذ و اکر عطارد در حد مشتری بوذ
مولود را همت بر کار دین بوذ و خداوند ورع
و احکام شرعی بوذ و امر معروف و نهی منکر کند
و پیوسته وصف حق و بیان آخرت کند و اکر در حد

مریخ بوذ مولود مناظره کن وخصومت کر باشد
وزبان آورذ وجدل جوی وجنك دوست دارذ
وحاضر جواب بوذ وبسیار دلیل خطا آورد وآن
باز کردد وباشد که شاعر یا خطیب ویا قاضی بوذ
واکر عطارد در حد زهره بوذ مولود وصف
دنیا ونکوهش آن کند وسروذ کویذ وخداوند شعر
ومطبوع باشد واکر عطارد بذحال
وحیرن وهابط ویا محترق یا راجع مولود خاموش
باشد یا کنك یا کند خاطر یا بیهوش بوذ وماه
هفتم تدبیر قمر را باشد واکر قمر ابحوست برج
باشد یا در خانه یا در شرف خویش باشد یا در وجه
مثلثه خویش مولود بهمه خصلتهای نیك
آراسته بوذ واکر حد عطارد بود مولود نیکو شکل
ونیکو خلق ونیکو رای باشد اما انهمه کارها زود
بر کردد وملول بوذ ومتحرك وساعد مردمان
واکر در حد زحل بوذ مولود نیکو رای وثابت
عقل بوذ در کاری که ابتدا کند تا باتمام رساند

بچیزی دیکر روی نیاورذ واکر در حد زهره
بوذ اکر مولود نر باشد بظاهر شکل نران دارذ
وبباطن بر شکل وطبع مادکان بوذ
واکر مولود ماده بوذ بظاهر شکل مادکان دارذ
وبباطن بر شکل وطبع نران بوذ واکر در حد
مریخ باشد ظاهر مولود شکل عامیان دارد وبجان
وباطن او باطن خواص باشد ونیکو مذهب بوذ
واکر در حد مشتری بوذ مولود معتدل صفت
وشکل باشد در کار دنیا وآخرت واکر مولود
بزاید نیکو حال باشد وبزید واکر دیکر بار تدبیر
با زحل افتد وبدحال بوذ مولود در حال
بذ باشد واکر بزاید ممکن باشد که بمیرد وبوید
وکم افتد که نمیرد پس اکر نیکو حال بوذ وتدبیر
با مشتری کذارد ودر ماه نهم مولود بزاید
وسعادت یابذ واکر ممکن شدی بنیاد آدمی
وصورت او دریك روز تمام شدی هرکز دو روز
در شکم مادر نبوذی واکر توانستی که یك ماه

تمام شدی دو ماه در شکم مادر نبودی و فی الحال
بهتر مولودان کذرد کر در مسقط النطفه بوذ
واین آنست که پیغامبر ما محمد مصطفی صلی
الله علیه وسلم گفت که السعید من سعد فی
بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه ولیکن
در وقت زادن گرفتن طالع مولود هم اصلی
است تمام فرانرا قانون خوانند وانچه انکه مسقط
النطفه بدست اوردن دشخوار بوذ این قانون
را بکار دارند و نکاه بران حکم کنند واین

کفایتست والله
اعلم بالصواب
والیه المرجع
والمآب
وصلی الله علی محمد
واله اجمعین
تم

کفایتست و
الله اعلم
بالصواب
و الیه
المآب
وصلی الله علی
محمد واله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رساله یازدهم از قسم دوم از طبعیات
در انکه مردم عالم کوچک اند از جمله پنجاه ویک رساله
که معروفست باخوان الصفا بدانکه این
رساله جامع دیگر گفته است وازانجا تکرار میکند
و ما نخواستیم که آن را باز گوییم وازنکتها که ما را
بود جز بخوی حکمی درین رساله بیاوردیم چون
مردم عاقل کردند از جهة محسوسات و معقولات
در عالم سفلی هیچ چیز را نیافتیم که در ترکیب جسدی
و در صفاء جوهری مانند انسان بوذ و هم چنین
در عالم علوی که عالم نظام ونسق است نکاه کردند
هوا اثری که انجا دیدند در انسان مانند آن دیدند
نخست بمانند خویش نکاه کردند که آن جنس حیوانی
است بعضی ازین حیوانرا دیدند که ایشانرا هیچ
شغلی نبوذ الا خوردن وخفتن وجماع کردن
چون شیرین وخرس و در خویشتن و مانند خویشتن
همان معنی دیدند و همچنین در تناسل وحفت کرفتن

از بیان ابجد در عالم میباشد در انشا
سلسلت

وحمل و وضع حمل و تربیت بچه و نگاه داشتن بچه از آفتها
و دوست داشتن و انچه بجفت و بچه بان کردد و این
جمله در خویشتن دیدند و بجنس دیگر که نبات است
نظر کردند چنان یافتند که از تخمی بود در جای
که او را حرارتها طبخ میکرد و آب غذای او میشد
و پرورش می یافت در خویشتن نگاه کردند از
عقد اجزا می بود که ان طعام و آب بود و از طفلی
تا نزدیک سی و پنج سال خویشتن را در زیادتی
میدیدند و بعد از ان بنقصان میشدند تا وقت
مرگ و هم چنین در حیوان و نبات این معنی میدیدند
و چنانکه حیوان و گیا بفنا میشوند و قوتها از ایشان
مستحیل میشود و هر یک بمرکز خویش باز میشوند
همچنین حال خویش یافتند و چنانکه نبات و حیوان
بعد از استحالت عناصر که در ایشان موجود بود
با خاک یکی میشدند در خویشتن همان میدیدند
از فنا شدن و با خاک یکی شدن و نیک و بد و بی
عقل و فیلسوف را همچنین حال میدیدند بی

تفاوتی و چون انواع اجناس این معانی دیدند
در نوع جداگانه نگاه کردند چنانکه مثلاً در جنس
دد نگاه کردند انواع شد بسبب صورت و خاصیت
چون شیر و گرگ و پلنگ و خوک و خرس و کفتار
و سگ و روباه و مانند این در شیر گردن کشی
و در گرگ بد فعلی و در پلنگ منی و در خوک
آرام ناشدن و در سگ خصومت و در روباه
حیلت این جمله در نوع انسان دیدند و توانند
بود که یک شخص بود که این جمله در او موجود بود
و زیادت رجحان که در نوع است معلوم است
و همچنین نوع خزنده چون مار و کژدم و غیر آن
حقد از مار و کین از کژدم جمله در مردم دیدند
و در زمین نگاه کردند کوه دیدند آب بر روی
و اندرون وی روان و از هر جائی نباتی رسته
خویشتن را چون کره زمین دیدند خون در رگها
چون آب در جویها و موی بر هفت اندام چون
نبات و همچنین انچه در معادن دیدند در غارها

وکوهها و در زمین جون نمك و زاج و دیگر معدنها
جمله در مردم دیدند جون شوری عرق و تلخی
بول و مغز در میان استخوان و انچه بدین ماند
و در اقلیمها و شهرها و دکانها نگاه کردند جمله
در مردم دیدند اقلیم جون تن مردم و پیشه کاران
جون قوتهای اندرونی و جون هرچه در زمین
بود در مردم یافتند نظر در افلاك و کواکب
کردند جمله جون نهاد مردم یافتند جنانکه در رساله
العالم انسان کبیر یاد کردیم که بتکرار حاجت
نیست پس این عالم جون انسانی یافتند و هرچه
در آن بود در انسان معاینه بود و هر یکی از قوتی
بود که در ایشان بدید آمده بود پس در جمله تن
و جان نگاه کردند که از ایشان جه فعل میاید مثلا
جانی یافتند معاینه حیوانی که همه تن را زنده میداشت
از آن جان انسان را یافتند که در آن همه تصرف
میکرد در فلك و نفس و عقل همان دیدند
هر فعلی و وضعی مقابل فعلی و وضعی دیگر یافتند

الانسان عالم صغیر والعالم انسان کبیر

والله اعلم
بالصواب
والیه المرجع
والمآب

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصهٔ رسالهٔ دوازدهم از قسم دوم از طبیعیات در احوال نفس بعد از ارتحال بجاه و این رساله معروف است با خوان الصفا

بدانکه حال نفس مردم و
تن مردم راست چون جنین در رحم مادر که اگر جنین
در شکم مادر تربیت یافته باشد و اعضای او چون
دست و پای و حواس او چون سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس جمله درست باشد و نقصان بنیان راه نیافته
بود چون از شکم مادر بیرون آید هر چه نعمت
دنیا و لذت و شهوت و مراد است بیابد و همچنین اگر نفس
انسانی ریاضت یابد و از طریق محسوسات با ولیا
رسد و از اولیات بمعقولات رسد و چیزها از جهت
ریاضت دریابد و از هندسیات و چگونگی نهاد
عالم بداند و از تصور معقولات جواهر فلکی را دریابد
و از جواهر فلکی نردبانی سازد تا بعالم الهی رسد
و مبدأ اول و آفریدگار همه را بداند و چون
بنیادی که او را بطریق سیاست تدبیر کند خراب

از بیان عجایب مخلوق که در بدن است
باید شناخت اینست

شود بسببی از سببها این نفس سزاوار عالم علوی
شود و بمنزل افلاک لایق و مستحق گردد و چون
بداند که بدن او در خاک نخواهد ماندن و نفس
او جدا خواهد شدن در تیمار داشت بدن و بودن
با بدن الا جهل نباشد و نفس هر گاه که بعالم مبدأ
و معاد پرورش یافت و جای جاویدانی خویش بدانست
او را از بدن کراهیت آید و باز رستن از و بآرزو
خواهد پس اگر جنین در شکم مادر بسببی از سببها
ناقص شود مانند کنگی و کوری و مغلوجی و بی
دستی و بی پایی چون از شکم مادر بزمین آید
او را هیچ مراد نباید و ذلیل باشد و محتاج دیگر
آن شود و از شهوتها بجز آرزو نصیب او نباشد
و از همه مرادها الا حسرت محروم او نبود همچنین
نفس زید و عمر و چون انجه زاد معاد است از علم
و فضائل و شناختن نفس و افلاک بطریق
برهان بدست آورده نباشد و همه روزگار در
غفلت بسر برده بود و اعتقاد او نیز روفق حکمت

وشریعت بوده باشد جاویدان در عالم سفلی که دوزخ است
بماند و بدن او از و باز ماند و اورا توانائی بر شدن
باسمان و سموات نباشد و در هوا و زمین بماند
و هرگاه که نهند سموات کند بیشتر تا هوا نتواند
شدن و گاه در دوزخ اثیر بماند و گاه در دوزخ
زمهریر و گاه در بند ماده ارضی و در عذاب بزرگ
بماند و همچنانکه غذاء تن طعامست اگر تن غذا نکند
افعال او ساقط شود و از رفتن و گرفتن و آموختن
و آموزانیدن باز ماند همچنین غذاء جان علمست که
اگر دانش بغذای خویش نکرده باشد و بخرد پرورش
نیافته و زاد آخرت بدست نیاورده از زمین بسموات
که بهشت جاویدانست و از رسیدن بنفس کلی
و عقل کل و ذات واجب الوجود که اصل همه مقصود
است باز ماند و هیچ مراد نرسد و بدانستن کسی که
که زاد معاد بدست آورده نباشد و غافل بود از انچه
بازگشت وی بدوست همچنان بود که قومی بغربت
افتاده باشند از یک شهر و بشهری دیگر شده از هم

تجارت تا مایه‌ها بدست آرند و تجارت بازرانند و بمراد
دل بتنعم و تمتع و عیش مشغول شوند و ازین
قوم بعضی بتجارت مشغول شوند و طلب سیم اندوختن
کنند و بعضی بتماشا و عجایب آن شهر و انچه
باشد از غرایب که در میان آن شهر موجود
بود از زینت و نهادن آن مشغول شوند و بعضی
بطال بگردند و هیچ چیز نبینند و نزنند تا مدت سفر
گذران شود و از حد بگذرد پس پادشاه آن شهر این
قوم را گویند از شهر من بیرون شوید تا دگر قوم
در آیند و همچون شما خط خویش برگیرند و غنیمت
یابند این جمله بدر آیند بعضی با زاد و بعضی بی زاد
و بعضی سوار و بعضی پیاده و صحرا و بیابان
دشخوار در پیش باشد از سنگ و خار و هیچ
آبادانی در آن راه نباشد و از آب و سایه و سبزی
خالی بود پس آنان که سوار باشند و زاد دارند
باستظهار با دگر و زاد و خدم باسانی برروند
و بیابان را ببرند و بشهر خویش رسند و همه عمر

در رفاهیت و فراغت می باشند و آنان که پیاده
باشند و قدری زاد دارند درین صحرا و بیابان
افتند با محنتی تمام و مشقتی مدام ازین بیابان راه می
برند و هرگاه که قوت کم شود از آن زاد بکار می برند
تا عاقبت بهزار دشواری و سختی بشهر خویش
رسند و بقدر اندوخته در آن شهر عیش میکنند
و نظاره آن محتشمان که از عمل و تجارت مایها
اندوخته باشند میکنند و تحسر میخورند که چرا
همچنان کار نکردیم تا ما را نیز نصیب و حظ حاصل بودی
اما آنها که زاد ندارند و راحله و بطال باشند بی
شناخت بدان بیابان بیرون آیند از شهر و بعد از آن
که بی زاد بشهر خود باز نتوانند شد چون لختی بروند مانده
شوند و گرسنگی بر ایشان غالب شود و قوت نماند
از نهیب جان و سختی گرما و تابش آفتاب و هول
تاریکی شب و سرما باز گردند و بشهر پادشاه باز آیند
چون در شهر آیند ان خانها که ایشان داشته باشند
و آن دکانها هر یکی را بازرگانان و غلامان گرفته باشند

که بتجارت و عمل کردن بدان شهر آمده باشند عاجز بمانند
و هیچ چاره نداشته الا مزدوری کردن پس اگر
در میان این بطالان کسی باشد که روزی یا وقتی
از آن عاملان و بازرگانان که او را کار فرموده باشند
بعمل دست و صنعت چیزی آموخته باشند یا
سختی شنیده بدست آن عمل میکنند و بدان مشغول
شوند چون زرگری و مانند آن و آن که سختی شنیده
باشد بسخن گفتن روند و بازمیگویند چون هنگامه
گری و فضائل خوانی و گدریوزه بدعا پس کسانی
که این قدر نیز بدست نیاورده باشند و نیاموخته
ایشان از جامها خالی و برهنگی و مانند این درد باید
پوشیدن و رخت بازرگانی از خانه بدکان و از دکان
بخانه باید بردن و بقوتی قناعت کردن تا آنکه
این جامه بدزدند و برهنه مانند پس اگر اتفاق افتد
و جامه دیگر از بهر خالی بدست تواند آوردن
آن غنیمتی عظیم داند و بدان شکر بسیار کند و
باری دیگر میکشد و خواری و مذلت می بیند

وسیلی میخورند از انکه آنکس که حمال وشاگرد کلکا
بر زد کیرند وبضرورت اورا برنجانند یا بیکاری کند
تا مزد بدهد یا سیلی زند پس اگر جامه حمالی وما نند
ان بدست نتواند اوردن ضرورت اورا در کلخنها
باید خفت وبدریوزه لقمه بخلت باید آورد یا دزدی
کردن وراه زدن چنانکه پیشه بطالان وعیاران
باشد پس اگر اورا در دزدی بگیرند وبکشند با
خاک برابر باشد وان وهیچ نام ونشان نماند وناقل
کتاب کوید اگر خواننده این کتاب انصاف بدهد
اورا در زاد معاد وچکونکی دنیا وآخرت وبازکشتن
بعالم ملکوت همین مثال بس باشد ومن بهتر ازین
مثال بدست نتوانستم آوردن خاصه
وبرهیه وهرکس که کتاب مجمل الحکمة خوانده باشد
واین کتاب بپارسی بخواند اورا معاینه وتحقق
شود که بیشتر انچه من کفته ام در کتاب مجمل نیست
وناچار باشد شرح این کتاب باز کفتن بداند که آن
شهر که این قوم از وی تجارت بیرون آمده اند عالم

ملکوتست وان شهر دیگر که در وی تجارت کردند
عالم سفلی است وخانها ودکانها که کفتند تن
مردم است ومردم ان شهر حیوان ونبات ومعادنست
وپادشاه ان شهر طبیعت است وعناصر وانچه
بازرکانان وعاملان اندوختند مثال بازرکانان
زاهدان بی عمل وعابدان از بی دانش وعالم
بی عمل ومثال عاملان که عمل پادشاه کرده باشند
چون عالم عامل ومثال انکسانی که بطال بوذند چون
بنا وقصاب وخباز وصناف ومکاری وانکه از
دنیا جز خوردن وخفتن وجماع کردن ندانند ومثال
پادشاه که از شهر بیرون روند تا دیگران در آیند
چون مرک وقتل ومثال صحرا وبیابان کوه زمهریر
واثیر ومثال سوالان عالمان عامل وخدمتکاران
نیکی اندوخته وليس چون علم از قوت بفعل آورده
ومثال بیازرکان که اندکی زاد دارند چون کسانی
که عبادت کنند وعلم ندانند وزاد ایشان دعا ونیاز
بخدای تعالی بوذ ومثال بطالان بی زاد واسب کبیرون

آمدند مثال زادی بی علمی است ومثال بی اسبی
بی عملی وسرها وگرما وصحرا وبیابان کوه زمهریر وکوه
اثیر وباز کشتن ایشان مثال ارواح معطله که بعالم
علوی راه نبرند ومثال دکانها که دیگران گرفته
باشند وخان ومانهای ایشان تن آدمی وصورت
ان واهب صورت بتن دیگری پیوسته باشد واو
بهیچ چیز مشغول نتواند شدن وجامهای خالی چون
طلب ماده کردن وپیوستن بماده جزوی وگاوی
وبز وحشی ودد وی ودریدن جامه چون مردن خر وگاو
ودیگر جامه طلبیدن بماده وحشی ودد وی پیوستن
واگر اتفاق افتد ومثال آنکه جامه نیابد وبگلخن
خفتن رود چون پیوستن بماده کسی وگرگی ودد ونوع
کردن چون حال سگ ومانند آن ومثال
دزدی وراه زدن پیوستن بماده ماری وکژدمی
وگرگی وشیری ومثال کشتن وافتخین چون آنکس
که از شهر بجهد لابد بغایت کمتر شده باشد ناچار
بمرات بشوند دو با حالت یکی شوند یا آنکه اتفاق چون افتد

وان کار

وان کار کجا شود ومثال کسانی که از بازرگانان
وعاملان چیزی آموخته باشند چون کسی که آن
نیکی اندکی کرده باشد ولیکن نه علمی دارد ونه عملی
کرده باشد وهنگامه گرفتن ایشان مثال
ایشان بر روی زمین چون شیاطین وارواح
تباه کاران وفاسده واین کمتر اشارتی است
بطریق اجمال والا در معاد جهال واشرار منبهان
ونحوها که درین مدخل باز نشاید کردن

این قدر کفایتست
والله اعلم
بالصواب
والیه المرجع
والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رساله سیزدهم از قسم دوم از طبیعیات در
بیان طاقت داشتن دانش را و جمع کردن علمها از جمله
پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا درین رساله

در بیان ادراک عقل و تصورات عقل

مقصود ما آنست از جمع کردن علمها که باز نماییم
که طاقت آدمی تا چند بود از علوم بحسب فهم او
تواند بودن و کدام علوم بود که آدمی طاقت آن
ندارد و نتواند حقیقت ان شناختن اول
گوییم درست شده است در رسالهاء مقدم که
انسان مرکبست از تن و جان تن از عالم سفلی
و جان از عالم علوی و طالب جان گفتیم که زمین
وانچه بر زمینست سخت مختصرست در جنب سموات
و عالم نسق و نظام و کس باشد که او را در خواندن
این رساله حیرت حاصل شود ولیکن راست
بایذ گفت خاصه در برهان بس گوییم عاقل
چون نظر کند در خویش و حواس خمسه بیند مشترک
و قوتهای دیگر که در دل و جگر و دماغ است بداند

که جسم از جمله حواس طاقت همه چیزی ندارد
که بیند چون نماز پیشین در آید افتاب نتواند
دیدن و هم چنین ذره که در هوا گرم میگردد نتواند
دیدن و همچنین سبب انکه افتاب را نتواند دیدن
از غلبه روشنی باشد و ذره را از کوچکی اما
انچه میان این هر دو باشد تواند دیدن
چون نور کواکب و اتش و چراغ و از دبه کوچک
وانچه سخت بزرگ باشد در نتواند یافت و
همچنین سمع که او طاقت صاعقه ندارد و
اوازها بسیار نتواند شنیدن یکی از بلندی
چون صاعقه و یکی از آهستگی چون اواز پای
مور و هرچه متوسط بود میان این و آن شنود و
در یابد و غایت ان بداند و همچنین ذوق
که در چیزی دارد و چون حرارت تمیز میان
عسل و سرکه نتواند کردن پس حرارت متخلخل شود
و بتوسط با زآید هم شیرینی عسل در یابد و هم
ترشی سرکه و شم چون در بوی پای یا گندگی غلبه

عظیم ببیند هیچ تمیز نتواند کردن و آلت وی
بزبان شود و همچنین عقل انسان بتوسط علمها
را در نتواند یافتن چنانکه اگر عالمی در همه عمر خویش
خواهد که حقیقت مجره که در هوا یا بر فلک است
بداند نتواند دانستن و همچنین سیاهی که بر روی
ماه است و دانستن آن که از ده هزار سال باز درین
عالم چه قوم بوده اند و چه فعل کرده اند و از امروز تا
پنجاه هزار سال چگونه خواهد بود چنانکه عاقل آن را
ببرهان در باشد نتواند بودن یکی آنچه میان
این زمانها باشد از قرانهای کوچک که هر بیست سال
باشد یا هر سی سال چون صغری و وسطی
و کبری و عظمی و بیشتر ازین در نتواند یافتن و آنچه
هفت هزار سال و کمتر و بیشتر باشد از قرانها
شاید دانستن ولیکن برهان در آن سخن گفتن هم
دشوار باشد و همچنین ذات واجب الوجود که از
جلالت وی عقل بدو راه نیابد و بوی محیط نتواند
شدن و پنداری که ذات واجب الوجود از روشنی

و ظاهری که هست که از او در نمی شاید یافت و همچنین
عقل مجرد که صورت جدا از ماده است چنانکه هست
در نیابد اگر چه برهان از مقدمات عقل درست
کند و آنچه ما در نتوانیم یافتن مانند آن حیوانی
بود که در بحر است که نه ما از کمال ایشان آگاهی
داریم و نه ایشان از ما اگر چه بسیار عجایب بحر دیده
اما آنچه نادیده بود بیشتر باشد و همچنین ارواح
و چگونگی ملکوت سموات چنانکه ایشان اند و بدان
کمال در اینانست پس ما را درین طریق آنست که
آنچه بدست اند از محسوسات و معقولات بر آن
شکر حق تعالی و بدیگر که نتوانیم بمعقول و محسوس
درست نتوانیم کردن اقتدا با نبیاء مرسل کنیم تا کار
دنیاوی ما آراسته بود و احوال آخرت منتظم باشد
هذا مضی و ما میگوییم که عقل از هیچ چیزی عاجز
نیست از آنکه هر چه تحت وی است ملک اوست
و او بر همه ملک خویش محیط باشد البته و آنچه
فوق ویست چون ذات باری تعالی اگر او از شناختن

حقیقت باری عاجز آید نه از عجز عقل باشد از جلالت
باری تعالی بود و آنچه در تصرف عقل و نفس
است همه مملوک انسان و انسان مالک
همه چنانکه در کتب حکمی اثرا درست کرده اند برهان
اما آنچه عقل اکنون در نمی تواند یافت از حجاب
ومنع جسم است نه از عجز و کدورت عقل اکنون
در نمی تواند یافت از حجاب و منع جسم است و آنچه
ما را معلوم میشود از معقولات از آنچه عقل داند
از صد یکی نیست از آنکه عقل بدانچه هست و آنچه
خواهد بودن عالمست و اگر درین شک باشد پس
شرف ارواح بر اجساد نباشد اما آنچه در می یابیم
از معقولات آنست که بسیار از محسوسات
بوی رسیده ایم و از ریاضت ماتند نود یافتی
ساخته و از ابد دانسته و دلیل برین سخن نفس
گاهی که هر چیزی که از وی پرسند از او بگوید
بی آنکه تن و حواس او داند که چه میگوید و گاهی
دیوانه چون حدیث کند درین حال حواس ایشان

هیچ بجای نبود و مانع ایشان نه عقل یک روی
ببدن دارد و بر سبیل سیاست تدبیر بدن
میکند و یک روی بعالم ملکوت دارد و بر کاینات
جمله واقف است و آن قدر که مردم طاقت آن
ندارد بدان روی که تدبیر بدن میکند میدهد
تا زبان ترجمه آن میکند و اگر حواس مانع معقولات
نبودی عقل مجرد و ملکوت و واجب الوجود و
آنچه یاد کردیم چنانکه هست بیک طرفة العین
بدیدی مع هذا که خود می بیند و چون یکی نه بیند
دلیل نکند که هیچکس نمی بیند چه بسیار عاقل
هست که آنچه یاد کرده شد همه می بیند چنانکه
صورتی در آینه و چنانکه جسم زید و عمرو را می
بیند بلکه روشن تر و اختلاف این مسئله آنست
که چون زید میگوید که من احوال ملکوت میدانم
عمرو او را انکار میکند گوید چگونه میدانی که من
نمیدانم و زید مسکین ماند و خسته شود از انکار
او نتواند دید و تا نه مرد باشد از بهر آنک انکار عمرو

معلمی عمرو نتواند کردن تا او بداند که زید میکند

و دلیل بر آن که عقل کل موجودات را میداند

آنست که عقل جوهری بسیط است و افلاک

مجرد و آنچه گفته اند که عقل از آن عاجز است

جمله مرکبست و این مرکب بنا بر بسیط قایم است

نه بسیط بمرکب پس مرکب عاجز آید از شناختن

بسیط نه بسیط از شناختن مرکب و مثال

آن این گوید چنانست که زید بناء خانه نهد از

بهر شفقت بر عمرو و در آن خانه زیر زمینها و نهان

خانها کند و بر دیوارها نقشها زیبا بدید آورد

و بگذارد انگه عمرو هنوز بدان خانه رسیده بلک

صفت که از زید شنیده باشد زید را میگوید

تواند بی که آن نهان خانها و نقشها و بنا درین

خانه چیست پس چون عقل بناء خانه عالم نهاده باشد

و بناء وجود چگونه شاید گفت که عقل عاجز اند و

حقیقت آنست که عیبی که در حواس است بر عقل

ننهد و چون گفتند که اگر جان شئی باشد رفتن

او پیشتر تا زیر فلک قمر نبا شد پس اگر مجرد است

و اگر عجایب دریاست هم از و پوشیده خواهد

بودن و اگر سفید است چون بر افلاک و ما ورا ها

رسید مجرد و ملکوت و آنچه هست از و پوشیده

نخواهد شدن و این مطلق برهان ضروری

است پس چون جان بعد از مفارقت بدن عالم

میشود بچنین چیزها و ما تدان و لرون که نمی

تواند دانستن آن از منع بدن است نه از عقل

است و این قیاس درست است پس عقل بهمه

موجودات عالم است این قدر کفایت واجبست

در جواب این محال

و الله اعلم

بالصواب

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رساله چهاردهم از قسم دوم از طبیعیات در حکمت رسالت و حشر ان از جمله پنجاه و یك رساله که معروفست باخوان الصفا

چون مردم نظر در علوم علوی و غیر آن و محسوسات را از طریق حس و اولیات را از طریق عقل بدست آورد بعالم عقل برداند نخست چیزی باید که نفس خویش را بشناسد و در کتابهاء حکمی و منطقی یاد کرده ایم که مباحث در علوم بر نه وجه باشد یکی انکه این چیز خود هست یا نیست دوم انکه چون درست شد که هست بداند که آن چیز چه چیز است سیوم انکه چند چیز است چهارم انکه کدام چیز است پنجم انکه چگونه است ششم انکه کجاست هفتم انکه کی باشد هشتم انکه چرا هست نهم انکه از بهر چه است یعنی که چه کار را شاید پس باید که ما نخست بدانیم و از احوال نفس پرسیم بدین سوالهاء نه گانه و گوئیم نفس هست یا نیست و بر هستی او انکار

در بیان حیات و ممات انسان بر حکمت

نشاید کرد با چندین اثار و عجایب که از وی پدید می آید و انکه گفتیم چند است گوئیم او را جزونیست الا بمعنی و جزو نه چنان بود که جزو اجسام و ما چون جزو گفتیم جز این لفظ عبارتی دیگر نداند الا پاره کردن چنانکه از یکدیگر جدا شود و لیکن عقل درست کند برهان که در قوتهاء طبیعی چیزهاست که متجزی اند و لیکن از یکدیگر جدا نیستند چنانکه نور آفتاب و آتش و چراغ و قوة سمع و بصر و قوتهای اندرونی چون قوة جاذبه و هاضمه و دافعه و ماسکه این قوتها که این هر یك بنفس خویش جزوی اند و لیکن متجزی نیستند و چنانکه قوت در درجها ادویه که گوئیم فلان دارو بدو درجه گرم است و بسه درجه خشك است و ان درجات اگر چه در یك بار دارو باشد که ورن اولیت درم باشد یا بیشتر یا کمتر این قوت که دوست طبیعی است و از متجزی نباشد و اجزای ما لا یتجزی همچنین باشد و این را

برهان بسیارست چون حرارت در آتش و آفتاب
و نور کواکب بی جزو و چندین نفس زید و عمرو
باشد نه بجدا کردن از یکدیگر و اگر کسی اندیشه
کند که اگر چنین است زید را از دانش خویش
چه فایده است که فردا بعد از مفارقت بدن بنبات
عمرو جاهل در خواهد آمیخت و آن خطا باشد چه
اگر در حق اجسام روا باشد که قوتها که آتش یا حرارت
آفتاب یا هوا از ایشان جدا کند بی آنکه ایشان
را تمیزی نیست با یکدیگر نیامیزند مثلا چون
چوب که در آتش او را بسوزند و رطوبت و دهنیت
و یبوست از یکدیگر جدا شوند و با یکدیگر در نیامیزند
و چون در حق اجساد این معنی روا باشد در حق
ارواح اولیتر باشد و ما خود می بینیم که در عالم
علوی نورهای کواکب همه هستند و از یکدیگر
جدا اند و هر یکی بطبیعی اند و هیچ با یکدیگر در نمی
آمیزند و چون در حق اجسام این معنی روا باشد
در حق ارواح اولیتر باشد و ما خود می بینیم و این

از طبیعت خاصه

روشنست اما آنچه گفتیم که چه چیزست جوهری
بسیطست معقول چنانکه بموضعهای دیگر درست
کردیم و آنچه گفتیم کدام چیزست آن چیزیست
که بخاصیت خویش جنس را نوع میگرداند بدانک
حیوان ناگویا را گویا میگرداند و آنچه گفتیم چگونه
است چگونگی او صفات خاص او باشد چون
نورانی و حیوة و علم و آنچه چیزهای متضاد بیکدیگر
و بعد دیکی بود و اشارت عقل بوی شاید کرد
و در موضع نبود و رنگ و بوی و وزن و طول
و عرض و عمق ندارد و در هیچ چیز جای ندارد
و آنچه گفتیم کجاست در رسالهای دیگر گفتیم
که جای در زمین و فلک باشد و جوهر بسیط
ورای فلکست و چون منقسم نیست و مدبر افلاک
و زمین است پس زمین و افلاک در وی آید نه
وی در زمین و افلاک باشد مثلا زمین
و مور که مور در زمین جای دارد نه زمین در مور
و گوید زمین در هوای جای دارد نه هوا در

زمین و در مثالها دو حالی گوئیم حیوانی در هوا است
و نور آفتاب گرد وی بر آمده باشد و او از حرارت
آفتاب زنده است چه اگر حرارت آفتاب نبودی
وجود حیوان نبودی و هر حرارتی غریزی که این
حیوان راست از قوت آفتاب پس قوت بمنزلهٔ جان است
حیوان را و این مرغ را و نور آفتاب گرد این حیوان
در آمده است پس نگویند آفتاب در مرغ جای
دارد بلی گویند مرغ در نور آفتاب جای دارد
پس جای گیر مرغ است نه نور آفتاب و زمین در جنب
نفس کل و عقل کل کمتر از آنست که مرغ در جنب
نور آفتاب پس اعتبار بر جای نفس چنین تصور
باید کردن اما آنکه گفتیم که باشد هرگاه که مزاج
معتدل گشت وی باشد پدید آید آنگاه او
باشد و آنچه گفتیم چراست سیاست و تدبیر کردن
را و پرورش آلت خویش را پدید آمد از عقل
فعال و از واجب الوجود دایم فیض علم و حکمت
بوی روانست پس چون عقل دانست که واجب الوجود

از حکمت خود روا نداشت که چون عقل را تواند
آفرید که خیر محض باشد و نیافریند ترک حکمت
باشد بیافرید عقل نیز نفس را بوجود آورد و بوی
فیض حکمت و خیرات پیوسته کرد تا علمها از وی
پدید آید چون جسم مطلق و افلاک و کواکب
و عناصر و نبات و معادن و حیوان ناطق پس
از جهت این کار هست و اما آنکه چرا از پس پیوستن
مفارقت میکند که فعل حکیم خیر محض باشد و در
مردن هیچ چیز نیست بداند که مردن مردم هم
چنانست که زادن طفل از آنکه چون طفل در شکم
مادر نه ماهه شود و ترتیب او درست و قوی
گردد اگر بیرون نیاید فساد او باشد و صلاح
او در آنست که بیرون آید از آنکه بسیار در چیزهاست
و هوای نسیم و شعاع آفتاب و طعامهای خوش
بهتر از شکم مادر و تنگی و ناخوشی غذا پس
بیرون آمدن او از شکم مادر خیر است و بودن
او آنجا فساد است پس خیر در بیرون آمدن اوست از شکم

مادر همچنین حال نفس مردم که خیر او و راحت او
و پادشاهی او در مفارقت جسم است نه در
اتصال بجسم که جسم او را دوزخست و
افلاک و نفس و عقل او را بهشت پس بودن در
بهشت او را بهتر از بودن دوزخ و برهان معلوم
است که زادن جان مردم تن است و مردن تن زادن
جانست و همچنانکه جنین در شکم مادر نه ماه بودن
و چون نه ماه بدو بگذرد بیرون آید و از خوردن
و پوشیدن و آموختن و سخن گفتن تمتع کند جان
انسان چون کامل شد و از تن مفارقت کرد همچشم
باشد و بهمگی خویش هر دو جهان بیند و بنزدیک
مادر و پدر خویش که نفس و عقل اند باز شود و از
فیض باری تعالی فایده گیرد پس مردن حکمتست
و بداند که نفوس کودکان عاقل اند بقوت
و نفوس بالغان و نفوس بالغان عاقلند بفعل
و نفوس عاقلان عالمند بقوت و نفوس عالمان
عالمند بفعل و نفوس عالمان حکیمند بقوت و نفوس حکیمان

عالمند بفعل و نفوس حکیمان که حکیمند بفعل ملائکه
اند بقوت و از قوت بفعل آنگه آیند که مفارقت
جسد کنند از آنکه ملکی در هیولی نشاید کردن
پس عاقل را بچنین مقدمات معلوم شود که مردن
تن زادن جانست و زادن جان مردن تنست
و زندگانی تن مردن جانست

والله اعلم
بالصواب

والیه المرجع والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رساله یازدهم از قسم دوم از طبیعیات در بیان الام ولذت از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست

بسیار از عاقلان و بزرگان
هستند که در مردن تن ایشان را کراهیت می باشد
و با این همه که میدانند که راحت جاودانی و حیوة
همیشه جای دیگراست و در حیوة جوانی هیچ
صلاحی نیست و عاقلان را این معنی از قوة نفس
است و مثلا این عاقلان که او را این کراهیت باشد
مثال ان کودکی باشد که پدر او را بکتاب دهد
و بمعلم سپارد که بخندین مدة باید که او را هرچه
ندیمی پادشاه را بکار آید بیاموزی و آدابهای
علمی و بدنی بروی املا کنی تا استاد شود پس
کودک از بهر خوشی بازی و نشاط کردن وانکه بچه
که بروی رنج آموختن باشد هر روز معلم را مراعات
میکند و پنهان از خانه حلواهای آورد از بهر
معلم معشوقهاء نیکو روی طلب میکند از انکه بیند

که معلم را بدان میلست تا بدان مشغول
گردد و کودکان را بر حصول خواندن علم صداع
نماید پس چون کودک هر روز این حال بر معلم
بیند او نیز بران خوردن و جماع کردن و بازی
مشغول شود و بران خوی کند و مدتی برین بگذارد
پس از بسیاری خوردن و مباشرة کردن معلم
رنجور شود و بر بستر مرگ افتد و کودک داند
که او را جای دیگر نیست و مرجع او ناچار باز خانه
مادر و پدر باشد در آن حال که معلم بیمار شود
او در کار خویشتن رسد از بیم و شرم پدر چنان
خواهد که معلم بمیرد تا او از ننگ نادانی و شرم
پدر برهد همچنین معلم حواس پنجگانه اند و کودک
نفس ناطقه و پدر و مادر عقل کل و چیزهاء لطیف
و معشوق لذتهاء دنیا پس چون نفس ناطقه
را باید که بطریق حواس و حس مشترک که معلم
او باشد بمعقولات رسد و خیرات و عبارتی
کند تا در معاد را تا اسفلی نگردد و ناجی باشد و حجب

پس همه بر عکس این کند ضرورت او را کراهیت باشد
در مردن و بداند که نفس ناطقه چون خوی کند
با شهوت و غضب و از فضایل آنچه باید معلوم
نکرده باشد و احسان و نیکوئی نکرده باشد
بعد از مفارقت جسد اگرچه او را قوت رسیدن
بعالم علوی باشد از تشویر و خجالت خواهد که هرگز
بر آنجا نشود تا مادر و پدر اصلی خود را که نفس
و عقل اند نبیند پس گوئیم که هرچه در عالم هست
از مرکز خاک تا محیط کل هر چیزی را بنفس خویش
لذتی و المی هست چنانکه در خوردن آن چیز
باشد و چون الم و لذت عبارتیست که از لفظ
انسانی خیزد ابتداء آن بحیوان کنیم و گوئیم
چیزی که الم و لذت او ظاهرتر است حیوانست
و از همه حیوانی آنکه شریفتر و بجسم او لطیفتر
از حیوان انسانست و او مرکب از نفس و بدنی
و نفس او را لذتها باشد و هرچه رصد لذت
بود و اصل لذتها چهار است شهوانی و حیوانی

و انسانی و روحانی اما شهوانی طبیعی یافتن لذتی
باشد از غذاها که موافق طبع باشد و حیوانی
حسی دو نوع بود یکی لذت جماعست بوقت مراد
از محل خویش دوم شهوت و غضب که از سر خشم محض
باشد و آن لذت را بدین مراد غضبی است یا محو
مالی جو از دیگری داد خود ستدن اما انسانی
فکرشان لذتیست که بوقت دریافتن معقولات
بود و آن حقیقت معرفت جزئیاست و اما روحانی
ملکی آن لذتیست که بنفس رسد بعد از مفارقت
وی از تن و لذت و شهوت و غضب مشترک است
میان انسان و حیوان جز از نبات و همچنین حیوانی
و فکری انسانی مشترک است میان انسانی و ملکی
غیر از حیوان و ملکی روحانی خاص است این
نفسها را که از تن مفارقت کرده باشد و از بجر
هیولی و ازها و از اجسام خلاص یافته اما
نفوس نباتی را لذت بود و الم نبود و بعضی الم
موت باشد و را از بهر آنکه نفوس نباتی جذب

غذا میکشد که رطوبات را جذب میکند باصول
وساقهاء نبات واز اصول بفروع میکشد و
چون نبات این رطوبات را نیابد اجسام او خشک
شود واین حال موت او بود ولیکن اورا الم نبود
زه علت فقدان غذا اما چون نفوس حیوانی یعنی
نفوس نباتی از بهر این اورا حیلت بنقل از
مکانی بمکانی نساخته اند و نه جستنده در طلب
غذا و کریختن از موذیان که لایق نیست در حکمت
اللهی که اورا الم بود بس آلت خفاف اورا کفتند
وهمچنین نفوس ملکی را لذت بود والم نبود ولیکن
خوف واشفاق باشد اورا هم چنانکه واجب الوجود
میکوید یخافون ربهم وهم من خشیته مشفقون
وحیوان غیر ناطق را الم ولذت باشد اما لذتهاء
ایشان جمله جسمانی بود وانسان را هم جسمانی بود
وهم روحانی وهر لذتی که نفس انسان را بود دو
نوع بود یکی آنکه بتوسط تن باشد ویکی دیکر آنکه
جان را خاص بود اما آنچه بتوسط تن بود هفت نوع بود

اوّل

اوّل در یافتن بچشم است وآن نیکوئی لونها
وشکلها ونقش وصورت ورنک طبیعی است
دوم بطریق سمع باشد وآن اوازهاء خوش
وغنا ونغمه ومدح وثنا بود وآنچه بدین ماند
سیوم بطریق ذوقست انطعامهای موافق
چهارم از راه لمس است وآن چیزی باشد چون
نرم ودرشت وتن معشوق پنجم از راه شمّ
وانچه موافق مزاج بود واجب دماغ در آن
باشد ششم لذت جماعست وآن مباشرتست
با آن کسی که دل خواهد هفتم لذت
کین خواستن است از دشمن واین جمله نفس را
باشد بمیانجی بدن واین لذت دو بار باشد
وقتی که این مراد یافته شود دیکر وقت
که یاد آن کند مثلا در آن حال که مردم روی نیکو
بیند لذتی بجان وی رسد واین جدا باشد
واز کام یافتن جدا واین است که بهشت و
دوزخ نقدست در حق انسان واین عبارت باشد

ازکام یافتن وناکامی که کام یافتن بهشت باشد
ازانکه راحتی بنفس می رسد وناکامی یافتن
دوزخ ازانکه کراهیتی بنفس میرسد وبحقیقت
چنین است ازانکه لذت حقیقی درحق نفس آنست
که بسموات وافلاک بپیوندد که بهشت جاویدانست
که درعالم خاک ان ناکامی است وازاینجاست که
هرحکما نکوهش غضب وآزار خلق کنند وشهوت
را نکوهش چنان نکنند وحدیث شهوت ظاهر
نشاید کرد چه دران سخنهاست ناگفتنی ودیگر
انچه اندر رازی که هست اینجا یاد نتوان کرد
اما از لذتهاء روحانی که خاص نفس را باشد
چهار نوعست یکی انکه چون تصور معقولات
لذتی عظیم دراند وگاه گاه درمحسوسات
هم لذت یابد چنانکه بهندس از شکل هندسی
یا کسی که بعلم فرو مانده باشد وچون اورا انیک
معلوم شود فرحی عظیم دراوید ودوم وقت
انکه اعتقاد نیکو معلوم کند که ذخیرهٔ اخرت باشد

وسیوم آن وقت که از خویشتن سیرتی ناپسند بد
ببیند که عقل انرا بپسندد وچهارم انکه اورا
ثنا گویند بر عملی نیکو یا بر عملی صالح یا
بر صنعتی که دروی باشد چون نبی را بنبوت
وشاعری کامل را بعبارت نیکو وشعر بکمالی فما
گوئیم درعالم لذت والم دو است یکی تن را و
یکی جان را انچه نصیب تنست مطعومی است
ومشروبی وملبوسی که ان بادی است وملموسی
است که اگرچه بظاهر لذتی نمیرساند محل
آن یا خوردن یا بخار است ومسموعی که آن
عبارتست که ازجائی بقوت سامعه می رسد
وچون بان کسل لذکراهیتی بمردم رسد ازانکه
خوشی او منقطع شده باشد وخوشی ان بفراق
ان نیز زد ومنظوری هزار بادتر است ازمسموعی
ازجهت انکه اگر حاضر باشد عشق باشد
واگر غایب حسرت ومحنت ودرد وفراق بود
دوم لذت جانست وان دو قسمست یکی قسم

دنیاوی باشد وان هنرها بود علم طب وهندسه
ونجوم وحساب وسخاوت وشجاعت وعدل
وانچه بدین ماند وبلک قسم دیگر آخرتی است
وان رسیدن بسموات وافلاک وارواح و
مشاهده واجب الوجود که اگر صد هزار لذت
دنیاوی باشد هیچ برابر آن نباشد که مشاهده
از واجب الوجود باشد وهرچه خواهد بودن

تا ابدالابدین عالم باشد
وهر فرمانی که میخواهد عالم
خاک میدهد چنانکه ارواح و
ملائکه را باشد تا الم بر ولذت
جان برضد این باشد که یاد کردیم
واینجا این قدر کفایتست

والله أعلم

والحمد لله رب العالمین
تمم آمین

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رساله شانزدهم از قسم دوم از طبعیات
در اختلاف لغات از جمله پنجاه ویک رساله
که معروفست بدانکه اینجا رساله بیاورده
است در اختلاف لغات ودرین رساله هیچ
علمی نبود که آن را شاید که بدان خاطر رنجانند
ما این قدر که بحس واقناع وطبیعت نزدیکتر
بیاوردیم اول گوییم که از نفس کل دو قوت
بهمه عالم پیوسته است یکی را عالمه اما پیوستن
این هردو قوت بجانست که پیوستن نور آفتاب
بگرم هوا که در میان زمین وفلکست وقوت عالمه
را نسبت بعالم ملکوتست واز نفس کل ونفس ملکی
علم بستانند وبقوت عامله تسلیم میکند پس هر معقولی
که مردم را معلوم شود بقوت عالمه باشد وهر عملی
که عامله استنباط کند بقوت عالمه باشد وقوت
عالمه روی ببدن دارد واین هردو قوت آنست
که در شریعت کرام الکاتبین خوانند پس چون این

گویند ویکی را عامله صح

هر دو قوت بمردم پیوندد و علم و عمل پدید آید
در مردم و هر یکی را ازین قوتها آلتهاست که الا
بدان آلت کار نتواند کردن و این آلتها خاصه
نفس انسانی را باشد و از آن است که ما چون
حد نفس کنیم گوییم نفس کمال اولست جسم طبیعی
را بدان آن خواهیم که این جسم آلت خاص ویست
پس چون علم در عمل ابتدا کند از آنکه تا از قوت بفعل
آید او را آلت خاص بباید از زبان ترجمه آن
سازد در ظاهر کردن نوعی از علوم از آنکه نه
هرچه عقل آن را دریابد و برهان درست کند
زبان آن را باز تواند گفت چه اگر چنین بودی در
عالم هیچ شک نبودی از آنکه عقل هرگز خطا نکند
و دروغ نگوید و لیکن بدین زبان و بدین لغت
و این حروف بیشتر از آنچه عقل داند زبان شرح
او نتواند کرد و زبان که ترجمان عقل است
تا بدان قدرت و طاقت که دارد ترجمانی کند
پس این ترجمه را لغت گویند و در آن هیچ شک نیست

که هرچه در عالم هست که نام هستی بر آن افتاده
است اما باید که ترتیب آفرینش نگاه دارد
چه فعل حق تعالی جدا باشد و فعل فعل و جدا پس
بدین موجب علت عقل واجب الوجود باشد
و علت نفس عقل باشد و علت هیولی نفس
باشد و علت افلاک هیولی نفس باشد و علت
افلاک هیولی باشد و علت کواکب نفس باشد
و علت اسطقسات افلاک بود و علت زمین
عناصر بود و علت متولدات عناصر و علت
لغات کواکب و علت نور کواکب آفتاب باشد
و اگر این انواع و اجناس برشمریم دراز شود پس
از مرکز خاک تا محیط کواکب ثابته همه معلول
عقل باشد و کواکب حی و مؤید ناطقند و نطق
کواکب نه چون نطق انسان باشد چه نطق
انسان بتجویف شش و خنجره و زبان و باد و
حروف بود و نطق کواکب را ازین هیچ علت
نباشد چه ما در علم هیئات درست کرده ایم که در

میان فلک تجویف نیست پس نطق ایشان ملکی
باشد نه جسمی و گفتیم که هرچه در زمین باشد
نمودار آن بود از عالم علوی پس سخن و لغت نمودار
باشد و همچنین اقالیم و شهرها که هر یکی باید که
بکوکبی و فلکی و برجی منسوب باشد و اگرچه
بعضی از مختصران دعوی کنند که احکام نجومی
درست نیست و ما در کلیات نجومی و هیأت
برهان میدانیم چنانکه در قرانهاء صغری و وسطی
و کبری و عظمی از گردش دولت و ملت و بدید آمدن
پیغمبران و پادشاهان پس اگر جزوی را از جهت
آنکه تا با جهال جدل نباید کردن بهل گذاریم
کلی باری چون آفتاب روشنست و چون چنین
بودیم بدین جهت جزوی درست شود تا آنکه هیچ
کلی نباشد پس اختلاف لغات از کواکب باشد و
نزدیک بعضی از حکماء الهی چنانست که علمها و
لغتها هر یکی فرود آمده است چنانکه متفق اند که
علم طب با سفلیسوف فرود آمد و علم نجوم با دریس

پس هر لغتی باید که علت آن کواکب باشد و
جهت بسیاری آن لغتها از اتصالهاء آن کواکب
باشد پس اگر والی لغت زحل باشد خاصه در اقلیم
اول آنجا غایب اعتدال باشد از
آنکه زحل آنجا سعدی بزرگست و در خانهاء دیگر
که لغتها گران بود حروفها در هر لغت بود و جائی
که مشتری شریک وی باشد اگرچه گران بود در گرانی
بکاهد و اگر لغتی خوش بود در خوشی بیفزاید
و شوکت کواکب جمله بر همان دانند که کسی باشد
که اصناف لغت با طبیعت کند چون مزاج معتدل
و سرد و تر و خشک و این جمله همه از اثر فلک بود تمام

شد قسم دوم از
طبیعیات از خلاصه
کتاب اخوان الصفا
والله اعلم
بالصواب
والیه المرجع والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رسالهٔ اول از قسم سوم از عقلیات در
مبادی عقل برای فیثاغورس از جمله پنجاه و یک
رساله که معرفت بدانکه مبادی چیزی باشد

که مبتدی علت آن و چگونگی آن بداند چه آن ذکر
علمهاء بسیار درست شده است ولیکن بر آن
اقرار باید کاذن چه برگونیم نباشد که بر کلی
علوم بر شخصی درست کند و از بهر آن مبادی
گویند که هر لفظی از آن مقدم قیاسی باشد و بر آن
انکار نشاید کردن که فیثاغورس حکیم اول
کسی بود درین دور که کتاب ساخت در علم حساب
وجمع کرد حساب و خاصیتهاء آن و گفته که موجودات
بر وفق اعداد است و هر که عدد و اجناس و انواع
و خواص حساب نشناخت اجناس و انواع موجودات
کمیت و علت آن نشناخت از آن که بهر علمی از
مثالی حسابی روشن میشود پس گوید که حق تعالی
هرچه بنهاد و او کابدین کرد ثنائی و ثلاثی ما تبد

هیولی و صورت و جوهر و عرض و علت و معلول
و بسیط و مرکب و لطیف و کثیف و شفاف
و غیر شفاف و روشن و تاریک و حرکت و سکون
و گرم و سرد و تر و خشک و ثقیل و خفیف
و نافع و مضر و خیر و شر و صواب و خطا و حق
و باطل و نر و ماده و من کل شیء خلقنا زوجین
اما ثلاثی چون طول و عرض و عمق و خط و سطح
و جسم و ماضی و مستقبل و حاضر و واجب و ممکن
و ممتنع و ریاضی و طبیعی و الهی اما رباعی چون
طبایع چهارگانه که حرارت و برودت و رطوبت
و یبوست است و آتش و باد و خاک و آب و خون
و بلغم و صفرا و سودا و بهار و خزان و تابستان
و زمستان و طالع و چهارم و هفتم و دهم و
مشرق و مغرب و جنوب و شمال اما خماسی چون
حواس پنجگانه بیرونی که چشم و گوش و بینی
و ذوق و لمس است و پنج دیگر اندرونی اما حسها
اندرونی نخست قوتیست که او را حس مشترک خوانند

یعنی جمله جسمهاء ظاهر در او جمع شوند مانند
حوض که از پنج جوی آب در او آید دوم قوتیست
که او را خیال گویند و او خزانه حس مشترکست
یعنی نگاه دارنده صورتها که حس مشترک آنرا
دریابد سیوم متخیله و او را کار آنست که جزوی
از تن شخصی جدا کند و با جزوی از تن شخصی
دیگر ترکیب کند چنانکه از شخص آدمی بستاند و با تن
اسب ترکیب کند و شخصی در خیال آورد که سرش
سر آدمی بود و تنش تن اسب چهارم وهم است و او در
یابنده معنی باشد در شخص معین چنانکه بز گوسپندی
از مادر خود دریابد و دشمنی از گرگ و این قوه
وهم در جانوران بجای عقلست در انسان پنجم
حافظه است یعنی نگاه دارنده آنچه وهم دریابد
و او خزانه معانیست چنانکه خیال
خزانه صورتهاست و هر دوستی و دشمنی که از صورتی
یافته شود آن قوت از آن نگاه دارد چنانکه شخصی
که هرگز مار ندیده باشد از او نگریزد و چون او را

بگزد و دشمنی از وی بیابد قوه حافظه آن را
نگاه دارد تا جائی که دگر آن صورت را ببیند آن
معنی یاد آورد یعنی دشمنی که با او همراه یاد آورد
دوان اینجاست که مار گزیده از صورت ریسمانی
که صورت مار دارد نیک بترسد و همچنین با بیشتر آحاد
و عشرات برشمرده اند و گویند یکی اصل همه عددها
است چنانکه خدای تعالی اصل همه موجوداتست
و چنانکه یکی واحد نیست از آنکه او را جنس نیست
همچنین حق تعالی واحد نباشد از آنکه او را جنس
نباشد و هم چنانکه یکی در همه عددها موجودست
حق تعالی با همه موجودات هست و هم چنانکه
همه اعداد بفنا شوند و یکی بماند همه موجودات
بفنا شوند و خدای تعالی بماند و چنانکه وجود
عدد از تکرار یکی آمد وجود همه موجودات از آفرینش
خدای آمد چنانکه دو عدد اول عددی است
که سبب حسابها باشد و عقل اولی سببی است
چیزهای دیگر را و چنانکه ۳ بعدد دو بود و نفس بعد از

عقلست وچهارم چون هیولی وپنجم چون طبیعت
وششم چون جسم مطلق وهفتم چون افلاک
وهشتم چون ارکان ونهم چون متولدات وچنانکه
آخر اعداداست متولدات آخر موجودات کلیاتست
ومعادن چون عشرات ونبات چون مآت و
حیوان چون الوف وعدد زوج باشد وفرد باشد
وصحیح باشد ومکسور باشد واز مراتب انچه در عالم
ارواحست بطبیعت فرد بهتر ماند وانچه بطبیعت
صحیح بهتر ماند آنست که در افلاکست وانچه
بطبیعت کسور یکی است از موجودات وان جوهری
مرکبست از دو جوهر بسیط یکی هیولی ویکی صورة وهیولی
جوهری باشد که قبول صورت کند
وصورة در جوهر باشد وشکل در چیزی هیولی
چون آهن وصورت چون شکل کارد واولی
چیزی وصورتی که هیولی بپذیرفت طول
وعرض وعمق بود پس بتوسط جسم همه صورتها را
بپذیرفت چون مثلث ومربع ومخمس ومانند وهیولی

اول معلولی است مر نفس را وواجب الوجود
را وعقل اول جوهری است که واجب الوجود بدید
کرد وان جوهری است روحانی عالم باقی تمام وکامل
ونفس اول جوهری است که عقل بدید کرد عالم باقی
لکن کامل نیست وهیولی اول جوهری است باقی
ولیکن نه کامل ونه عالم ونه عالم است وعلت تمامی
وکمال عقل فیض واجب الوجود است وعلت بقاء
وی پیوستگی فیض باری است وعلت تمامی
او قبول آن فیض است یعنی عقل وعلت کمال

او قرب اوست بواجب
الوجود پس علت وجود
نفس عقل باشد همین است
وای فیثاغورش حکیم دین

باب
والله اعلم
بالصواب

مم

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رساله دوم از قسم سوم از عقلیات هم در ذکر مبادی عقل برای جمله حکما از جمله پنجاه و یك رساله که معروفست

این رساله هم از مبادی است ولیکن برای جمله حکماست و این قدر که در این رساله بیاید که محفوظ باشد تا آن وقت که برهان آن بشناسد و نیز باعتقاد کند که اول چیزی غایت واجب الوجود بود بیافرید که چه که نخست جوهری بسیط بیك دفعه بدید کرد و آن را عقل نام کرد و عقل از کرم و افضال که بر دوام از واجب الوجود پیوسته بود بر سبیل عشق نفسی را بدید کرد و نفس هم برین سبیل جوهری را بدید کرد ولیکن با طول و عرض و عمق در خورد کمال واجب الوجود باشد و نفس در خورد فضایل عقل و نفس واجب الوجود بود و جوهر با طول و عرض و عمق در خور قدرت نفس و هیولی فعل فعل واجب الوجود است مثال واجب الوجود چون نقطه که آن را هیچ جزو نیست

نعل نعل به

وهیچ

و هیچ جزو بوی نماند و وی بهیچ چیز نماند و این مثال نه آنست که گوییم چیزی بواجب الوجود ماند از آنکه نقطه معنی بود که بذات خود قائم نباشد پس هم چون عرض بود و حاش لله که هرگز هیچ اهل معنی گوید که واجب الوجود عرض است پس این مثال بود عقل چون خط و مثال سطح و مثال هیولی چون جسم و مثال جسم مطلق چون شکل و بعد از جسم مطلق فلك محیط و بعد از فلك کواکب ثابته تا فلك قمر و بعد از فلك قمر اثیر و زمهریر و نسیم و کره زمین و در هر فلکی کوکبی است که او در جمله جسم با عالم نفوذ کرده باشد و فعل او در زمین ظاهر است و لطیف را با کثیف و ثقیل را با خفیف در آمیزد و از آن معادن و نبات و حیوان کند و معادن جنس هر چیزی که در باطن زمین منعقد شود و نبات نامیه جنس هر رستنی را که سر از زمین بر آرد و حیوان نامیه جنس هر جسمی را که جان دارد

وحرکت کند وحس دارد ومعادن شریفتر از عناصر
باشد واجزای ارضی بر ایشان غالب بود ونبات
شریفتر از معادن باشد وآب بر ایشان غلبه
دارد وهرچه خاص‌تر باشد منزل او شریفتر باشد
وهرچه عامتر باشد از شرف دورتر بود ومنزل
او دورتر بود وعام جنس بود وخاص نوع وخاص
الخاص ونوع الانواع وعام العالم جنس الاجناس
بود ومبادی جزوی بود که با تبدا مناظره کنند
وهر علمی را چند مبادی
باشد چون علم طب ونجوم
وهندسه وشاید که آن
مبادی را موضوع مسئله
گویند وموضوع علم گویند
والله اعلم
بالصواب
والیه المرجع
والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه رساله سیوم از قسم سیوم از عقلیات در آنکه حیوان عالم بزرگست از جمله پنجاه ویک رساله که معروفست باخوان الصفا وخلان الوفا

بدانکه این رساله مکرر کرده است وما نخواستیم بشکنیم تا برکاهلی حمل نکنند وبدانکه حکما متفق اند که عالم حیوانی است بزرگ وحرکت او شریفترحرکتی وآن تنی است وجانی وهرچه در انسان باشد در این حیوان هست ودلیل برین قول خدای تعالی که میگوید ما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة شریعت کرم الله این نفس واحده آدم را گویند وحکما بجمله متفق اند که آدم عقلست ونفس حوا او وبهشت سموات ونفس وعقل واین زمین دوزخ است ولفظ بزرگان که شکم دوزخست این شکم را میخواهد نه شکم مردم را و ابلیس این آدم نادانی است که ضد عاقلی است و کواکب اعضاء رئیسه این حیوان است چنانکه

زحل طحال این حیوانست وقوة وی سرد و خشک است
وقوة ماسکه از وی است و معنی قوة آن ماسکه آن
باشد که چون صورتی بوی سپارد وان را نگاه
دارد و مثلا اگر کسی باشد که بر آب صورتی
نگارد یا بر خاک نتواند از انکه آب سیالست
و حفظ صورت نکند پس اگر با وی چیزی خشک
در آمیزد چون خاک قبول صورت کند از انکه آب
از سیالی و خاک از خشکی هیچ دو قبول صورت
نتواند کردن پس چون ایشان را با یکدیگر در آمیزند
سیالی آب و خشکی خاک هر دو بروند تا چون
خمیر شوند پس دران حال خمیر قبول آن صورت
کند وان قوت که در آن خمیر بود که بدان قبول
صورت کرده باشد ان را ماسکه خوانند یعنی گیرنده
و دوم شتری است و منزلت جگر این حیوانست و
نفس نباتی این حیوان و بسیت و معنی نفس نباتی
ان بود که هر چه در نباتست از قوة هفت گانه درین
نفس باشد ماننده جاذبه و ماسکه و دافعه و هاضمه

اینجا

و مغیره و مولده و غاذیه و این هفت قوة در همه
رستنی است چنانکه اگر جمله معنی این نامها بنودی
نگفتندی که در جگر نفس نباتیست اول
جاذبه و عبارت و طبع وی آنست که چون تری
بر حوالی خویش بیند چنانکه حجام هوا را از اندرون
کوه بخویشتن کشد تا در دو را از اندرون مردم
جذب کند این نبات نیز بقوت جاذبه آن تری
و نم بخویشتن کشد و جاذبه را معنی کشیدن
باشد پس بعد ازان انچه جاذبه بخویشتن کشیده
بود ماسکه ازرا نگاه دارد چه اگر نگاه ندارد آن
آب یا از بیخ نبات یا از تخم هر چه باشد فرو آید
چنانکه اگر سر کوه بسته نباشد باز همه
بیرون شود پس هاضمه آن آب را بگوارد هم
چنانکه معده طعام در خویشتن بقوت هاضمه
بگوارد چه اگر قوت هاضمه آب را در نبات بگوارد
همچنانکه بماند و هیچ فایده باز ندهد پس
مغیره ان را از لون خویش بگرداند بر موجبی انچه

خمیروی باشد اگر گندم شد مثلا قوة مغیره انرا
بگرداند بلون وبطبع دراندرون نبات تا آنرا
چون شیری کند سپید وروشن وشیرین وتخمها
دیگر چون مثال وقیاس میداند ومعنی
مغیره آن باشد که چیزی را از حال بگرداند پس
قوة دافعه این شیر را دفع کند بساق وشاخ
آن گیاه تا آن درخت ویا آن شاخ را ببالاند یا
بشکوفد ودفع کند وتا قوت دافعه آن را دفع میکند
جاذبه از بالاء شاخ همچنانکه در بیخ جذب میکند
در شاخ نیز جذب میکند وهاضمه درین میانه
گوارندگی میکند ومغیره از حال بحال میگرداند
وماسکه او را در همه حال نگه دارد او را پرورش
میدهد وهم چنانکه مادر بچه را بزاید واز خویشتن
هم چون خویشتن پدید آرد هم چنانکه قوة مولده
باشد خیر چنانکه میوه بود یا تخم زاید ومعنی
مولده یافته باشد بغذاء آن میوه میکند وپرورش
او میدهد ودرین حال هر هفت قوة درکار

باشند

باشند پس قوة نباتی ازین قوتها باشد وجمله
این صفتها که یاد کردیم در جگر مردم هست
وان طبیعت که حرکت اولست بمردم پیوسته است
واصل این قوتها قوتی باشد روحانی که بواسطه
طبیعت از مشتری بمردم پیوسته است وسیوم
قوت چون از مشتری کیری آفتاب را باشد که
خداوند روح حیوانست بدین نبات پیوسته
است وهر هفت قوة که بگفتیم بدین قوة تمام شود
ودیگر مریخ که زهرهٔ این حیوان بزرگ است وهم
چنانکه اعضاء رئیسه ازین قوت زنده اند که منعقد
او از دلست همچنین هم قوت روحانیات این
حیوان بزرگ بدین کوکب است ونیکوتر آفرین
است در موجودات وهم چنانکه دل را در تن
مردم سه قوة است حساسه ومدبره ومحرکه همچنین
عالم علوی ازین کوکبست وپنجم زهره که این حیوان
بزرگ را بمنزلة معده است وهیچ جزوی درین
حیوان نیست که قوة این کوکب بدو پیوسته نیست

وششم عطارد است که بمنزلت دماغ است این
حیوان بزرگ را و همچنین هفتم قمر که بمنزلت شش
است و در جمله زمین و عالم دو جرم کثیف است
یکی کره زمین و یکی کره قمر و این زمین در میان
این حیوان هم چون دل باشد که در شکم جانوری
بود و آبها درین زمین همچون رگهاست که در دلست
وحیوان را درین زمین که در شکم این حیوانست
هیچ قدری نیست و به انفعال باشند نه بقصد
قاصدی و هم چنانکه اگر تقدیر کنیم که کسی در
وهم اندیشه کند که بیرون این دل و اندرون
این دل حیوانهاء چند در پدید آید آن نه بقصد
حیوان باشد بلی آن از خلطی باشد که در
تن بود پدید آمده و آن فضلهٔ بود تا سده که
اگر از آن حیوان نباید فعل طبیعت درست نباشد
انانکه از جمله فعلهاء طبیعی یکی آنست که هر کجا
رطوبتی بیند که با آن خلطی در آمیخته باشد
که از آن حیوان کند و این انفعال بود نه قصد

وانفعال آن بود که از خویشتن بباشد نه بقصد
قاصدی بود و اگر این مسئله نیکو دریافته شود
بسیار کشاده بود و این اسرارهاء بزرگست
وبرهانست و ما ازین رساله مگر هیچ نیاوردیم
بلی آنچه موجود بیاوردیم
و این معنی آنست که گویند
العالم انسان کبیر
والله اعلم
بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ چهارم از قسم سیوم از عقلیات در عقل و معقول از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست

چون دانسته شد که جمله اعراض و اجسام جمله صورند در هیولی و ایشان را بحس در میشاید یافتن و حس عالم جسدانی است و هرچه بالت جسدانی در شاید یافتن همچون حس بود و جسدانی و نه هرچه ما در می یابیم جسدانیست بلکه خود روحانیست پس روحانی را چیزی ناشند که بالت الت در شاید یافتن همچون وی چنانچه بحس در شاید یافت محسوس بود نه معقول و گوییم اول چیزی واجبست شناختن تن خودش است چه بعاقل هیچ چیزی نزدیکتر ازین بوی نیست پس مردم هستند که حس ایشان بهتر است و قوت ادراک ایشان تمامتر بود و باید که نخست ادراک بدانیم که چیست و آن چند گونه است و در رسالهای دیگر گفتیم که حس سمع و بصر و شم و ذوق و لمس است

اما ما را در اندرون یافتنهاست بجز ازین حس بیرونی اول خیالست و آن خانه ایست از پیش دماغ هرچه حس بصر انرا دریابد در حال بروی عرضه کند اگر خیال بجال خویش باشد بسببی که بعد ازین بگوییم پس چون خیال در ان رسند در آن تصرف کند اگر مفکره بجای بود خویشتن را بدان کمارد یا در چگونگی نهاد و اصل وی اندیشه کند اگر این صورتها خود مقصود ظاهر حال بود قوت وهمی ازوی فارغ بود و اگر مقصود وی معنی حقیقی آن صورت بود وهم در ان تصرف کند تا معنی او بدست تواند آوردن یا نه و اینجا کار بجا او بدانش دشخوار بود از انکه وهم بسیار چیزها نماید که عقل پس از دانش بسیار بداند که آن محالست و اما سبب آن تعصبی بود در مردم یا سبب آن پرورشی بود بران تا ان در خیال محکم شده باشد تا گر بران انکار کنی گوید کفراست و انچه

نماید که عقل بعد ازان در وی رسد چنان بود که
وهم گوید که هر چه او را پس و پیش و چپ و راست
و فوق و تحت نبود ان چیز نبود و عقل با اول
کار جواب وی ندارد تا آنکه که برهان وی بدست
آرد پس بر علم هیات و نهاد عالم قادر شود و عالم
اجسام و عالم ارواح از یکدیگر تمیز کند و بداند
که هر که چیزی را که سر و دست و پای و روی و
قفا بود از پس و پیش و راست و چپ و فوق
و تحت بود و الا آنکه اگر او را این آلت نباشد این
صفت ندارد پس این وهم برخیزد و برهان
بجای وی نشیند مثلا گویی گرد بکند چنانکه
عادت کره است و نیش بنهد و بی آلت خویش کرد است
و سر و پای و روی و قفاست در آن نگاه کند
بداند که در عالم اجسام چیزی هست از شش
جهت نیست پس گوید اگر روا باشد که در جسمی این
صفت باشد در نفس اولیتر پس بداند که مادام
تا عاقل را آلتی چون منطق و مقدمات برهانی

معلوم

معلوم نبود وهم او را بدین چنین مغالطه مشغول
میدارد و چون آلت منطق بدست آورده باشد
اگرچه وهم چیزی نماید که نه صواب باشد عقل
در آن عاجز نشود بلکه در مقدمات او نگاه کند
اگر روی باشد یا محسوس یا مجربی بنیان قرار دهد
روی و اگر نه رد کند پس بدین دلیل که ما نمودیم
وهم انچه در وهم آید بیرهانست پس انچه وهم
بدو حکم کرده باشد خواه حق باشد خواه باطل
بحافظ تسلیم کند که در قوت آخر از دماغ ترکیب
و این قوه حافظه لطیفتر قوتی است که قوت نفس
انسانی از آنچه اگرچه محل معقولات نیست حفظ عدد
معقولات هم او کند تا در وقت گفتن باز نماند
و مردم را در یافتن دیگر است و آن در یافتن را
هر کسی تفسیری میکند و قومی گویند در آخر خانه
اول دماغ نهاده است و قومی گویند قوتیست
از قوتهاء نفس فلکی و این قوت آن بود که چون
متخیله چیزی را دریابد این قوت را در آن تصرف

کند و معنی که در اندرون آن چیز باشد دریابد
و در ظاهر حال حیوان غیر ناطق با انسان مشترک
اند چنانکه کنجشک قصد باشه دریابد و اگر چه هرگز
باشه را ندیده باشد و همچنین بره که هرگز کرگ
را ندیده باشد این معنی از طبع کرگ دریابد اما
حال انسان این معنی لطیف تر باشد در خود مزاج
انسان که حکما این را قوت نفس خوانند که در هر حال
از چیزی بوده خبر دهد و بعضی از آن فراست خوانند
و شکلها بیاری آن برنهد چنانکه گویند که این صورت
فلان در ماند انا او همان فعل اید پس آن فعل
را یاد کند و گویند این فراست و این دروغ نیست
اما نکه این مانند کردن باشد چیزی را بچیزی
چنانکه گویند چشم شبیه رخنت و تکبری بسیار کرد
پس چون همین معنی در جسم انسان بیند گویند
این مرد بد دل است و این نوع مانند کردن بود و
اگر نه فراست آن بود که از بعضی چیزها پیش از
بودن خبر دهد پس اگر خبر دادن بر تواتر باشد

ودران

ودران خطا نبود انکس را کاهن خوانند و آن درجه
عظیم است جدا این معنی فوق فراست است پس
این قوة اگر دعوی کنند که در آخر خانه اول
از دماغ نیست این معنی که بدین قوت متعلق بود
عقل بود نه جسمانی و مانند این قوتهای دیگر
هست چون حیوانی و نباتی و سخن ما اندر آنست
پس عاقل چون اندیشه کند چیزهاء دیگر معلوم
وی شود که بدین ده حس در نشاید یافت مانند
نفس و حد وی و جوهر و رسم وی و عقل و صفت
وی و وحدت و جلالت واجب الوجود پس
دریافتنها است که در حس نیست پس در چیزی
دیگر باشد و آن چیز از دو وجه نباشد یا قوتی
باشد در نفس انسانی یا خود نفس انسانی
بود و بهر دو وجه از نفس انسانی بیرون نباشد
واما هر جای درست کرده ایم که نفس انسانی جسم
نیست و مرکب نیست پس جوهر است و بسیط اما
انچه گفتیم اگر خیال بجای بود یا وهم بجای بود

آن در وقت خشم و ترس و شهوت باشد مثلا کسی
صورت معشوق بیند اگرچه بسیار کسی دیگر با وی
جمع باشند از همه غافل باشد و اگر نیز خصمی
ازان عاشق یا معشوق حاضر باشد عاشق از خوشی
تماشا در معشوق آن خصم نه بیند و همچنین اگر
کسی را انحالی جسم درآید اگرچه بسیار دیدنیها
بود و شنیدنیها او را ازان همه مشغول
کار دو ترس همچنین بود ما را مقصود آنست که باز
نمائیم که علم و عالم و معلوم هر سه یکی باشد و همچنین
عقل و عاقل و معقول هر سه یکی باشد پس باید
دانستن نخست که عقل چه باشد و عاقل که باشد و
معقول چه بود گوییم عقل قوتی بود در نفس انسان
انانکه بجای دیگر درست کرده ایم عقل جوهری
نورانیست که واجب الوجود او را بدید کرد بیشتر
از همه چیزی و آن قصد اولست و سه خیر محض است
و فعل واجب الوجود تمامست و چیزهای دیگر فعلها
واجب الوجود است واد واجب الوجود دائم فیض

رحمت و کرامت و علم و انچه در هر دو عالم خواهد
بودن نبات عقل دوان است بی انکه یک طرفة العین
منقطع شود و هر چه عقل بپذیرد بیک دفعه و
وهله بپذیرد چنانکه هوا نور را از آفتاب و هوا
خانه نور از چراغ پس عقل انچه از واجب الوجود
پذیرفته باشد بر سبیل شفقت و رحمت در وقت
نفس بنفس میدهد و قبول نفس هم بیک
دفعه و وهله باشد پس عقل را دو چیز
باشد یکی نبات نورانی خویش و یکی فیض علم
که از واجب الوجود آید و آن هم نورانی پس
عقل را دو جلالت باشد و دو قوت یکی جلالت
و قوت جوهری خویش و یکی جلالت و قوت
فیض از واجب الوجود و نفس را همچنین دو
جلالت و دو قوت باشد اول
جلالت و قوت جوهری خویش و دوم جلالت و
قوت فیض از عقل پس انچه عقل از فیض واجب
الوجود پذیرفته باشد بنفس میدهد و نفس بعقل

عالم میشود و از جوهر خویش و فیض علم که از عقل
می پذیرد و بکل عالم میدهد پس هر چه در عالم لطیف
تر است قبول بهتر کند و در عالم هیچ چیز
شریفتر و لطیف تر از کواکب نیستند پس
افلاک پس انسان و اگر چیزی دیگر باشد که
او را طبعی لطیف باشد یا مزاج او باعتدال
نزدیکتر بود همچنین بعضی از این قوت می پذیرد چون
شکر و نطق طوطی را و آنچه بدین ماند پس نصیب
این جوهر و فیض او کواکب را بیشتر از همه چیز
باشد و کواکب علوی را بیشتر از کواکب سفلی
باشد و کواکب سفلی را بیشتر از قمر و قمر را بیشتر
از انسان باشد و انسان بیشتر از هر چه در زمین
است پس آنچه با انسان پیوسته است از نفس
کل جوهری باشد از جوهر نفس و قوتی باشد آن
قوت عقل که از فیض عقلست که بنفس پیوسته
است مثال این در محسوسات چنان بود که کره
از بلور بر زمین نهند و قدحی از بلور بر روی او

فرو نهند و دایره از آتش گرد آن قدح بکشند
پس آتش فعل خویشتن و نور خویشتن در قدح
پدید کند و قدح صفای خویش و نور آتش
در بلور پدید کند پس قدح را دو قوت باشد
یکی قوت صفاء خویش و یکی قوت آتش و کره
بلور در میان نهاده باشد این هر دو قوت پذیرفته
باشد پس آتش بمنزلت عقل باشد و قدح
نفس کل و بلور انسان و این عقل نور هر دو
قوت بلور دارد یکی نفس و یکی عقل مثال
نور آتش و مثال نفس عکس قدح و همچنین
اگر آفتاب بر قبه از آبگینه تابد و شخص در
میان قبه باشد آفتاب بمنزلت عقل بود و مثال
قبه نفس کل و مثال شخص انسان پس انسان
دو قوت یافته باشد یکی قوت آفتاب بواسطه قبه
و یکی عکس آبگینه و عکس آبگینه مثال نفس و نور
آفتاب مثال عقل و این سخن سخت روشنست
پس بدین مقدمات دانسته شود که عقل

و نفس چه باشد امّا عقل بیشتر مردم که دعوی
فضل و هنر کنند چنان پندارند که عاقل مردم
است یعنی تن مردم از جهة آنکه عقل دیدا و فعل
میکند و این خطاست از آنکه بپارسی عقل خرد
باشد و بپارسی نفس روان پس نفس مردم
است که عاقل است بسبب نور و فیض عقل و تن
مردم مرکب است از اعضا از آنکه خرد در روانست
نه در تن و خرد جان روانست چنانکه عقل جان
نفس است و واجب الوجود جان عقلست و زنده
و دارنده همه است پس دانسته شد که
عقل چیست و عاقل کیست امّا معقول بدانند
که نفس بسبب این قوت عقلانی که در ویست
عالم است بقوة نه بفعل و سبب آنکه چرا نه
بفعل عالم است آنست که نفس یک روی ببدن
دارد و یک روی بملکوت و عالم علوی و نفس
کل و عقل فعال دارد پس از سبب اتصال
بدن است و کثافت جسم که مردم را علم که دکر

نفس است ظاهر نمیشود و چون ظاهر بود بقوة
بود نه بفعل پس چون از طریق محسوسات و دلیل
بردن از شاهد بغایب مثال
برد بالی باشد و معقولات و آنچه در عالم
علوی است و آنچه در نفس و عقل است بکف
آرند و در آن تصرف کنند و تمیز کنند میان
معقول و محسوس و بطریق برهان
این جمله درست کنند این عقل بقوه بفعل
شد و ما مثالی بیاوریم تا روشن شود
مثلا آینه پولاد و تا معقول که بقوة چنانست
که هر چیزی که در وی باشد بنداند مادام
با صقال نیافته باشد هنوز بقوت باشد
پس چون صیقل یافت بیاری نور آفتاب
هر چیزی در وی پدید آید و آنچه در اول
بقوة بود اکنون بفعل باشد هم چون نفس
انسانی آن روی که در بدن دارد جهت
کثافت بدن قبول علم آن نفس کل و عقل فعال

نتواند کردن پس چون بریاضت وهندسیات
ومنطقیات ونجوم وهیات وطبیعیات وانچه
بدین پیوسته باشد مصقل گشت از عقل فعال
ونفس کل همچنان در یابد که روی آینه
صورتها را ودرین حال هر چیزی
که او را مشغول دارد حجاب او بود پس عقل این
نوع عقلست که بواسطه نفس بیدن پیوسته
است وعاقل نفس مردم
است ومعقول صورتها
از چیزهاست که درد عقل است
واین هر سه یکی باشد وعلم
وعالم ومعلوم همچنین بود
والله اعلم
بالصواب
والیه المرجع
والماب

بسم الله الرحمن الرحیم
خلاصه رساله پنجم از قسم سوم از عقلیات
در ادوار واکوار از جمله پنجاه ویک رساله
که معروفست خواهیم که باز نمائیم درین
رساله دورهاء کواکب وانچه ازوی پدید آید
وانچه در خور این رساله بود بیاوردیم بدانکه
که منجمان را دو لغت باشد از بهر گردش کواکب
وآن را ادوار واکوار گویند اما ادوار گردیدن
کوکبی باشد یکبار یا دوبار یا بیشتر گرد
فلکهاء خویش واکوار باسر گرفتن ان دورها
باشد وادوار پنج نوع باشد اول
دورهاء کواکب سیاره بود در فلکهاء تدویر
خویش دوم دورهاء مرکزها فلک تدویر بر فلکها
حاملی کواکب در فلک البروج چهارم دورهاء
کواکب باشد گرد فلک البروج پنجم دور فلک
البروج باشد گرد ارکان اما قرانات شش
جنس بود وصد وبیست نوع باشد که آن درین

رساله باز نشاید کرد اما اجناس شش گانه
ثنائی و ثلاثی و رباعی و خماسی و سداسی
و سباعی بود و این جمله صد و بیست قران
باشد چون در سیصد و شصت ضرب کنی
۴۳۲۰۰ قران شخصی بود اما ادوار الوف
چهار نوع باشد نوعی آن بود که هر هفت هزار
سال بود و نوعی آن بود که هر سیصد
و شصت هزار سال جمله کواکب در اول دقیقه
از برج حمل گرد آیند و این در زیج رومیان و هندیان
گفته باشد و روزگار عالم از آنجا شاید شناخت
و از قرانات باشد که در هر ماهی یکبار باشد
چون اجتماع آفتاب و ماه و اجتماع ماه با همه
کواکب سیاره و دو دهست که هر بیست و چهار
روز باشد چون دور مرکز فلک تدویر قمر بر فلک
تدویر قمر بر فلک حامل وی باشند که در بیست
و هفت روز باشد و هفت ساعت و نیم چون دور
قمر که در فلک البروج و باشد که در صد و شانزده

بود

بود و آن دور عطارد است در فلک
تدویر خویش و شمس را بسیصد و شصت و پنج
روز و ربع روزی تقریب دور باشد گرد فلک
البروج و همچنین زهره و عطارد را دو بود باشد
که در سیصد و هفتاد و هشت روز باشد و این
و این دور زحل باشد گرد مرکز فلک تدویر خویش
و باشد که در پانصد و شصت و چهار روز باشد
چون دور باشد چون دور زهره در فلک
تدویر خویش و باشد که در پانصد و هفتاد
و هشت روز بود چون دور مریخ در فلک تدویر
خویش و باشد که در چهار هزار و سیصد و سی
و چهار روز بود و دور مرکز مشتری گرد فلک
البروج و باشد که در ده هزار و هفتصد و چهل
و یک روز بود و آن دور مرکز فلک تدویر
زحل باشد گرد فلک البروج اما از قرانها که
زمان ایشان اندک باشد آن قران عطارد
و آفتاب باشد هر صد و ده روز و باز قران

آفتاب و زهره و عطارد باشد با زحل هر سیصد
و شصت و ده روز و قران زهره و مشتری
و عطارد و آفتاب باشد هر سیصد و نود
و نه روز و قران آفتاب و مریخ هم این قدر
بود و قران زحل و مریخ باشد هر دو سال
و نیم و قران مشتری و مریخ هم بدین قدر بود
و قران زحل و مشتری باشد هر بیست سال
تقریب پس گوییم بدانکه هرچه در زمین میرود
از کون و فساد جمله تاثیر فلکست و هیچ حرکتی
و حادثه در زمین و در معادن و نبات و حیوان
بدید نیاید الا که در فلک کواکب اتصال
بدید آید یا شرف یا هبوط بود کوکبی را و بدانند
که هرچه در عالم کون و فساد میباشد از کواکب
سیاره باشد ابتدا از زحل کنند که اثر
او در زمین چیست و او را در فلک خانه و شرف
و هبوط و وبال و دوست و دشمن و حد و وجه
و مثلثه کدامست اما آنچه ضروری باشد

او را خانه و شرف و مثلثه و دیگر حالها
جزوی باشد پس گوییم که اصحاب نجوم متفق‌اند
که آنچه نصیب زحلست در زمین اینست
دهقانان و رئیسان و اصحاب تصرف و
خداوندان حکمت و خداوند گنج و پادشاهان
بزرگی و فرمان دادن بر ولایتها و رودهاء
بزرگ و آنچه بدین پیوسته باشد و ساحران
و کاهنان و مهندسان و دلیل کند بر کندن
کاریزها و جوی راندن و عمارت مرتفع چون
شهرها و قصرها و حصارهاء مرتفع و دیهها
و آنچه بدین ماند و دلیل کند بر مساحی
و همچنین بر هیکلهای کهن و عمارت خانها
بر کوه و بتخانهاء قدیم و اگر منحوس باشد
و اتصال سعدی ندارد نصیب او برزیگری
و کناسان و دباغان و درویشان حقیر
و بیماری کهن و دست خواهنده بودن
و آنچه بدین ماند و موضعها کثیف و صحراهای

ویران و نهان خانهای تعلق بوی دارد اما
نصیب مشتری اگر نیک حال بود و دلیل
پیغامبران و پادشاهان و خداوندان الهام
و وحی و خداوندان بزرگی و قضاة و اشراف
و حاکم و والی و عادل و پادشاه
عادل و دبیران فاضل و خداوندان لذت
و نعمت و شریعت و عبادت و مسجدها و صومعها
و خانهاء آبادان و عبادت خانهاء بزرگ و علم
الهی و صنعتهاء شریف چون قضا و دانشمندی
و ریاست و فرمان دادن و ارتفاعها و باغها
و مرغزارها و جای گیاه و آب خوش و اگر
بدحال بود پیران و ضعیفان و درویشان
مستور و خداوندان عفت و قناعت و خداوندان
شدت و مسجدهاء پیران و فضل گفتن و معلم
کردن قرآن و مانند آن و از خوردنی و دارو
و چون عسل و حلواها از نیک و بد اما
نصیب مریخ اگر نیک حال بود و دلیل آن پادشاهان

وامیران

و امیران و سپهسالاران وصبادزان و لشکریان
و خداوندان سلاح و ترکان و بعضی از آنکه
با لشکر باشند و آنکه صحرا نشینان
باشند با آفتاب و مریخ و قمر تعلق دارند و
سلاحها و آلتهاء حرب و جایهاء حرب و اگر بد
حال بود قتالان و دزدان وعتاران و عیاران
و راه زنان و قصابان و آنچه بدین ماند
و از موضعها ویرانها و جای صیادان و خونهاء
ریخته و دزدان و مخنثان و از خوردنیها آنچه
تلخ و شور بود و تیز چون نمک و سرکه و پیاز
و سیر و آنچه بدین ماند اما نصیب آفتاب
اگر نیک حال بود پادشاهان و خلفا و امیران
و سلاطین بزرگ و خداوندان طرفها و روساء
بزرگ که بشهرها و اقلیمها فرمان دهند
و خداوندان گنج و علماء بزرگ و نفیس و فی
الجمله اگر صالح بود هیچ سعادت و رای
سعادت او نباشد از آنچه تعلق بدنیا دارد

وانچه تعلق با آخرت دارد وهرچه هفت کواکب
بد هند او بر تنهای بد هد واگر بد حال
بود بر ضد این بود ولیکن بخت نکوهیده نبود
وما کس دیدیم که طالع او اسد بود وآفتاب
منحوس بود وآن شخص هرگز محتشم نشد ودر
میانهٔ عمر درویش گشت وماهی فروشی کردی
وماهی گرفتن وسقط فروشی کردی وبعاقبت
در ولایتی غریب غرق شد وهلاک گشت
بسبب دام ماهی اما نصیب زهره اگر زهره
صاحب الحال بود زنان محتشم باشند چون
خاتونان پادشاهان که بر شهرها وولایتها
حکم کنند واطراف نشینان ورؤسا وخداوندان
علمهای شریف ونقاشان وزرگران وخداوندان
تجمل وروی نکو بدو تعلق دارد واگر بد
حال بود زنان نابکار وکسانی که از خانه
بیفتاده باشند وکنیزکان زشت کم بها
ودختران آزاده که ایشان را بفروشند وا[illegible]

هرچه بوی خوش دارد وشراب وسماع وغنا
وعود اما نصیب عطارد وزیران ودبیران
وخداوندان عقل وتمیز وقهرمانان ومعماران
ومحاسبان وتاجران وساحران وکاهنان
ومنجمان وطبیبان وبطالان ووحی پیغامبران
والهام بدو تعلق دارد واگر بد حال بود دلیل
کند بر درویشان وبدحالان وآنان که سؤال
کنند وفضول گویند وسنگ زنند واز خوردنیها
آنچه ماند خوردنی زحل بود وهمچنین موضعها
را واما نصیب ماه در نیکی وبدی بحال مشتری
وآفتاب مانند کند ودر بدی با پلید گردد
باید آمیخت وهمچنین چون درختها یکدیگر
باشند وذکر آن انجا پادشاه نکرد که
مطول شود وازین جمله مقصود آنست که در
عالم کون وفساد که معادن ونبات حیوان
است هیچ حال نبود الا آن تاثیر که از فلک
باشد واین را هیچ کونه فعل واجب الوجود

نشاید گفت ازانکه واجب الوجود خود یک
فعل کرد آن عقل فعالست و خیر محض است و همچنین
عقل یک فعل کرد و آن نفس کل است و خیر
محض است و نفس یک فعل کرد و آن هیولی است
و خیر محض است پس چون هیولی قبول
صورت کرد تفاوت پدید آمد ازانکه قبول
صورت هیولی جسم آمد پس از آن تفاوتها
بسیار پیدا شد و هرچند آفرینش بیشتر میشد
تفاوت زیاده میگشت چون بفلک قمر رسید
کثافت پدید آمد چون بتحت فلک رسید ضدی
وناهمواری و خیر و شر و نیک و بد پدید آمد
و چون بر زمین رسید ظلم و غضب و شهوة
پدید آمد و سبب آنکه چرا بعضی نیک بخت قوی
باشند که این سبب عنایت واجب الوجود است
یعنی توانگری زید و صحت او اگر چنین بود پس
درویشی و بیماری عمرو نه عنایت الوجود باشد
و این کفر بود بلکه از سبب سعادت و نحوست کواکب

در سه وقت اول وقت مسقط
النطفه و دوم وقت زادن و سوم وقت
تحویل سال و الا این در کتب نجومی باز شاید
کرد اما اختلاف در عنایت واجب الوجود
در آن رساله بعد ازین باشد یاد کنیم اما
تاثیر ادوار بداند که قران چهار باشد یکی
صغری و دوم وسطی و سوم کبری و چهارم
عظمی و این چهار راست که منجمان توانند که بران
حکم کنند و خاطر مردم بدان تواند رسیدن
جز آنچه بیشتر بود ازین ممکن نشود الا در حق
فیلسوف بزرگ یا کسی که نفس او بقوة نفس
نبیین مرسل باشد یا چون حکیم بزرگ جاماسب
و بلعم باعور و مانند ایشان اما قران
صغری هر بیست سال باشد و ابتدا
از سر برج حمل باشد که قران کنند و آن چنان
بود که در اول دقیقه از حمل
قران زحل و مشتری باشد و تا بیست دیگر در

دو درج و نیم از برج قوس باشد و تا بیست و دو
دیگر تمامی چهل سال در پنجم درجه از اسد
قران بود و تا بیست سال دیگر تمامی شصت
سال در هفت درجه و نیم از برج حمل قران
بود و تا بیست دیگر با تمامی هشتاد سال
در ده درجه از برج قوس قران بود تا بیست
سال دیگر تمامی صد سال در دوازده درجه
و نیم از برج اسد قران بود و تا بیست سال
دیگر تمامی صد و بیست در درجه بازده درج از برج
حمل قران بود و تا بیست سال دیگر تمامی صد و
چهل سال در هفده درجه و نیم از برج قوس
قران باشد و تا بیست سال دیگر تمامی صد و
شصت سال در بیست درجه از برج اسد قران
بود و تا بیست سال دیگر تمامی صد و هشتاد
سال در بیست و دو درجه و نیم از برج حمل قران
باشد و تا بیست سال دیگر تمامی دویست سال
در بیست و پنج درجه از برج قوس قران باشد

و تا بیست

و تا بیست دیگر تمامی دویست و بیست سال
در بیست و هفت درجه و نیم از برج اسد
قران باشد و تا بیست سال دیگر تمامی
دویست و چهل سال قران در اول دقیقه
از برج ثور بود و این جمله دوازده قران
باشد در مدت دویست و چهل سال در مثلثه
آتشی و هر یک از آن در مدت بیست سال
باشد و چون مثلثات بگذرد آتشی و بادی
و آبی و خاکی در هر یکی ازین مثلثها دوازده
بار قران کند در مدت نهصد و شصت سال
و چون دوازده بار درین هر چهار مثلثه بگذرد
و در مدت یازده هزار و پانصد و بیست
سال پس قران با سر گیرد اما قران صغری
آن بود که بهر بیست سال قران مشتری و زحل
باشد و تاثیر وی آن باشد که لشکرها بیرون
آیند و دولت از بعضی کا خاندان بدیگر خاندان
شود و خوارج قوی شوند و پادشاهان ازینجا

بوذ ونکبت ملوك بوذ البته وپاذشاهی نبرد
وفتنه واشوب پدید آیذ اما قران وسطی
آن بوذ که دوازده بار در مثلثه قران کند عذ
دویست وچهل سال وتاثیر ان قران بزرکتر از صغری
باشذ وان کردش دولت باشذ از قومی بقومی
البته چنانکه دران هیچ شکی نبوذ وویران شدن
بعضی از نواحی اباذان واباذان شدن بعضی از نواحی
ویران ونقصان کرفتن ملتها هر ملتی که دران
وقت قوی تر باشد وکم شدن آب در ناحیتها
وبسیار شدن در ناحیه دیکر وخصومت
بسبب دین وبدعتها در آوردن اما قران
کبری چهل وهشت قران بوذ زحل ومشتری
را که مدت نهصد وشصت سال ودر هر چهار
مثلثه بکردیده باشد وتاثیر این قران بیشتر
از قران وسطی باشذ وان بیرون آمدن
پیغمبری بزرك باشذ چنانکه در حقیقت دعوی
او هیچ شکی نباشذ وملتهاء دیکر باطل شوذ

ورسم

ورسم وآیین ولباس ولغت بکردذ وپاذشاهی
یکباره از خاندانهای قدیم بشوذ وبخاندانهاء
دیکر افتد وطوفانها پدید آیذ وسیاست وخراج
دیوان وآیین وعیدها بکردذ اما قران عظمی
پانصد وهفتاد وشش قران باشد در مدت
یازده هزار سال وپانصد وبیست سال
ودوازده بار دور بار کرفته باشد وتاثیر این
قران آن باشذ که همه جهان بکردذ ودریاها
خشك شوذ وصحراها دریا شوذ ورسم خط وآیین
وچهره بکردد وهمه جهان خراب شوذ ومردم اندك
بمانند وآنچه بماند پنهان باشند که بناهاء
اباذان وبعد از ان دنیا اباذان شوذ ومردم
بسیار کردند وپیغامبران پدید آیند وشریعتها
بنهند وپاذشاهان پدید آیند وملکت
بدست اورند ودر میان وسطی وکبری وعظمی
قرانها باشد که تاثیر آن بیرون آمدن پاذشاهان
بوذ وتخت وسست شدن شریعتها وغارت وقتل

و ویران شدن شهرها و درین کتب نجومی یاد کرده
میشود دیگر بدانند که هر هفت هزار سال
یک کوکب را باشد و ابتدا از زحل کنند پس
نوبت مشتری را باشد پس نوبت مریخ بود پس
نوبت آفتاب پس نوبت زهره پس نوبت عطارد
پس نوبت ماه تا دیگر بار نوبت بزحل رسد و چون
دوری کوکبی را باشد در آن دور بیشتر
قوت آن کوکب را باشد و لیکن هر هزار سال
نیز کوکبی را باشد آن کوکب نیز خداوندان
دور باشد و با خداوند دور شریک بود چون هزار
سال دیگر رسد کوکب سیوم شریک خداوند دور
باشد و هزار چهارم کوکب چهارم مثلا چنانکه ابتدای
دور از زحل باشد هزار سال خاص زحل را بود
و هزار دوم زحل را با مشارکت مشتری و هزار
سیوم زحل را باشد با مشارکت مریخ و همچنین
تا هزار هفتم زحل را باشد با مشارکت قمر و اگر چه
کواکب مشارک زحل باشند درین دور قوت

بیشتر زحل را باشد و این دور را بوی باز
خوانند و هر چه رود در آن دور قوت زحل
را باشد که صاحب دور بود پس چون آن هفت
هزار سال تمام شود دور دیگر مشتری کند و
هفت هزار سال دور او را بود و هزار اول
خاص وی را بود و دوم بمشارکت مریخ همچنین
تا هفتم بمشارکت زحل پس دور بمریخ رسد و هم
برین ترتیب باشد جمله دورها و در هر دور
آیین و فعل و نهاد و ترتیب و شریعت و دولت
بر طبع آن کوکب باشد چون آن با کوکبی دیگر
شریک شود طبع هر دو کوکب با یکدیگر در باید
آمیخت و بر آن حکم باید کردن و اما چون دور
زحل را باشد و هزار سال خاص وی را بود عالم را
بخرابی نهد و بناها کاستن گیرد و مردم کم شوند
و کشت و زراعت میانه باشد و در اول
هزاره زحل پیغامبری بدین آید و او را اقلیم
باشد و در قسم زحل بود و شریعت سخت نهد

و چیزهای عجایب نمایند و سنتها دشخوار فرمایند
و اساسها نهد که مردم طاقت آن ندارند و اما
عمرها دراز بود و بیشتر نشست بر کوهها و صحراها
کنند و مردمانی باشند سیاه چهره و بالا دراز و
هیچکس را دل با یکدیگر راست نباشد و اگر دوستی
کنند نیکو کنند و اگر دشمنی کنند سخت کنند و هرچه
کنند بر وفق طبع زحل کنند تا دور بمشارکت مشتری
رسد بر سر هزاره مشتری پیغامبری بدید آید
و آن شریعت اول را بگرداند و نیز آسان
تر شود و سنتها نیکو بدید آید و اینها خوش نهد
تا هزار سال برین عادت بگذرد پس چون مشارکت
مشتری تمام شود نوبت مریخ را بود با زحل هزار
سال دیگر باز اینها بگردد و بر سر
این هزار سال پیغامبری بدید آید و شریعت بگرداند
و آن شریعت دیگر منسوخ کند و سنتها بد نهد
و شریعت بشمشیر روا کردن کند و بحرب و سلاح
و آلت مشغول شود و همچنین بر سر هزاره [illegible]

بدید آید

بدید آید و طبع زحل با طبع آن کوکب که شرکت
باشدی باشد آمیخته تا دور زحل هفت هزار
سال بگذرد پس چون دور مشتری رسد هزار
سال خاص او را باشد پس بر سر هزاره وی
پیغامبری بدید آید و شریعتی آرد که هیچ خصومتی
و داوری و مردم آن شریعت از وی بپذیرند
و جهان معمور گردد و درین دور مردم بسیار
شوند و در همه جهان بعمارت و عبادت
مشغول گردند و آزار از میان خلق برخیزد و بیداد
و ستم نبود و عدل تمام کنند و مسجدها بنا نهند
و هیکلها همچنین خاصه مشتری که هر کجا
در دور ماضی هیکلی از آن مشتری بود
باشد آبادان کنند و خیر عنایت و انصاف
هیچ نبود و جمله اینچنین حکما برین گونه
میدانند و آنچه ما یاد کردیم حکمی کلیست که در آن
هیچ شک نباشد بلی باشد که ازین که ما گفتیم
زیادت بود و باشد که کمتر بود بسبب نیکی و بدی

قرانها چنانکه اگر بر سر هزاره زحل قرانی بیفتد
که قوت زحل را باشد چنانکه قران زحل و مشتری
در ثور آن حکم که ما کردیم در حق زحل زیادت
باشد از آنکه قوت زحل را باشد در خشکی و بی
آبی و آفتها زیادت باشد و اگر قوت در قوس
بود آن خشکی و بی آبی و آفتها زیادت باشد
و اگر قران در قوس بود آن خشکی و بی آبی که در
حق زحل گفتیم کمتر بود از آنکه قوت مشتری را
باشد و همچنین میگردد تا چهل و نه هزار سال
بگذرد هر کوکبی را هفت هزار سال و هر هفت
مبارکت دیگر عقد از چهل و نه هزار سال
دور با زحل رسد و خرابی جهان بود و دیگر بار
دور زحل باز از سر گیرند از فرزون آدم که از ابو البشر
گویند و در هفت هزار سال
که نوبت کوکبی باشد آدمی پدید آید مثلا چنانکه
بر سر دور زحل گفتیم ابو البشر پدید آید چون
هفت هزار سال زحل بگذرد نوبت مشتری رسد

و دور مشتری باشد در ابتداء دور مشتری
آدمی پدید آید و هم برین قاعده میرود تا چهل
و نه هزار سال بگذرد هفت آدم آمده باشند و
ممکن نشود از هیچ حالی که در زمین روند که باشد
آن بر فلک پدید نباشد و آنچه بر روی زمین
پدید آمده باشد و پدید آید دوم بدم تابع آن
صورت فلکی باشد و اگر قران بر سر دور بود و
قوت سعود را باشد سعادت در همه زمین برسد
و اگر قوت نحوس را بود آشوب و فتنه بود و شاید
که غافل بپندارد که بر فلک نحس و سعدی است دیگری
و خشکی هست یا تری و سردی چنانکه در سالهای
پیش گفتم بلی بر آسمان هیچ طبع نیست و لیکن
آنچه ما می بینیم از حلاف هیولی است و اگر
خدای تعالی میسر کند ما کتابی بزبان پارسی
بنهیم و چنین مشکلها انحلال کنیم تا دانسته
آید که فعل واجب الوجود چیست و خیر و شر و ظلم
و داد و بیداد چیست و برک و وصل و آفرینش چیست

وکرك وغیر آن جراست تا جون خلق عالم بخوانند
بدانند که بیدادی نیست وهرچه هست چنانکه هست
چنان می باید که
باشد وخواهد بود
وهمچنین والله اعلم
بالصواب
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ ششم از عقلیات در درج عشق از جملهٔ پنجاه ویك رساله که معروفست

اینجا رساله بیاورده است در عشق وسخنی
چند گفته مانند مجلس گوی وما آن قدر که
دانستیم ومامور طبیعی نزدیکتر بود اینجا یاد کردیم
بدانکه عشق مشکلتر حالی است نفس ناطقه
را وحدا ونجا که حدود یاد کنیم بگوییم بشرح
وابتداء عشق از موالید مردم می افتد اما
نخست باید که بداند که در مردم دو قوة هست
یکی شهوت ویکی غضب واین هر دو ضد یکدیگر اند
از انکه شهوت سرد وتر است وغضب گرم و
خشك واگرچه همه قوتی که در انسانست اصل
آن حرارت غریزی است ولیکن مایهٔ شهوت
سردی است وتری ودر وقت حرکت او همه قوتهای
بشری یار او باشند چون قوتها که در جگر ودل
ودماغ اند اما غضب هم شهوتیست ولیکن

بدین دوی که شهوت جماع را شهوت خواند
او را شهوت نشاید خواندن از آنکه شهوت
جماع آنست که کویند شهوة جماع لذتیست حیوانی
و آن بمشارکت دو شخص باشد که با هر دو باللذت
رسد یا یکی را وحد غضب بخین بود از آنکه در حد
غضب کویند غضب جوشش خون دلست و از آن
جوشش متفق اند که دو حیز را حد ایشان موافق
نباشد بیکدیکر نمانند و نهاد شهوت مردم سبب
تناسل است و غضب بر ضد اینست از آنکه تناسل
خیرست و اسقام شر محض است پس چون این هر دو
قوت ضد یکدیکر ند لا بد باشد که بیکجا جمع نشوند
و اکر اتفاق افتد که جایی بیکدیکر جمع شوند
سبب آن کثرت جماع بوده باشد نه غضب
سبب آنکه انتقام بودن غضب زیادت شدی
و چون غضب زیادت از شهوت آمدی حرکت
شهوة نیست کشتی و برفتی و مثال غضب آتش است
را بکشد و اکر غلبه آتش را بود آب بخار شود

و برود و هیچ نماند و اکرچه در قوة مفرد سخن
کفته اند معلوم است که قوة آتش بیشتر است
از قوة آب و بدین مثال که ما کفتیم
خداوند شهوة تواند بود که قوة شهوت را بشکند
بقوت غضب و قوت غضب را نتواند که بشکند
بقوت شهوت پس کوییم که عشق از سه وجه
خالی نباشد یا مفرد تن را باشد یا مفرد جان را
یا بمشارکت تن و جان بود اما آنچه مفرد تن را باشد
اول راندن مراد است بر وفق طبع با معشوق
یا با غیر معشوق و یا خوردن طعامهاء لذیذ از آنچه
دل بوی میل کند یا پوشیدن باشد از انواع قماش
که دل آن را خواهد یا اندوختن سیم و زر باشد
و ذخیره نهادن یا بناها و سراها و شهرها و مانند
این تعلق بتن دارد و اما آنچه بجان تعلق دارد
استنباط علمها باشد و پیشها از خویشتن بنهادن
و مبداء خویش بدانستن و معقولات را در یافتن
و جواهر ملکوت بشناختن و معرفت واجب الوجود

بدست آوردن ودر عقل ونفس رسیدن ونجات
خویش اندر علمها صالحه طلب کردن وزاد
آخرت ونیکی اندوختن امّا انچه بمشارکت تن
وجانست طلب روی نیکو کردن وسماع شنیدن
وشراب خوردن وبوی خوش وگرمابه بکار داشتن
وفعلها کردن که مردم ثناء او کنند ونهادن
علمها چون موسیقی والتهاء آن وعلمهاء هندسی
چون حروفها وصندوقها که از احیل هندسی
خوانند وطلب ریاست وسلطنت ومهتری
کردن وفرمان دادن ونام نیکو اندوختن وبا مردم
نیکویی کردن بدنیاوی وعلم گرفتن تا بداند
که او دانا ست بعلوم مانند نجوم وطب وتعبیر
وحساب وانچه مانند این بود وآن هر سه نوع
که ما یاد کردیم سبب ان هیات طالع است
در وقت مسقط النطفه ووقت زادن ووقت
تحویل سال واین جمله در کتب نجومی مسطورست
امّا آن قدر که بکار اید اینجا باز گوییم بدانند که لابد

بود

بوذ که بوقت مسقط النطفه ووقت طالع زادن
یا کوکب یا دو کوکب یا بیشتر مستولی باشذ
اگر زحل مستولی باشد همه عشق انکس در کارها
بزرگ باشد وفکرت کردن در علمها باریک
وبدست اسرار فلکی وحقیقت ان وبتنهایی
کردیدن وراستی ودوستی تمام با دوستان
کردن ودشمنی سخت با دشمنان کردن وعشق
او بر معاد خویش بوذ واگر زحل ومشتری مستولی
باشذ همه عشق او عبادت وریاضت وشریعت
ورزیدن باشد وبا خلق خدا نیکویی کردن
وعشق بغایت ورزیدن با واجب الوجود خویش
ومنتظر مرگ بودن وزهد وورع ورزیدن
واگر طلب ریاست کنند این قوم بیابند ولیکن
از بسیاری ورع از ایشان این کار نیاید واگر
زحل ومریخ مستولی باشد این کس مادام
انتقام کشیدن را عاشق باشذ وفرمان
دادن بنا واجب وشهوت دادن مجری طبیعی

عاشق مردی و شجاعت بودن وانچه بدین
ماند و همچنین مزاج کواکب بایکدیکر می باید
آمیخت چنانکه مولودی را زحل و زهره و قمر
مستولی باشد همه عشق وی شهوت و جماع
باشد و بدست آوردن آن معنی و چاره و حیله
آن ساختن و اکر مستولی شمس و مریخ باشد
همه عشق او غضب و قهر و غلبه باشد و سرکشی
و فرمان دادن و اکر شمس و مشتری و عطارد
مستولی باشد همه عشق او سخن کفتن و
مجلس داشتن و فضل بدست آوردن بود و شاکرد
باز غاسیم تا روشن تر شود و اکر مستولی
زحل و زهره و قمر باشند شهوت او همه از جهت
شکم باشد اکر دور زهره یا دور قمر بود و قران
که بوده باشد پیش از مولود آنکس قوت زحل و زهره
و قمر را بوده باشد و این کس را تحویلی بیفتد
که در تحویل وی این هر سه کواکب را قوت تمام
بود اثر اصلی و دوری و تحویلی عشق این شخص

چنان

چنان تمام بکند یعنی مولودی در حق شکم
که تا چیزی چندان نخورد که از آن بمیرد و یا
خوردنی بد زده یا بسبب خوردن چیزی کند
انکه او را بدان سبب هلاک کنند و چنان
کفتیم اکر مستولی مریخ و زهره و قمر باشد عشق
او همه از جهت جماع بود چنانکه این هر سه
کواکب در دوری و مولودی و تحویلی
قوی باشد و جایها افتاده باشند که موجب
آن فعل باشد این کس همیشه عاشق شهوت
باشد و بعاقبت بسبب شهوت هلاک
شود و چنانکه کفتیم اکر مستولی شمس و مریخ
باشد اکر در دور و قران و مسقط النطفه
و مولود و تحویل این هر دو کوکب قوی باشند
این کس در خشم و انتقام و عشق و کینه خواستن
چنان شود که بسبب غضب فعلی بکند که او را
هلاک کنند و اکر مستولی شمس و مشتری و عطارد
بود چنانکه کفتیم در پیش اکر در دور و قران

ومسقط النطفه ومولود وتحویل این هر ٣
قوی بوده باشند این کس در عشق سخن ودانش
چنان شود که دعوی پیغامبری کند وگوید که
خدای تعالی با من سخن گفت ودر سیار بود که
راست گفته باشند وما دو مثال
بهم از بهر دو کار تا هر دو روشن شود وگو هم
عشق یا از بهر خدای عز وجل بود یا از بهر معشوق
وبخت گو هم اگر کسی را مولودی ومریخ وزهره
وقمر در مسقط النطفه ومولود وتحویل
وقران قوی باشند هیچ شک نباشد که
خداوند مولود طبعی لطیف دارد وپیوسته
بر کسی از بهر روی نیکو یا از بهر شهوتی عاشق
باشد ونیز این در اصل مولودها سبب
روشنی باشد ودر مولود این کس را لابد
شمس وقمر در جایی افتاده باشند وار هیلاج
صالح پس اگر این مرد مولود را نظر بر کسی
آید یا با کسی دوستی کند که سیرش در مولود

او قوی بود ودر مولود این کس بر تثلیث وتسدیس
یکدیگر باشد دوستی ایشان بغایت باشد
واگر یکی مرد باشد ویکی زن ویا غلام عشقی
پدید آید عظیم میان ایشان واگر با زدهم
طالع عاشق طالع معشوق بود عشق آشکار شود
وسخت شود وهمچنین اگر زن وزن باشد یا غلام
وغلام باشد واگر چه بر محل شهوت باشد دوستی
عظیم باشد چنانکه سر وجان از یکدیگر دریغ ندارند
وچون مولود بر ضد این باشد ونیرین بر
تربیع باشد یا خانه هفتم یا دهم یا ششم ودوازدهم
باشد آن دو شخص عظیم دشمن یکدیگر باشند
وآنچه که در حال عشق گفتیم اگر بعضی باشد
وبعضی نباشد مهربانی ودوستی باشد ولکن
عشق نباشد وهمچنین آنچه در دشمنی گفتیم
اگر بعضی بود وبعضی نبود از او بود ولیکن
دشمنی نبود واین را در نجوم اصلی عظیم است
تا بدان حد که اگر دعوی باشد که در آن زمانه

ازان روی نیکوتر نباشد و شخصی بود که مولود
او چنان افتاده باشد که پیوسته عاشق بود
و مولود ایشان نیز همین و خانهای ایشان بتربیع
یکدیگر افتاده باشد ضرورة دشمن یکدیگر باشند
واکر مستولی بر طالع مسقط النطفه و مولود
و قران و دوره و تحویل مشتری و شمس و عطارد
باشد با انتهاء الوقت بروج رسیده باشد و
مولود این کس را با طالع قران باشد یا اوتاد
آن بضرورت عشق دانش و فضل الهی
درین کس پدید آید و دعوت کند و پیغامبری
بزرک شود و ملک بروی ظاهر کردد و عشق الله
بروی غالب شود که شریعت و سنت نهد
و رنج بر خویش نهد و خلق را بخدای تعالی
خواند و از هیچ بلا حذر نکند و در دانش
بدرجه عظیم رسد و در راه خدا کتاب
نهد و اکر او را در عشق الله بکشند او را خوش
آید و تن فدا کند و معجزهای بزرک بنماید همیلت

عشق و بیشتر ازین سه نوع نباشد و این جمله
از تاثیر و شکل کواکب باشد و الا واجب الوجود
از عشق و عاشق
و معشوق منزه و مبرا است
و اینجا این قدر کفایت است
و الله اعلم
بالصواب
و الیه المرجع
و المآب

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ هفتم از قسم سیم از عقلیات در قیامت و بعث و نشر و آخرت و از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست

بدانکه بر عاقل واجبست در حکونکی خویشتن نظر کردن و جوهر خود شناختن واکر مدعی دعوی کند که علوم حکمی و شرعی در یافته‌ام و او جواهر خود را نشناسد همه دروغ زن باشد و هرکز هیچ علمی بر وی اشکار انشود و حقیقت هیچ علمی معلوم نتواند کردن و اکر چیزی بداند در آن بکمان باشد و بیقین معلوم حقیقت را در نتواند یافتن و هرچه مردم را بدان حاجتست یا از بهر تنست یا از بهر جان و هرچه از بهر تنست دنیاویست و هرچه از بهر جانست عقباوی و عاقل داند که تن باقی نخواهد بود و سفلیست و در خاک بخواهد ماند پس از کیفیت سعادت و شقاوت جان اکاه شدن و اندوختن سعادت و بدور کردن انچه شقاوت

ازوی است بهتر از انکه بتدبیر فانی مشغول شدن و نفس کلی ضایع بکذاشتن و قدماء ماضی بهیچ حالی بسعادت کلی و شقاوت بدن مشغول نبوده اند و همه سعی ایشان در طلب سعادت نفس بوده است نفس معراج او باشد بعالم افلاک و سموات که بهشت جاودان است و پیوستن بعالم ملکوت و نفس و عقل و واجب الوجود که معشوق حقیقی اوست و بداند که شریعت پیغامبران و حکیمان و فیلسوفان و انچه در کتبهاء ایشان است و انچه در کتبهاء ایشان است و انچه رمزیست و از انچه اشکارست هیچ سخنی دیکر نیست الا انکه نیک سعادت دوجهانی باشد و بدین شقاوت دوجهانی و نیکی جان مردم را بسعادت همیشکی رساند و بدی بشقاوت همیشکی و ابدی و بدین سعادت و شقاوت اخرت میخواهد نه این پنج روزه عمر دنیاوی و سعادت آخرت شناختن جوهر نفس

وسعادت

باشد وکوئیم نفس جوهری بسیط نورانی
عالم حی که نور وحیات صفت ذاتی اوست
وعلم در او بقوة است تا بیدن پیوسته است
وچون از قوت بفعل آمد ذاتی او شد واین
مسئله بارم مشکل است وحل این مشکل که اتفاقست
که نفس بقوة عالم است واین را مقدمهٔ کلی موجبه
کویند چنانکه کوئیم هر نفسی بقوة عالم است
وسبب علم کفتیم که انست که روی بنفس کل دارد
ونفس کل چون اینه است جمله موجودات را هر علمی
که هست وخواهد بود دروی همچون صورت
در اینه بدید اید واین نفس که بزید پیوسته
است وبدو پرهنید میکند روئی ببدن زید دارد
وروئی بنفس کل پیوسته است وصورتهٔ معلومات
از نفس کل دروی هم چنان بدید است که در
نفس اصل ومثال این در محسوسات چنان
بود که اینه را در برابر ماه یا کوکبی دیکر یا خانه
یا صورتی بدارند صورت چنانکه باشد

دران اینه بدید آید پس اکر اینه دیکر
برابر آن اینه بدارند اینه اول
بان صورت که دروی باشد در اینه دوم
بدید آید واکر اینه سوم در برابر اینه
دوم بدارند هر صورتی که در آینه سوم
ودوم با هر صورتی که در ایشان باشد در آینه
اول بدید آید چنانکه صورت در آینه وهر دو
صورت که در هر دو آینه باشد در آینه
اول بدید امده باشد واین مثال روشنست
اکر نیک اندیشه کرده آید پس درست شد که
نفس چرا عالمست وعلم او چکونه باشد سبب
انکه یکی روی ببدن دارد وحواس او را مشغول
میدارد وانچه می باید که بفعل باشد بقوة
است اما انکه سبب است که این روی که ببدن
پیوسته است از آن روی که بنفس پیوسته
است صورت معلومات نمی پذیرد وسبب
آن تیرکی بدنست واین را در محسوسات مثال

بسیار است مثلا اکر کوئی از بلور بکنند
و او را مصقل نکنند هیچ روشنی بخویشتن
نپذیرد و نصیب او از افتاب همان بود که
سنک را و اکر نیمه روی او مصقل کنند چون
روی مصقول در برابر افتاب بکارند و آن
روی تیره نا مصقول بجانب زمین کنند آن
روی مصقول که با فتاب دارد شعاع افتاب
نپذیرد و لیکن از جهت انکه روی زیرین او
تیره باشد و نا مصقول عکس او بر زمین نیفتد
و آن صورت که از افتاب پذیرفته باشد عکس
همان بماند پس بدین دلیل روی زیرین که بدین
پیوسته است و حواس تیره از ا مشغول میدارد
علم نمی پذیرد پس اکر حواس از ریاضت و علوم
و معقولات روشن شود صورت معلومات
در روی پدید آید و مثالی دیکر بکوئیم اکر ابکینه
شفاف که او را در هوا بدارند هوا از عکس
او روشن شود اکر دو را بدیوار تیره باز نهند

نه دیوار خانه روشنی بود و نه ابکینه بسبب
تیرکی دیوار اسوراخ کنند و این ابکینه در
دیوار نهند از عکس افتاب آن خانه روشن
شود و بوجهی دیکر کوئیم اکر هوا کثیف بودی
چشم ما هرکز افتاب و ماه و ستارکان را نتوانستی
دیدن پس چون آن سطح هوا که بفلک
محیط است شفافست و این سطح که با ما پیوسته
و بچشم ما هم چنان روشنست هرچه آن
سطح پذیرفت این سطح در چشم ما افکند و اکرچه
چشم ما بحقیقت جمال ماه و افتاب و کواکب
چنانکه هست نتواند و لیکن بی نصیب نیست
و نفس کل شریفتر از کواکب است و نفس ما شریفتر
از هواست و حس بصری از جهت صفا و رونق
خویش انچه می بیند از نفس دارد چه اکر نفس
نبودی بینائی چشم حکونه بودی مثال
نفس کل کواکب و مثال نفس مردم هوا
و مثال حواس آینه و عقل دانند که اکر میشاید

که هوا انچه بپذیرفت از سطح اول بسطح دوم همان
بازنماید نفس ناطقه را اولیتر باشد و واجب
الوجود گواه است که ما این مثال و دیگر مثالها
که گفتیم در این در هیچ کتابی ندیدیم و نخواندیم
و اینجا بدین صفت باز نمودیم و اگر انصاف داده
آید این بدیهه و مانند این هم از نفس باشد
پس بدین مقدمات معلوم شد که هر نفسی عالم
است و در حیوة و بود او هیچ شکی نیست پس
از روی انصاف شرعی و نبی شرعی و عیبی عظیم
باشد که با این چنین نفسی اگر از شخص پرسند
که مبداء تو کجاست یا معاد تو باز کجاست نداند
و با این همه دعوی علوم کند و ما گوییم مبدا مردم
از بهر اختلاف مردم در مذاهب بر خلاف است
اول بقول نبیین و مرسلین مبداء
نفس از امر واجب الوجود است و معلوم شده
است در کتب که امر واجب الوجود عقل است
و برین دلیلها بسیار است و بر قول

کلی

کلی حکما الهیون چون افلاطون و ارسطاطالیس
روالس و فیثاغورس حکیم و سقراط و مانند
ایشان که سخن ایشان حجت حکماست نفس
مردم از جوهری بسیط است و آن جوهر آنست
که مردم عالم را بکار میدارد اما جالینوس
طبیب میگوید که جان بخاریست و بفساد میشود

تن بفساد

و باقی نباشد و بزرگان در کتبهاء خویش آن
را جواب داده اند و ما گوییم جالینوس را این
سخن مسلم نباشد از انکه جالینوس طبیب بود
نه حکیم و سقراط و افلاطون و ارسطاطالیس هم
طبیب بودند و هم حکیم و طبیبان مقرانند که سقراط
از پدر علم طب کم از جالینوس نبود و در حق
نفس جان عالی بود که گفت تناسخ حقست
و لیکن نگفت که هر کس را یا بعضی را پس آن
قول جالینوس درست برهی و حکما در برهان
انکه نفس جوهریست بسیط این قول او را باطل
کرده اند پس چون نفس جوهری بسیط باشد

لا بد معاد او هم باز جوهر اصل خویش بود پس
کوئیم حال معاد از دو وجه بیرون نباشد یا
بسعادت منسوب باشد یا بشقاوت چنانکه در
رساله الم و لذت کفته ایم و دانسته ایم که مردم
تنی است و جانی و اکر نیکی کرده باشد و اکر بدی
بمشارکت کرده باشند و انبیا و حکما چنانکه
بوده اند بر یک لفظ متفق اند که اجسام را بعث
هست و روزی بود که باز کشت هر خلقی در آن
روز بود و حکماء الهیون متفق اند که اکر سعادتی
یا شقاوتی باشد در حق نفس است و تن فانی است
و عاقل آن باشد که میان هر دو جمع کند و حقیقت
آن بطلبد و کوید آنچه انبیا کفته اند راست
است و حقیقت از بهر آنکه بهر سی و شش هزار سال
هر عالم بکردیده باشد چنانکه بر زمین درخت
و نبات و حیوان و معادن شده باشد و باز
بفنا شده و باز خاک شده و زمینها که مردکان
در آنجا بوده باشند کشتزار و درختستان

شده باشد و غذاء حیوان کشته و از آن غذاء آ
همچنانکه شخصی که در آن خاک بریزیده باشد بدید
آمده و این معنی خود در هزار ممکنست خاصه
در سی و شش هزار سال کفتیم اکر کسی دیکر صد
هزار یا دویست هزار سال کوید هم آن بعث باشد
بی هیچ شکی از آنکه بعث بر انکیختن باشد و چون
انکیختن درست است خواه با صد هزار سال
و خواه هزار سال اما بعث ارواح بی آنکه شکی و شبهتی
آورند بشریعت و حکمت درستست که هر جانی را
بعثی است و بعث لغت عرب است و او را سه تفسیر است
یکی آنکه کویند بعث رسول بفرستاد پیغمبری و دیکر
را کویند بعث النائم بر انکیخت خفته را و همچنین
کویند بعث المیت زنده کرد مرده را و این هر سه
در حق نفس لایقست اول بفرستادن نفس بعالم
سفلی بر سبیل سیاست و دوم بر انکیختن او آن
باشد که از تن بر انکیخته شود یعنی از خواب
غفلت و بیخودی و بی خبری و سیوم زنده کردن

همچنین معلوم است که مردن تن زادن جانست
وزندگی مردگی جانست و بعث جان همان طرفة
العین باشد که تن بمیرد چنانکه پیغمبر ما صلی الله
علیه و علی آله وسلم فرمود من مات فقد قامت
قیامته معنیش آن بود که قیامت هر کسی در آن
جانست که بمیرد و جان او هرچه درین حال اندوخته
باشد بعد از زلت تن با او روان خواهد بود از
فضل و جهل و خیر و شر و هر انچه اندوخته باشد
جاودان با وی بخواهد ماند سبب آنکه هرچه
جوهر بدو زادن صورت وی شود و صورت جوهر
را همیشگی بود از آنکه جوهر نفس از عالمیست که صورت
او از ماده جدا نخواهد شد پس اگر صورت جوهر بعد
از مفارقت تن نزبر و فوق عالم علوی باشد و آن
صورت که دارد غضبی باشد یا شهوی بود بهیچ حال
عالم ملکوت او را قبول نتواند کردن و او خود را
با مقام اصلی خود نبرد و کور بود و سرگردان پس
در عالم سفلی بماند ابد الابدین دوزخ ماوای وی

باشد تا آن وقت که مکافات تمام بود بیابد

حقیقت بعث
همین است
والله اعلم
بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان کیفیت عقلیات در حرکتهای اجسام

خلاصه رساله هشتم از قسم سیوم از عقلیات در حرکتها از جمله پنجاه یک رساله که معروفست

بدانکه حکما متفق اند که حرکت جایز است نه تن را و اگر
در تن حرکتی پدید آید آن از جان باشد نه از تن
و آن حرکت تن را عارضی و عاریتی بود و حرکت
جان را ذاتی بود نه عرضی و هرچه ذاتی چیزی بود
تا بقاء آن چیز بود آن صفت با وی مثلا حیوان
آن بود که در حدوی گویند حیوانی نامی حساس
است پس حساس ذاتی حیوانست و ما دام تا حیوان
بود حس بود و همچنین خاصه تا آن چیز بود با آن
چیز بود هرگز از آن برنگردد و زایل نشود چون
بدو پای رفتن مرغ را و مردم را خنده و گریه و صهیل
و شهیق اسب و خر را پس حرکت ذاتی جان باشد و
تن را بعرض بود از آنکه بعد از مفارقت جان
از وی زایل میشود و چون خاک بی حرکت بماند پس
حرکت جان یک حرکت باشد ولیکن بمحل مختلف شود

چنانکه نفس و بدن عالم جمله عالم یک نفس و یک
بدنست و این جمله حرکتها که در عالم علوی
و سفلی باشد از یک حیوة و یک حیوانست
و گاهی بجمله او محیط باشد و گاهی در کوههای فلکی
باشد و گاهی در جمله اجسام زمین و همه
حرکتها از آن حرکتست و مثال این در محسوسات
بسیارست مثلا شخصی بپایی باستد یا بدست
چرخ آسیا بگرداند آن گرد آبیدن یک حرکتست
و حرکتها بسیار در وی بسته باشد یکی حرکت
چرخ آسیا دوم حرکت ستون آسیا سیوم حرکت
آسیا و چهارم حرکت گندم و باز این هر یکی بچهار
قسم شوند و نیز قسمی دیگر باز بقسمها شود پنجم
حرکت آرد و ششم حرکت مرد و این جمله عرض است
و اصل همه حرکت حیوة نفس آن مرد یا آن شخص
که سبب این جمله شده است پس حرکت حیوة
شخص ذاتی بود و این جمله عرضست و بسیار گاه
بود که آسیا را چیزی دیگر براند چون باد و چون

آب و خرو کاو و غیر آن که این جمله عرض اند و سبب
بودن ایشان سبب چیزها دور و گردش آسیا
باشد پس حرکت هم چنین است انچه در عالم سفلیست
اما انچه در عالم علویست بسبب انکه مادت
وی از صورت وی جدا نخواهد شد حرکت او ذاتی
او شرم است از انکه سبب جدا شدن صورت
از مادت آنست که مادت متغیر شود و کهنه
گردد و طبیعت او فرسوده کند و در افلاک و کواکب
طبع و فرسودگی نیست و تغیر و فساد نیست و انچه
او حرکت کند نه این تغیر است که در کون و فساد است
بلی تغیر او آن بود که گرد خویشتن میگردد و کواکب
گاهی درین برج باشد و گاهی در جائی دیگر
و این جمله برهان دانسته شود که نه تغیر باشد
و این شرح اینجا راست نیاید از بسیاری پس
هر حرکتی که در عالم سفلیست بعرضاست و سبب
این حرکتها نفس کل و عالم علوی است و انچه درین
رساله خواهیم گفت از حرکت و سبب حرکت و الیتر

آن بود در علت و معلول بگوئیم و یاد کنیم و در
رسالهاء دیگر گفته ایم چون کون و فساد
و سما و عالم و ماهیت طبیعت و مدخل نجومی
و ادوار و اکوار و حرکتی از حرکتی دیگر انداول
و اسبب حرکت پیشتر ازان بوده باشد و حرکت
دوم سبب حرکت اول بوده باشد و سبب علت
است و مسبب معلول پس درین رساله
دیگر بگوئیم که درین
سخن بسیارست
والله اعلم
بالصواب

م

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ نهم از قسم سوم از عقلیات در علت و
معلول از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست

بیان کیفیت عقلیات معلول در علت و معلول

بدانکه سعی جمله اهل دانش که بمعرفت خدای منسوب
اند در شناختن حقائق است و چگونگی چیزها
آنچنانکه هست و چندی وی و اجناس و انواع و
خاصیت نوعها جدا جدا و سؤال بران و جواب
آن و آنچه بدین پیوندد و آن نه است هل هو ما هو
کم هو ای هو این هو کیف هو متی هو لم هو من هو
و این را سؤالی جوابی خاص است که هیچ بیکدیگر
نمانند و در چیزی از موجودات که مشکل شود
این نه سؤال بروی است پس اگر از حقیقت
جواب داده اند و از فصل ذاتی سخن رود و مغالطه
نکند آنچه معلوم شود صدق و برهان بود و اگر
فصل ذاتی نبود همچون حکایتی باشد یا دروغ
بود یا دلخوش کننده بود که آنرا اقناعی گویند
و ما اول گوییم که عالم هست یا نیست و ما باسم

عالم

عالم آن میخواهیم که هرچه جز واجب الوجود
باشد شاید که او را عالم خوانند و شاید که
هر یکی را جدا جدا عالم خوانند چنانکه عالم عقل و عالم
نفس و عالم ملکوت و ارواح عالم افلاک و عالم علوی
سفلی و عالم کون و فساد و عالم نبات و عالم حیوان و عالم
انسان و همچنین شاید که جنس را با انواع بر سبیل
مجاز هم عالم خوانند و آنچه گویند هژده هزار عالم
است از اینجاست تا اگر گویند عالم هست و اگر بدین
هستی عالم ارواح گویند ما را معلوم است بی انکاری
که جسم از آنجا که جسم است حرکت و نمو نکند و نبات
نروید و افلاک بی نفس نباشند بخودی خود
نجنبد و اگر تن حیوان را نفس یار نبودی هرگز
حرکت نکردی دلیل برین مرگ حیوانست و مرگ
چیزی دیگر نیست جز جدا شدن جان از تن
پس بدین برهان درست شد که هم عالم ارواح
هست و هم عالم اجسام و بوقتی از یکدیگر جدا
شوند و بوقتی بیکدیگر پیوسته باشند و چیزها

هستند که نفس و بدن ایشان هرگز از یکدیگر
جدا نشوند وان عالم علوی است و افلاک و کواکب
پس جواب هل هو برهان داده آمد اما آنچه
گویند ما هو جواب او آن باشد که بجمله گویند
ملک روح است بیک بدن پیوسته و بر سبیل
سیاست و عنایت تدبیر آن میکند وان برای
العین بدیداست چون دوران فلک و حرارت
شمس و افعال کواکب چنانکه در رساله العالم
انسان کبیر گفته آمد پس جواب ما هو آن بود
که از جنس قریب خبر دهند و چون عالم بجمله
یاد کرده آمد او را جنس دیگر نیست که این نوع
او باشد پس جواب درست باشد اما آنکه
گویند کم هو یعنی عالم چند جزاست گفتیم نفسی
است و بدنی اما تفصیل این نفس و بدن در رساله
کون و فساد و سما و عالم و غیر آن گفته ایم اما
ای هو یعنی کدام جزاست او را برای العین
و بمحسوس معلوم است که از وراء فلک تا مرکز

خاک گرامی اوست و بتفصیل نفس و عقل و افلاک
و کواکب و عناصر و معادن و نبات و حیوانست
این همه جواب کم باشد و هم جواب ای هو اما
ما کیف هو یعنی چگونه است بر حسب از طبیعت
است که بدو پیوسته است و رنگ و بوی
و طعم که ۳ جنس اند کیفیت را بر موجب طبع
عالم بود انجا که طبع مفرد و مرکب بود و چون
حرارت و برودت و یبوست و رطوبت و برودت
و یبوست و معتدل و طبیعت خامسه
یعنی انچه در افلاک و کواکب است اما این هو
یعنی کجاست در میان نفس کل ایستاده است
چون بچه در شکم مادری یا دلی در سینه اما
متی هو یعنی تا کی باشد همیشه باشد از
انکه فاعل این فعل و قاصد این قصد نه طبیعت
است که فرسوده شود و هر فاعلی که فعل کند
یا از امر امری کند یا از طبع خود کند یا
از رحمت و لا بد که عالم فعل فاعلی است از انکه

نه واجب الوجود است و گفتیم فعل واجب
الوجود رحمت محض است و فعل او شفقت
باشد بر ممکن الوجود پس اگر فعل نفس کل با
واجب الوجود است منقطع نخواهد شدن
از آنکه انقطاع رحمت و شفقت از واجب
الوجود جود باشد و واجب الوجود بی جود
نباشد هرگز پس هرگز منقطع نشود و اگر گوییم
از طبع میکند گفته ایم که در نفس و افلاک
و کواکب طبع نیست پس هم رحمت باشد و رحمت
کردن نفس از عقل باشد و رحمت عقل
بر نفس از واجب الوجود است و رحمت واجب
الوجود است و آن هرگز منقطع نخواهد شدن
پس همیشه خواهد شدن پس همیشه خواهد
بود اما لم هو یعنی که از بهر چراست از بهر آنکه
تا اثر حکمت حکیم پدید آید و این معنی
را بجز نباید اما من هو از بهر کراست در باب
علت باز گوییم تا مکرر نبود و هم چنین هر سخنی

از آنکه شفقت از سبب ٢

وسوالی

وسؤالی باید که از حقیقة آن حرز رسیده اند
و گوییم لفظ حکماست که ان الطبیعة لم یفعل
شیئا باطلا یعنی طبیعت هیچ فعل نکند که آن
فساد بود و اگر چیزی در چشم ما فساد نماید
آن از جهل ما بود و اگر نه از بهر صلاح بود پس
حقیقت اینست که عالم فساد نیست اما آنچه
آن را فساد نام نهادند یعنی کون و فساد عرض
را باشد نه جوهر را و نه جسم را و هیچ فسادی
در جسم انسان ظاهر نه از قتل نیست و اگر از روی
حقیقت بینند آن فساد نیست بلی زنده کردن
جانست و زنده کردن جان صلاح محض است
و درین سخن بجای خویش بهتر که گوییم اکنون
در علت گوییم هر چه را وجود بخویشتن بود و
جود چیزی دیگر از وی بود آن چیز اول
را علت گویند و این چیز دوم را معلول و در موجودات
چیزی هست که آن را یک علت است چنانکه عقل
و نفس و چیزی باشد که او را دو علت بود چون

افلاک و کواکب و چیزی هست که او را چهار
علت باشد چون معادن و نبات و حیوان امّا
اوّل علت موجودات را حکمت
واجب الوجود است و رحمت و شفقت وی
و عقل فعال معلول وی است و عقل علت نفس
است و نفس معلول وی است و نفس علت هیولی
است و هیولی معلول وی است و هیولی علت
جسم مطلق است و جسم مطلق معلول وی است
و جسم مطلق علت افلاک و کواکب و افلاک
و کواکب معلولات وی اند و افلاک و کواکب
علتهاء عناصر اند و عناصر معلولات ایشان اند
و عناصر علت نبات و معادن و حیوان معلولات
عناصر اند و ما گفته ایم در رساله پیش که هیچ
مثالی نیست که از شاهد بغایت چنان دلیل
بود که عدد مثلث امّا یکی اوّل
همه عددهاست از آن سبب که یکی علت دو است
و دو علت سه و هم برین نسق و نظم طبیعی قیاس

میباید کرد و نتوان گفت که یکی علت سه است
بی واسطه دو که حد اوسط است و همچنین صورت
انسان در رحم دیگر علتها بدید آید زیرا که واجب
الوجود صورت انسان نگاشت در میان
خون حیض و بی واسطه زمان و مکان نبود
و اگر مکان و زمان مکونات عالم نبود و هر یکی
را از متولدات چهار علت بود مادی و صورت
و فاعلی و غایتی چنانکه اگر بنا نبود خانه نبود که
ماده است خانه هم نبود و اگر هیات خانه نبود
خانه نخوانند و روشن تر ازین گوییم که ا علت
ت است ولیکن نه علت ب که حد اوسط است
از آنکه نشاید گفت که واجب الوجود و در
رحم آن صورت انسان نگاشت یا بدید کرد
در میان خون حیض و منی ولیکن صورت آنکس
نگاشت که بسیار علت بواجب الوجود می رسد
مثال این چنانکه یاد کردیم که ا علت ب بود
و ت علت ج علت علت ج بود و اگر میان ا و ج

علت ب نبودی خود در آن هیچ شکی نبودی
وعاقل اقرار دادی که علت ج است ودر عدد
چنان بود که گوییم یکی علت دو است واگر علت ۳
باشد بواسطه دو باشد از انکه هرگز ۳ نباشد
تا دو نبود پس یکی بواسطه دو علت ۳ است
چنان که آب علت آسیا باشد ولیکن اگر چرخ نبود
حرکت آسیا نباشد واین مثال سخت روشنست
خاصه انکس را که اعتقاد دارد که واجب الوجود
سباع را از بهر آن آفرید که انسان را خورد واین
کفر محض است از انکه نه یکی است که علت ده است
وخاصیت ده جدا باشد وخاصیت یکی جدا پس
یکی علت ده نباشد تا نه در میان نبود پس واجب
الوجود شیر را نیافرید که شیر را شیر فلک
آفرید وشیر خواه انسان خورد وخواه بره وآهو
که اگر انسان خورد سبب شکستن زندان جان
بوده باشد وبچشم عقل آن فساد نبود وهمچنین
بره ودلیل برین قربان ابرهیم واسمعیل علیه السلم

وقربان

وقربان کردن دیگر پیغمبران گاو وگوسفند
را وانچه بدین ماند خاصه سنت محمد را علیه
السلم پس عاقل سمین نگوید که یکی علت ده است
بلی گوید که اگر یکی نبودی ده نبودی بی
هیچ شک ودلیل انکه مثلا زید خانه
بکند واستادی خویش دران بدید آرد مقصود
انکه تا بدانند که او قادر است بر بنای پس
بعمرو بخشد واز عمرو بمیراث ببکر رسد وبکر
بشحنه فروشد وشحنه بر بنده سپارد تا
زندان کند تا ظالم مظلوم بسیاست
آن زندان بسته کند وباز دارد پس ظالم
زندانی گوید زید سبب علت وعذاب من
بود مثال زید فعل واجب الوجود
مثال عمرو نفس ومثال بکر هیولی ومثال
شحنه سپهر فلک بنده شحنه سپهر زمین ومثال
ظالم زندانی یا مظلوم که بظلم اورد در زندان
کنند انکس که او را شیر بخورد واگر انصاف

بدهند این سخت روشنست و اینجا دقیقه دیگر
هست مثلا علت خانه بوقوع کردن زید بود و
آب گل و سنگ و زمان و هستی خانه که اگر زید
نباشد فاعل خانه نبود چنانکه کتابت بی کاتب
محال بود و اگر سنگ و زمان نبود خود نه زید
بود و نه خانه و اگر هیولی نبود که خاکست
خانه هم نبود و اگر هستی خانه از بهر آن نبود که
کسی در آن نشیند هم خانه نبود از بهر آنکه زید
خانه از بهر نشست کند خواه از بهر خویشتن
و خواه از بهر کسی دیگر پس چون زید از کردن خانه
فارغ شود علت بقاء خانه نه زید باشد از
آنکه علت خانه فعل و چوب و خشت و سنگست
بر صورتی معین که خانه را بر پای میدارد
و زید علت هستی خانه نباشد بلکه علت کردن
خانه باشد پس اگر ره گذری کسی بدان خانه
فرود آید کاروانی یا جماعتی محتاجان یا از بعضی
از حیوان و آن خانه از علتی چون باران

یا زمین لرزه یا فرسودگی روزگار بیفتد و آن
جماعت را هلاک کند جماعت سستی
دیوار و سقف خانه و باران بود نه زید پس
نقل خانه و فرسودگی و باران از طبیعت باشد
نه از فعل زید و همچنین اگر آنکس که کشتی کرد از
بهر راحت خلق کرد نه از بهر غرق شدن خلق و

هر کرا خدای تعالی
روشنائی داده
باشد این قدر نیز
حاجت نبود والله اعلم
بالصواب
و الیه المرجع
والمآب

م

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رساله از قسم سوم از عقلیات در
حدود و رسوم از جمله پنجاه و یک رساله که معروف

بدانکه ما در جمله کتاب منطقی بجایگاه گفتیم
که حد چه باشد و اینجا رساله آورده است
در حدود مفرد و لیکن چنان تمام نشود که منطقیان
را نشاید و نیز بیشتر چیزها را رسوم بازنموده
واگر حد بود حد اقناعی بود نه حد برهانی الا
اندکی پس ما از کتب بزرگان مانند کتاب
اشارات و تنبیهات که خواجه حجت الحق ابو علی
سینا کرده بود و کتاب نقاوة الحکمه
که خواجه حسن ابن حرز اصفهانی کرده بود و کتابی
که از تصنیف عبدالله بن جبرئیل بختیشوع
طبیب کرده بود جمع قرار آوردیم از حدود و رسوم
که منطقیان را بکار باید و ما در اول
این کتاب یاد کردیم که آنچه حشو باشد یا مکرر
بود یا نه برهانی بود هیچ یاد نکنیم و آنچه بباید

افکندن بیفکنیم و آنچه بباید کردن زیادت
کنیم پس این جمله حدود را از بهر آن
آوردیم تا آنچه ضرورت باشد درین کتاب
بیشتر باشد پس گوئیم بعد از واجب الوجود
هرچه هست از محیط تا مرکز خاک بدو قسم است
یا بسیط است یا مرکب و بسیط معقول
باشد و حد او بکمال یا چنانکه درخورد او بود نتوان
کرد که بحد و رسم جواب او نشاید داد و مرکب
یا بجنس بصر دیده آید یا دیده نیاید و هر دو را حد
باید نهاد تا در علوم بکار برند و از آن
مغالطه نیاید و در نهادن حد بسیار احتیاجهاست
حکیم را خاصه برای دو چیز اول آنکه حد نهاد
سخن داران کوتاه کند و حکیم را از آن برهاند
که تالیفهای دراز نهد و دوم آنکه چون
از خصم درپرسد که حد فلان چیست در حال
معلوم حکیم گردد که داناست یا جاهل و حاجت
نباشد با امتحانهاء بسیار اما اصل حد چنانکه در

صناعت منطق بنا آن بنهند ازین ار طلب کنند
که جز چیزی آن چیز از وی نباشد بوجه حقیقت
و ذات ان چیز در یابند تا هیچ محمولی ذاتی
فرو نگذارند الا که در تحت آن خداوند خواه بقوت
باد خواه بفعل تا جمله زیر این سخن در آیند تا انکه
که او را حل کنند و اجزاء از ا ببینند جمله معانی ذاتی
از ا یافته باشند و معلوم شود و اگر آن چیز خاص
باشد آن چیز که خاص است بسبب وی ثابت شده
است و آن چیز که عام باشد که این خاص از وی
جدا شده است این هر دو جمع در حد بیاورند
خواه بلفظی موجز یا دو سخنهاء بسیار چه اگر بلفظ
موجز سخن تمام نشود بسخن دراز حاجت بود
مقصود از حد علم است نه سخن کوتاه تقصیر در حد
که از لفظ موجز خیزد آن بود که چون پرسند که
حیوان چه باشد گوید جسمی که حس دارد و ازین
حقیقت حیوان معلوم نشود از انکه در حیوان
بسیار چیز هست از حس تمامتر که باید که در بود چنانکه

گویند

گویند حیوان جسمی نامی باشد که جان دارد و غذا
یابد و حساس بود و بمراد خویش حرکت کند
پس ازین حقیقت حیوان معلوم شود و بیشترین
قصدی حکما را در نهادن حدان بوده است
که هم حقیقت بباشد و هم تمیز کند میان
ذاتی و عرضی و نشاید که حد کنند چنانکه تمیز
تنها بود و حقیقت معلوم نشود و ازین معنی
بسیارست مثلا چون حد مردم کنند گویند مردم
جوهری ناطقست چو هر جنس الاجناس است
و چون حیوان گفت که جنسی اقربست حرکت و نمو
و جسم و حیات فرو گذاشت و در حقیقت
شرط حد آنست که در محدود باشد چون فرونی
شود و در نفس مستمع که اگر ان خبر باید جویند هیچ
چیز دیگر نباشد در آن الا انکه در تحت آن
حد آمده باشد چنانکه دگر مردم گوید مردم حیوانی
ناطقست هر معنی که در مردم است در حیوان
هست الا نطق و انچه زیر وی است چون تمیز و

خاصیتها چون خنده و گریه و کتابت کند بدین
حد هیچ چیز نیست که از صورت بجای فرو گذاشته
است الا آنکه در مردم دو صفت هست یکی حیوانی
و یکی گویائی و چون حد حیوانی و حد گویائی
دانسته اند و از حقیقت مردم پرسیده شود
هیچ وصفی از آن مردم نبود الا که ظاهر شود پس
لابدست نگاه داشتن جنس اقرب تا جمع هم در آن
باشد الا آنکه در جنس اقرب همه جنسها بعد
محصور باشند و جنس اقرب همچنین سوالست
در مقدم از آنکه جنس اقرب کرد همه جنسهاء ابعد
در آمده باشد مثلا چون گفت حیوان در وهم
نمواست و هم جنس و هم حیوة و هم حرکت و غذا
و جسم و جوهر این در تحت حیوان آمد و چون
گفت ناطق نفس انسانی و تمیز و استنباط
معقولات و خاصیتها چون خنده و گریه و کتابت
و صناعتها و زیرکی و از نبوت که پایه اشرف
آن چیزهاست تا دیوانگی که پایه ادون انسان

است در تحت گویائی آمد و بدانند که حکما و بزرگان
عاجز اند از حد کردن از سببها که آن را بهیچ حال
در نمی‌شاید یافت و اگر در یافته میشود عبارت
در آن نمی رسد و زبان ترجمان آن را بوضعی
حقیقی نمیتواند کرد و ما چند شرط بگوئیم تا در حدود
خطا کمتر افتد اما خطا اندر حد یا از جهت جنس
افتد یا از جهت هر دو و ما جمله علتهاء آن هر دو
باز نمائیم اما آنچه از جهت جنس باشد چنان
بود که بحد مردم خصلت گویا و آنچه شریفتر از حیثیت
که آن حیوانیست بگذاشته است و جسم بجنس کرده
است و آنچه از جهت فصل بود چنان باشد که گویند
مردم حیوانیست تمیز و این خطاست از آنکه گویائی
فوق تمیز است و تمییز در تحت گویائی افتد و گویائی
در تحت تمییز نیفتد از آنکه گربه تمیز بود و دیگر
حیوان را تمیز بود و همچنین حیوانات چون
اسب که آب پاک خورد و ناپاک نخورد دگر خورد
را تمیز کند دیگر آنکه گاو و خر و کبوتر نجاست خورند

وچون خولت وسلت که خداوند خود را بشناسند
وانچه از جهت هردو افتد یعنی جنس وفصل
چنان بوذ که کوید مردم جسمیت متحرك جدا کرذ لتی
مردم است جمله صفتهاء زیروی ومی افتد واز جمله
حدها نا راست ان باشد که انچه ماده جیز باشد
بجای جنس بنهند جنانکه کویند شمشیر اهنیست
که ببرد واهن ماده شمشیر است نه جنس شمشیر پس
بایستی که کفتی شمشیر آلتی است از اهن کرده
بهشتو تیزی او چون تیزی کارد از بهر جنك
پس آهن را بجای آلت بنهادند وان خطا بوذ
و باشد که خرد را بجای کل بنهند چنانکه کویند ده
پنج باشد و پنج دیکر وان خطاست از انکه بر جنس
ده است پس باید کفت که ده عددی باشد که چون
ده بار یك از وی بفکنی هیچ نماند و یا عددی است
که از دو پنج آید واکرچه این فصل ذاتی نیست
ولیکن بذین ده شناخته شد وهمچنین باید
که چون حد کنند نکاه دارند تا حد بترادف نکنند

و ترادف

و ترادف آن بوذ که نام بکرداند چنانکه کوید
زمان چه باشد کوید مدتی باشد یا کویند شیر
چه باشد کوید انچه بتازی ورا اسد کویند
و زمان و مدت یکی باشد و اسد و شیر یکی بوذ
و دیکر انکه بضد حد کنند چنانکه قدرت چه باشد
کوید انکه ضد عجز است پس هردو مجهول بوذ و
معلوم نشوذ و حد بچیزی باید کردن که معلوم
بوذ نه مجهول ومعلوم بوذ وشناخته بوذ نه
نشناخته وهمچنین حد چیزی که اصل
چیزی باشد بنوع ان چیز نکنند چنانکه کویند
اهن جیست کویند انچه از وی شمشیر کنند و چنانکه
خواجه حجة الحق میکوید که کویند آفتاب کدام
ستاره است کویند انکه بروز بر آمد واکر نیك
اندیشه کرده اند درین مقدمه که ما کفتیم هیچ
شکی نماند وما انچه از کتبها از جمع حدود
واز انچه خواجه حجة الحق اورده بوذ ودیکر حکیمان
آورده بوذند بیاوردیم بدانکه حد کفتار بیست

که بدلالت کند بر حقیقت چیزی و کدام چیز
و بسیار چیز بود که او را فصل ذاتی بل او را
خاصه باشد و بدان خاصه حد او کنند و آن
را رسم خوانند و رسم جنس اقرب بود و خاصه
حد چنانکه اسب را فصل ذاتی هست چنانکه
ذات او را تمییز کند لاشبهه که در هیچ حیوانی
نیست والا اگر شک گوئیم شک از و بهتر بود
و اگر نشستی گاو و خر و استر و اشتر بجای
اسب بایستد و همچنین بسیار چیزها که او را رسم
شاید کرد و حد نشاید کرد و رسم از دو گونه
بود اول را تام گویند چنانکه گویند
رسم گفتاری بود بیکدیگر آورده اند از جنس
اقرب چیز و عرض لازم او بود و دوم چنانکه
رسم گفتاری بود که چیزی بدان بشناسد
نه از روی ذاتی وصف و شرح اسم باری
تعالی واجب الوجود است و او را حد نباشد
از انکه او را جنس نیست و رسم نیز نباشد از انکه

او را فصل ذاتی نیست و او را ترکیب نیست
و هیچ چیز با وی نماند و اگر از عنایت وی
چیزی یابند از فیض جود وی گویند و او هستی
است که بعدد بسیار نشود و متجزی نگردد
و تغییر نپذیرد و این شرح تام و بسنده جل
ثناؤه و عز نعماؤه حد عقل عقل اسمیست مشترک
که معنیهای بسیار دارد اول
انکه گویند عقل قوتیست که بدان تمییز کنند
میان کارهای نیک و بد و اعتقاد صالح
و فاسد و دیگر گویند عقل مکتسب است از جهت
انکه مردم تجربت کنند بدان و حد این قسم آن
باشد که گویند عقل معنی است که استنباط مقدمات
کند بدانچه او خواهد که بداند از مصلحت خویش
بدست آوردن و طلب غرض خود کردن و حد
کنند دیگر باره و گویند هستی پسندیده است
در مردم که از آن سخن گفتن و حرکت و سکون
و اختیار کارها آید و این حدود گفتیم ده

عقل معنی اسم عقل است اما حکما او را حد
کنند و گویند تصورها و تصدیقهاست که در
نفس مردم حاصل شود بآفرینش اوّل
و بوجهی دیگر گویند عقل دو قسم است نظری
و عملی اما عقل نظری را حد کنند و گویند قوتی
است در نفس که چگونگی کلیات را در یابد
و تدبیر بود و عقل عملی قوتی باشد در نفس که انچه
تصور کرده باشند از جزویات بفعل آرد و
دیگر عقل هیولائی گویند و او را حد کنند و گویند
که عقل هیولائی قوتی باشد نفس را که مستعد
بود چیزها را که از ماده مجرد بود و دیگر عقل
بفعل خوانند و گویند عقل بفعل کمالست مر نفس را
در آن صورت که خواهد تا چندانکه خواهد
آن چیز از آن صورت تصور حاصل کند و از قوت
بفعل آرد و دیگر را عقل مستفاد گویند و او را
کنند و گویند عقل مستفاد قوتی باشد مجرد
از ماده تا از بیرون تحصیل چیزها کند نفس را

اما عقل کل فعال خوانند و او را بدو وجه حد
کنند اوّل گویند عقل فعال جوهری بود صورت
هر چیز در وی بود بلکه عین ذات او مجرد از ماده
باشد و اصل همه موجودات باشد و بوجه
دوم گویند عقل فعال جوهری باشد کلی
که عقل هیولائی را از قوت بفعل آرد بدان
روی که بر وی تابد **حد** نفس نفس اسمی
باشد مشترک که مردم و نبات و حیوان در آن
مشارک باشند و بمعنی دیگر انسان و ملائکه
شریکند درین نفس اما اوّل
را حد آن بود که گویند نفس کمال جسمی طبیعی است
که این جسم خداوند حیوة است بقوت و بمعنی
دوم گویند نفس جوهری است جدا از جسم و آن
کمال جسم جنبنده است که او را می جنباند باختیار
و گویائی دهد یا بفعل یا بقوت و عقل کلی گویند
و نفس کل کل گویند اما عقل کل و نفس
کل آنست که ورای محیط اند و عقل کلی و نفس

کلی آیند که مدبر اشخاص اند یعنی انسانند یعنی
عقل افلاطون و نفس سقراط و همچنین زید و عمرو
یکی باشد و نفس افلاطون و سقراط پس آن
عقل و نفس را کلی خوانند یعنی عقل و نفس جمله
را فرا گیرد یکی گرفته حد صورت صورت از سه
وجه حد کنند گویند صورت گفتار باشد جزهای
بسیار یعنی جواب ما هو و آن نوع بود یعنی
صورت نوع نوع بود و وجه دوم گویند صورت
چیزی بود بچیزی دیگر ایستاده بچون عرض
بکی چون علم بنفس و عقل و فضیلتهاء مردم
را بوجه سوم گویند صورت جوهری باشد
بسیط که جمله اجسام بوی قایم باشد و اگرچه
بسیار گویند حد کنند جمله تحت این سه حد افتد حد
هیولا هیولی جوهری بسیط که وجود او بفعل
بود و قبول صورت کند و همه حدها که هیولا
را کنند تحت این حد افتد حد موضوع
موضوع چیزی باشد اول مر چیز دوم را که یعنی

وصورت

وصورت آن چیز اول را تقدیم باشد بر دوم چون
هیولا که تقدیم دارد بر جسم حد ماده
ماده نامی باشد جمله هیولیها را چون هیولا اول
و هیولا دوم و هیولی سوم و هیولی چهارم
اول چون جوهر بفعل که جسم مطلق
از و آید و هیولی دوم چون افلاک و هیولی
سوم چون عناصر و هیولی چهارم چون
زمین و هر چه بر زمین است جز از حیوان او را
در این جمله آرید حد عناصر عناصر نامی
است مشترک چیزها را چون نفس هیولی
را و هیولی جسم را و عناصر اجناس ۳ گانه
و صدا و آن بود که گویند عنصر ماده باشد که وجود
چیزی دیگر از وی باشد حد اسطقس اسطقس
جسم اول باشد همه جسمها را که اول باشند
تحلیل جمله جسمها باشد حد رکن رکن جسمی
بسیط باشد و ذاتی عالم بود چون افلاک
و عناصر حد طبیعت طبیعت مبداء اولست

نبات از جهت حرکت و سکون که در ذات
او باشد و نبات عالم سفلی بدوست خاص
حد جسم جسم جوهری بود مرکب که طول
و عرض و عمق دارد خواه عالم نسق و نظام را
خواه عالم سفلی حد جوهر جوهر هستی بود
که او را پنج صفت بود اول انکه قایم
بخویشتن بود دوم انکه باشارت در شاید
یافت و مقصود از وی حاصل شود سوم
انکه در هیچ موضعی نباشد چهارم انکه جز ضد
او نباشد از جواهر پنجم انکه صفت بود و جوهر
بود و باختلاف صور نگردد حد عرض عرض
چیزی بود که بخویشتن قایم نتواند بود و او را
بمحل حاجت باشد و محمول بود در جوهر حد
ملک ملک جوهری بسیط بود که او را حیوة
و نطق باشد و عقلی بود و غیره و او واسط
بود میان واجب الوجود و اجسام ارضی
امّا بعضی از آن عقلی باشد و بعضی نفسی و بعضی

جسمانی حد فلک فلک جرمی بود بسیط
کروی که قبول کون و فساد نکند و بطبع
متحرک بود کروی بکنقطه حد کوکب کوکب
جسمی بود بسیط کروی که جای طبیعی او ذات
فلک باشد و قابل کون و فساد نبود و نورانی
بود و حرکت وی کروی بود حد افتاب
افتاب کوکبی باشد بزرکتر از همه کواکب و نور
بیشتر و جای طبیعی او در فلک چهارم بود
حد ماه [illegible] ماه [illegible] کوکبی بود که
جای طبیعی او در فلک اول بود و نور از افتاب
بپذیرد و کون ذاتی او سیاه بود حد جن
جن حیوانی بود هوائی ناطق شفاف و رسم
او آن بود که شکلهاء مختلف دارد بهر وقتی
و این معنی نام وی است و شاید که هم رسم
باشد و هم معنی نام بود حد اتش اتش
جرمی بود بسیط که خشکی و گرمی و حرکت
و نور ذاتی ویست و حرکت او از میانه بود

وقرار او زیر کره ماه بود حد هوا هوا
جوهری بسیط است وطبع خاص او کرم و تر
است وشفاف ولطیف است وجای تحت
کره اثیر است حد آب آب جرمی بسیط است
وطبع خاص او سرد و تر است وشفاف ومتحرك
است واکر در مقام خود ساکن بود از منعی
ساکن بود حد زمین زمین جسمی بسیط است
سرد وخشك ودر طبع متحرکست بمرکز خویش
واکر جزوی بر کارند بطبع بجای خویش باز
شود حد عالم عالم جمله موجودات است
جز واجب الوجود وکویند عالم طبیعت وعالم
نفس وعالم عقل حد حرکت حرکت کمال
اولست بذانچه در قوة است تا بفعل اید وحرکت
کل کویند وآن حرکت اسمانست وهرچه درمیان
وست بهفت جهت حسی ومعنوی حد
دهر دهر معنی معقول بود که اورا اضافت
کنند بنفس زمان حد زمان زمان مقدار

حرکت باشد از افلاك از انکه کذشت واز
انکه نیامد واز انکه هست واین را الآن
خوانند ونبا دبی اکنون حد اکنون اکنون
دو کاه باشد درهم از زمان کذشته وآینده
حد نهایه نهایت محل باشد یا محسوس
یا معقول که وراء ان چیز نباشد حد نقطه
نقطه ذاتی بود که قسمت نپذیرد نهایت
خط باشد حد خط خط مقداری باشد
کشیده که از جهت پهنا نپذیرد ونهایت
سطح بود وشاید که از جهت دراز قسمت
پذیرد حد سطح سطح طولی وعرضی
باشد که شاید که بدو قسم شود که از آن قایم
کویند ونهایت جسم باشد مکان مکان
باطن جرمی باشد کرد جرمی دیکر درآمده شاید
که یك جسم را با یك جرم را در دو حیز مکان
باشد جواب که سطحی از مکان او زمین
باشد وسطحی هوا حد سکون سکون

حالی باشد بعد از حرکت واین معنی اسم است
حد سبکی سبکی بریدن مسافت
دراز باشد بزمان اندک وبهتر آن باشد
که گویند زودی از اندک سبکی بدو معنی
باشد یکی آنکه ضد ثقیل باشد دوم آنکه سیر
زود کردن پس این اولیتر باشد که گویند
زودی رفتن در مسافت که دراز باشد بزمانی
اندک حد دوری یعنی بطوء و بازی
دیر رفتن گویند ودیر رفتن حرکتی بود که مسافت
اندک بزمانی دراز برد حد حرارت
حرارت چگونگی باشد در جرمی یا جسمی که جمع
کند میان آنچه جنس باشد وآنچه بر خلاف
جنس بود از او منحل کند حد برودت برودت
کیفیتی باشد در جرمی یا جسمی که جمع کند
میان جنس وناجنس حد رطوبت رطوبت
کیفیتی باشد در جرمی یا جسمی که اگر قوت باوی
باشد ازوی ضوء تها آید واگر قوت ماسکه باوی

نباشد ازوی شکلها آید وزود مستحیل شود
حد یبوست یبوست چگونگی
جسمی باشد بترکیب جمع شده باشد وشاید
که این هر چهار را رسم خوانند وشاید که معنی
اسم خوانند حد علت ذاتی باشد که وجود
ذات چیزی دیگر ازوی بود واین چیز را اول
وجود وسبب نیز گویند واین وجود بفعل
باشد نه بقوه حد معلول معلول
ذاتی باشد که وجود او از وجود غیری بود و
سبب همچنین وآن وجود بفعل باشد
حد ابداع ابداع نامی است مشترک
که دو چیز ازو فهم توان کردن یکی نهادن
چیزی باشد نه از چیزی ونه بواسطه ونه
بواسطه چیزی نهادن علمها وعلمها وچون
عقل را که از باری تعالی آمد دوم چیزی
بود که سبب چیزی دیگر بوده باشد یعنی
جزوی از سببی بی واسطه وچون آن واسطه نباشد

آن چنین نباشد چون گردیدن چرخ از آب
چه اگر نباشد چرخ نگردد **حد** احداث از نو پدید
آوردن بود وحدا و چنان بود که گویند احداث
بدین کردن چیزی بود یعنی آنکه نبوده
باشد و نوعی دیگر بود که آن را غیر زمانی
گویند چنانکه گویند احداث وجود فایده بود
در عقل که در آن بقوت بوده باشد پس
بفعل آید آن زمانی نشاید خواندن **حد**
قدیم قدیم دو گونه بود یکی بقیاس و دیگر مطلق
قدیم بقیاس چیزی بود که زمان او بیشتر
از زمان دیگر بوده باشد اما قدیم دوم بود
باشد یکی قدیم بود بحسب زمان و دوم قدیم
بود بحسب ذات اما آنچه قدیم بود بحسب ذات
واما آنچه قدیم بود بحسب زمان چیزی بود که وجود
که وجود او در زمانی یافته شود نامتناهی
چون وجود عقل و قدیم بحسب ذات آن هستی
بود که وجود او را ابتدا نبود و آن واجب الوجود

است عزّ و علا **حد** جنس جنس گفتاری
بود بر چیزهای بسیار که بنوع مختلف شوند
در جواب ما هو **حد** فصل فصل گفتاری
بود بر چیزهای بسیار که بنوع مختلف اندر طریق
ای شیء هو **حد** خاصه خاصه محمولی
باشد بر چیزهای بسیار که بشخص مختلف
شوند و بصورت متفق باشند **حد** کرکم
صفتی باشد خاص چیزها را که عقد او عدد
باشد **حد** کیف کیف صفتی باشد چیزی
را که مفارقت نکند از آن چنین چون عرض
عام باشد چون سپیدی خایه را و برف را یا
چون برودت آب **حد** فعل فعل تأثیری باشد
در موضعی از حرکتی که از نفس حرکت کننده آید
حد روح روح جسمی بود لطیف
هوائی که در اعضا نفوذ کرده باشد و بقوت
خویش باری فعلها دهد شهوت آب
کیر شی بود که دگر بد بست و خداوند بکن اند

وطلب شهوت عرض وی واین حیوانی بود حد
عشق عشق دراو سخن بسیار است وجمله
برخلاف یکدیگراند از احدی نهند الا انکه ارسطو
حکیم عبارتی میکوید که آن سخن بحسن نزدیک
بود چنانکه کویند مشاکله روحانیست بواسطه
جسمانی سبب غلبه شوق که مراد باشد
حد حس حس قوتی باشد نفس را که محسوسات
را بوی دریافته شود وحواس آلت وی باشد
حد تخیل تخیل ایستادن صورت محسوسات
بود در نفس بعد از انکه از صورت جدا شده
باشد واین در پیش دماغ باشد حد
فکرت فکرت تفحص کردن باشد وباز جستن
راهی که بدان راه بمعرفت چیزی رسد
واین در میان دماغ باشد حد حفظ نکاه
داشتن چیزی کذشته بود تا بوقت انکه نفس
از او باز خواهد ترجمه بزبان دهد حد
تخلق تخلق حالی بود نفس را که مردم را بدان نخواند

که فروتنی

که فروتنی کند بی اختیار و نزدیک من این نجوم
تعلق دارد وبجای عطارد و قمر حد غضب
غضب جوشش خون دلست در وقت انتقام
خواهد کشیدن حد کون کون بیرون
آمدن باشد از قوت بفعل حد فساد فساد
بیرون شدن فعل باشد با قوت کون چیزی
دیکر پذیرفتن از آن یا کمتر حد معرفت معرفت
ایستادن آن نفس بود بر چیزها چنانکه هست
بحقیقته حد قیاس سخنی باشد مجموع از سه
حدود و مقدمه که چون پذیرفته آید سخنی
دیکر از آن لازم شود حد برهان برهان
قیاسی بود یقینی که فایده وی شناختن
خیر و سبب چیز بود حد تصور تصور
حاصل شدن صورت معقولات بود در نفس
مردم حد ظن ظن پیش آمدن دو رای
باشد در نفس مردم بی انکه حقیقت داند
که بر کدام اعتماد است حد وهم وهم موافقت

ظن باشد الا آنکه وهم بسیار چیز راست
آورد ولیکن نه برهان باشد حد ذهن
ذهن نیکویی تمییز باشد میان مردم چیزها
حد رای رای غایت رسیدن باشد
بقوت فکری حد شک شک واکردن یقین
باشد بدانکه این مسئله را حیص هست اینست
و ابو نصر فارابی گوید شک ایستادن نفس
انسانی بود در چیزی که متساوی باشد در حقی
و باطلی حد باطل باطل رایی بود بر خلاف
آنچه پسندیده عقل بود که میل بدان باشد
حد شر شر رایی بود که عقل از او برمد
و نپسندد حد خوف خوف ازشدن دل
باشد بجانب پست از بهر ضرری یا کاری
مخوف که بوی خواهد رسیدن حد رجا
رجا شوق بود بچیزی که نفعی خواهد بود
حد ارادت ارادت شوق نفس ناطقه
باشد بچیزی که درخور او بود حد عزم

عزم

عزم ایستادن رای باشد حد قصد قصد
عزم کردن بچیزی بود که نفس فرماید حد
اختیار اختیار آرزوی نفس ناطقه باشد
بدانچه بهتر بود حد جود جود زیادت
بچیزی که عقل نپسندد حد عجب عجب
هستی باشد نفس را که بر مردم دهند بی آنکه
مستحق باشد نا بیشتر از آنکه باید حد
تمام تمام چیزی بود که چون مردم را تمامی
آن چیز حاصل شود بچیزی دیگر حاجتمند
نشود چون عدل حد محبت محبت میل
نفس مردم باشد بچیزی تا با آن یکی شود
خجالت خجالت ترسیدن نفس باشد از نقصان
که از وی بود حد زحمت زحمت ترسیدن
نفس باشد از آنکه او را نحسی بد آید حد
حیا حیا ترسیدن نفس باشد از آنکه نباید
که از وی زشتی آید حد بلاغت بلاغت سخنی
باشد که اول او از آخر او پیدا شود و ظاهر او از باطن

بدیع صح

او بدا شد واندکی از بسیار فاید باز دهد
و سخن دران و در آن بکار نیاید حد گریه
گویی قبضی بود که در دل آید از غمی
و رطوبت را در بدن بفشارد تا از انجا بدماغ
بدید آید وازان بخار قطرها در چشم بدید
آید هم چون باران زیرکی زیرکی در
یافتن عقل باشد چیزها را بزودی حد وفا
وفا حرمتی بود سبب چیزها را چون فریفتی
باشد حد شوخی شوخی لجاج بر جهن نفس
باشد بر چیزی ناپسندیده حد لجاج لجاج
ستیهیدن و بسته شدن نفس باشد در
چیزی که عقل نفس را ازان باز میدارد
خرمی خرمی راحت یافتن نفس باشد از چیزی
که بدان ارزو کارد حد سیاست سیاست
تدبیر کردن نفس باشد در صلاح جماعتی
حد جود جود دادن بیشتر و بهتر
چیزی باشد از انچه بود بی انکه طلب مکافات کند

قوت

حد قوت قوت آشکارا کردن فعل
باشد از فاعل حد قدرت قدرت تمامی
ظاهر کردن فعل باشد و قوت خواست حد
محال محال رای بود که میان دو چیز باشد نا
متناسب باطل حد تمییز تمییز جدا کردن
باشد میان چیزها و مشترك در یك
معنی حد حزم حزم احتراز بود از چیزی
که بر وی بد گمان باشد حد سعادت سعادة

یافتن نفس باشد انچه
طلب میکند حقد حقد خشمی
باشد که زایل نشود که چون
که خشم مار با مردم
والله اعلم
بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه اینجا ده رساله بیاورده است
در مذاهب مختلف و همچنین
در اعتقاد و عشرت و نهاد با یکدیگر کردن
و درین رساله الا میل و تعصب و خلاف
نبود مگر صواب چنان دیدیم که ما یک
باب بیاوریم بده فصل و هر فصلی آنچه بفصلها
آن ده رساله لایق باشد بیاوریم از اعتقاد
و نهاد و طریقت حکما و آنچه ایشان از اول
عمر خویش تا آخر عمر بدان بوده اند و آنچه
ما درین رسائل بیاوردیم جمله زمرات و هرچه
درین کتاب بود بر وفق اعتقاد اهل حکمت
بود بیاوردیم و اگر چیزی بود که بجائی
دیگر میل داشت البته بدان التفات نکردیم
و الا برهان بیاوردیم که قصه و فسانه بسیار
است حقیقت باید فصل اول بدانکه
درین رسائل بسیار از اعتقادات حکما باز

گفته ایم و لیکن نه بر نظم است و اینجا بطریق
جمل باز گوئیم اول گوئیم اعتقاد طریقی باشد
که مردم بران بایستد و بدان راه جوید بمعاد
خویش و این حقیقت معنی اعتقادات و رای
و مذهب و کیش و دین شریعت همه همچنین
باشد الا آنکه شریعت نهادن پیغمبری بود
مرسل و نبی بدین دین و شریعت همان خواهد
که ما یاد کردیم و ابتداء این اعتقاد نظر صحیح
باشد در نهاد جهان و آنچه او راهست انجو
انادون تا باشرف انحیط کره حامل تا مرکز
خاک و این نظر نشاید کرد الا بعد از آنکه مردم
هر اعتقادی دارد از خویشتن بیرون نهد
و از جمله رایها مجرد شود اگر علم طب انکل
خود نیک اند و اگر نه استاد طبیب معتمد را
بدست آورد و خویشتن بروی عرض کند
تا در جمله او از ریشی و غیر ریشی تصرف
کند و بنگرد تا کدام خلط غالب است از اخلاط

چهار گانه خاصه سودا و خون سوخته و آنچه
فضلا و اطبا آنرا مالیخولیا خوانند تا باعتدال
اخلاط غلبه آن علت و از خلط بمعاونت آن
طبیب حاذق زایل شود و بیکبار از خلق
روی درکشد و مدتی یکماه یا کمتر بمراعات
تن مشغول شود و چنان سازد که بهیچ گونه
او را میل بغضب و شهوت نباشد و از اندرون
با خلق صلح کند و همه اعتقادی شرعی و حکمتی
از خود بیرون نهد پس چون بدین صفت شده
باشد انگه نظر وی صحیح بود و اگر خواهد
که حقیقی بیند حقیقت روی بدو نماید و نظر
الا بدین طریق نشاید کرد آن یک طریقست
که آن دوم نیست البته اگر چنانکه در روزگار
خود استاذی را یابد که بدین صفت باشد
که ما یاد کردیم بفرمان استاذ بپویند و از وی
طریق مبدا و معاد خویش از وی باز داند خود همه
سعادت باشد اما صفت استاذ تمام آن بود

خود

که مردی باید خوب روی نیکوکار با خلق و
متواضع و عالم بجمله علوم و آنچه بشریعت
دارد و آنچه بحکمت تعلق دارد جمله او را
معلوم و محقق و مصور بود و مردی باشد
پیوسته بی خصومت و آزاد هیچ خلق نجوید
و متورع باشد و اگر کسی با وی بدی کند
بجای او نیکوئی اندیشد و مکافات آن بدی
نکند و میل بجمع ندارد و همت بر آن مشغول
ندارد و از شهوت کرانه جوید و خویشتن در بند
عیال و مؤنت دنیا گرفتار نکند و از خلق
خدای بسبب علم و دانش هیچ قبول
نکند و اگر ناچار باشد بقدر غذا طلب کند
و چون چنین مردی باشد کامل و شامل او را
بدنیا خود احتیاج نباشد و با زحمت خلق در
نیامیزد و نا مستحق علم نیاموزد و از مستحق
باز ندارد و هر گز بد کسی نگوید و نشنود
پس چون این خصلتها در یک شخص یافتی شاید

که او را استاد کیری پس اکر مرد ریاضت کرده
باشد و چنین استاد بدست آرد کمال نیکبختی
او بود پس اکر ریاضت نیافته باشد و خود
چنین استادی بدست آرد بروی اعتماد کند
چه با حضور این استاد حاجت بریاضت نباشد
پس اکر استاد نباشد البته بریاضت حاجت
بود ازانکه هر خلطی که برود دم غالب بود بر حسب
ان خلط اعتقاد طلبد و سخن در شرح انکه غالب
کدام اعتقاد خواهد اینجا یاد نشاید کردن
و این قدر ریاضت که ما فرمودیم سخت مختصر
است والا بتجربه متواتر معلوم است که یونانیان
علم چکونه بدست اورده اند و کیفیت ریاضت
ایشان آن بوده است که طعام بتدریج از خویشتن
باز کرفته اند چنانکه هر روز سه درم کم کرده
اند از غذاء اصلی تا بسی درم باز آورده اند
و غذاء ایشان نخود بودی با روغن بادام جوشانیده
پس چهل روز قناعت کرده اند هر روز بسی درم

و درین مدت چهل روز هر علمی که خواسته
اند استنباط کرده اند چون اقلیدس و حساب
و موسیقی و طلسمات و خواص جواهر و
علوم دیکر که عالمیان متفق اند که جمله
استنباط ایشانست و این ریاضت که ما
یاد کردیم در جنب ریاضت ایشان هیچ
نیست پس بعد ازین نظر صحیح باشد والا اکر
برخلاف این بود از میل خالی نباشد و چون
نظر خواهد کردن نخست نظر در آلت منطقی
کند و بعد ازان نظر کند در حساب و هندسه
و بعد ازان در علم هیات و نهاد عالم علوی
و سفلی بدست آوردن و بر حقیقت ان واقف
شدن و بعد ازان در علم حکمی شروع کردن
و از علت چیزها پرسیدن و انتها و مبدا
و معاد خویش باز جستن و در هیچ اعتقادی
نظر نکردن تا حقیقت روی نماید و حکماء
الهی همان این چنین اعتقاد کرده اند که البته

سبب نجات مردم باشد پس کوییم بباید
که نظر در خویشتن و مردم چون نظر در خویشتن
کند تنی چند بیند وجانی بذو پیوسته و دلیلها
بسیار کفتیم که تن از عالم خاکست و جان از عالم
ارواح و از امید اند که نبوذ پس نبود و جان
همچنین اکر انصاف بدهد نبود پس نبوذه است
از انکه اکر پیش ازین بوذی [نبوذی] امروز چون
خویشتن را بشناختی بدانستی که پیش ازین
کجا بوذه است و چکونه بوذه است پس چون
بچندین دلیلها که میدانند که از خویشتن ابله
خویشتن در نمیتوانند یا فتن الا انکه عالم وجود
جان و تن بیکدیکر بوذه است و کفتیم که انسان
عالم صغیر است و عالم انسان کبیر است پس وجود
عالم همچون وجود تن او باشد پس هر دو محدث
باشند و هیچ محدثی بی محدثی نبوذ و محدث
عالم و صانع عالم باشد و هر که کوید عالم صانع
است پس مصنوع کجا بوذ از انکه صنع بی صانع

هرکز

هرکز نبوذ چنانکه کتاب بی کاتب هرکز نبوذ
و هر که کویذ عالمی بدین بزرکی با چندین
بدایع و عجایب بی صانع باشد لازم شوذ
که کتابی بی کاتب و علمی بی عبارت
باشد و این محال محض است پس از اینجا بدانند
که چنانکه پیش ازین در رسائل کفتیم که هیچ
چیز نبوذ و واجب الوجود بوذ و واجب
الوجود بخویشتن واجب بوذ نه بچیزی دیکر
و چیزهای دیکر که هستند جمله بخویشتن
از روی اول ممکن الوجود اند از انک
علت جمله واجب الوجود بوذه است و علت
واجب الوجود نبوذه است از انکه شاید
کفت که دو از یکی اند و نشاید کفت که یکی
از چیزی دیکر اند یا یکی دیکر بیشتر از یکی
بوذه است از انکه همه عددها الی ما لا یتناهی
از یکی آمذه اند و یکی خود همیشه بوذ و یک
از همه سابق است و هیچ چیز بر یک سابق

نیست پس بدین دلیل بداند که همه موجودات
جز واجب الوجود هیچ نبوده اند و واجب
الوجود همیشه بوده است بی اولی و چون
گفتیم که عددها را نهایت نیست و همه از یکی
آید پس یکی را آخر نباشد و همچنین همه موجودات
از واجب الوجود است پس وجود را نهایت
نباشد و واجب الوجود را آخر نباشد و چنانکه
یکی بهیچ پیوسته نیست و چنانکه یکی حافظ
همه اعداد است و واجب الوجود حافظ همه
موجودات است و اگر این مسئله مشکل
شود ازین مقدمات که یاد کردیم استنباط
شاید کرد و به درازی حاجت نیاید اما
اختلاف مذاهب حکما بر آنند که اختلاف
ایشان در اصول است و اگر در فروع خلاف
کنند که آن نه خلافی بود که از آن شناعت
اند و نزدیک ایشان اصول شناخت واجب
الوجود ست و فروع نهاد عالم اما افلاطون

در

در شناخت واجب الوجود آن توحیدها
گفته است که هنوز نزد اهل دانش بکرات
و از علوم که تعلق باصول و فروع
دارند علمها آشکارا کرده است که هرگز کس
نکرده است اما در فروع چنان گوید که بقا
نخواهد شد و در نشو و معاد و قیاس برهانی
بگوید چنانکه گوید واجب الوجود لازم نیست
که چیزی کند از سبب آنکه محتاج نیست و
آنچه کند از رحمت کند و آن جود محض باشد
اما آنکه او را فعلی لازم نشود از آنست که لازم
شدن فعل از ۳ وجه باشد یکی آنکه از طبع
کند چون سوختن آتش و حرکت هوا و تری
آب و نشاید که فعل واجب الوجود ازین گونه
باشد و ما خود متفقیم که فلک هر فعلی که میکند
بخاصیت میکند نه بطبع از آنکه او را طبع
نیست پس چگونه روا باشد که فعل واجب
الوجود ازین گونه باشد وجه دوم آن بود که

کسی دیگر الزام کند و بقهر بفرماید تا آن کار
بکند چون خداوند بنده را و پادشاه رعیت
را و پدر فرزند را و استاد شاگرد را و واجب
الوجود علت همه موجودات است و بر او هیچ
کسی دستی ندارد که او را الزام کند بفعل و وجه سوم
آنکه محتاج باشد بآن فعل و این وجه بسیار
است از آنکه احتیاج یا از فایده گرفتن بود
چون احتیاج شاگرد باستاد یا از بهر مؤنت
بود چون مزدور و بسیار وجه دیگر هست
و لیکن چون احتیاج گفتیم دانسته آمد که
واجب الوجود را احتیاج بکسی نباشد و فعل
او از روی احتیاج نتواند بودن و اگر چه
وجوه بسیار بیاورند جمله زیر این هر سه
افتد پس فعل واجب الوجود جود بود و نه چیزی
دیگر و دیگر جود بدو قسم شود یا بطمع مکافات
بود چون بدل ستدن و مزد و سپاس
و شادکامی و مدح چون با کسی نیکی کند طمع

دارد دوم آنکه هیچ طمع ندارد و مکافات
نخواهد اما چون جود میکند فرحی در طبع
آنکس پدید می آید پس مادام تا فرحی می
بیند از طبع مکافاتی یافته باشد و این
هیچ در حق واجب الوجود نشاید گفت
و باطل باشد پس جود او مطلق رحمت باشد
و حکما آن را محض جود خوانند پس بدین
قیاس درست شد که فعل واجب الوجود نه
از طمع و مکافات و احتیاج و الزام باشد
و لیکن از رحمت باشد و این قیاسی شرطی
منفصل است پس گوئیم نهاد از دو وجه بیرون
نیست یا واجب الوجود باشد معا یا نی
واجب الوجود باشد و عالم بعد از زمانی
معلوم آن فعل کند و پدید آید اگر گوئیم معا
باشد عالم هم واجب الوجود بود و این نشاید
دگر مرتبه اما در حقیقت صواب باشد
بدلیل آنکه واجب الوجود خود میگوید هو

الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
واگر گوییم بعد از زمانی معلوم پدید آمد این
چنین فعل با ارادت باشد و ارادت حالی
باشد که در کسی پدید آید بعد از آنکه نبوده
بود و این چنین حال بواجب الوجود لایق
نباشد و بیان در اعتقاد حکما باز گوییم
فصل دوم در حد اعتقاد یاد کردیم
اما تفسیر و رسم وی آنست که مردم طریقی
بدست آورند که معاش دنیا و معاد آخرت
بدان آراسته توان داشت و در شریعت
پیغامبران و طریق حکما بدان گونه روند و آن
فعل کنند که فرموده اند تا در دنیا و آخرت زیان
کار نباشد اما بیان اعتقاد حکما بدانک
جمله اهل حکمت متفق اند که عالم نبود پس بود
لابد او را صانعی هست حی قادر حکیم و جسم
نیست و جوهر و عرض نیست و نتواند بودن
و نخست فعل که از وی پدید آمد بر سبیل جوهر

عقل

عقل بود و در علم او چنان بود که این جوهر
بدین کند و علت عقل خود او بود نه چیزی
دیگر و فعل او با دی ضمان بود و دیگر چیزها
فعل وی اند و نفس فعل عقل بود و هیولی
فعل نفس بود و آسمانها و کواکب فعل نفس
و هیولی است و در نفس آن رود که صورت
آن در عقل باشد و در آسمان رود که صورت
آن در نفس باشد و کواکب و افلاک
زنده اند و حرکت بارادت کنند و قابل فساد
نیستند و عناصر از قوت فلک است و زمین
و هوا و آب و آتش از حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست پدید آمد و حرارت و یبوست
از حرکت پدید آمدند و حیوان و نبات و معادن
از قوت عناصر و خاصیت افلاک پدید آمد
و آنچه در افلاک رود فعلی باشد و آنچه
در زمین رود انفعالی باشد و از مرکز خاک
تا محیط فلک حاصل ممکن الوجود است و صانع

این جمله واجب الوجود است و نفس ناطقه
از عالم علو است و آن عین کلست و از انجا
آمده باز انجا شود اگر نیکبخت باشد و اعتقاد
ایشان در حق انبیا آن است که پیغامبری ایشان
واجبست و شریعت ایشان حقست و باید
دانستن و پذیرفتن و بر هیچ پیغامبری انکار
نکنند و گویند معرفت بموجودات هم چون معرفت
انبیا باشد بالوان کور ناکور و معرفت فیلسوف
بموجودات چنان بود که معرفت کور بلمس
تا این چنین بداند و چنانکه حکما بقیاس و برهان
حاجت دارند پیغامبرانرا بدان حاجت نباشد
و هرچه در عالم سفلی خواهد بود از خیر و شر
پیغامبران صورت آن در عالم ملکوت
می بینند چنانکه کسی را برای العین بیند و
نبوت ایشان بوحی باشد و آن یا الهام بود
یا جواب بود یا آمدن رسول بود و چون قوتی
عظیم دارند ملک بر صورت مردم بر ایشان پیدا

شود

شود و آنچه بکار آیدشان بیاموزاند و معراج
ایشان بنفس بود نه ببدن و همیشه چون
خواهند در معراج باشند و هر که شریعت ایشان
را دست باز دارد نزد اهل حکمت او را معطل
و بدبخت هر دو جهان خوانند اما حدیث
انبیا و رسل و قتل و دزدی و فساد و زنا
و لواطه جمله گناه است و در عقیده حکما هیچ
بدتر از آزار خلق نیست تا اگر کسی در حق
واجب الوجود باطلی نگوید و آزاری با خلق
نکند ناجی باشد و نزدیک ایشان آزار بتر از
کفر است بهزار درجه و اگر چه مرد عالم باشد
و بدرجه نزدیک باشد از آزار خلق و اسیر گاهی
باشند همین است اعتقاد اهل حکمت و اگر بیا
چیزی نگفته باشیم از آنچه گفتیم صحیح شاید
اما چگونگی علوم بدست آوردن بداند که حکما
را در علوم جمع کردن طریقهاست اول
همه آنست که در فصل اول یاد کردیم از ریاضت

ودو نرم داشتن و کس بود که او نتواند کردن
تا ورا از آن معنی برنیابد اصلا اما نیکوتر
را یا ضتی مرد حکیم را با آن کس که طالب حکمت
بود آنست که علم حساب نیکو بکند با بتدایش
از همه چیزی و آن چهار چیز است که تحت
آن نوعهاست اول ضرب است و دوم قسمت
است و سوم نسبت است و چهارم جذر و ممکن
نیست که مرد حکیم تلمید خویشتن پیشتر از حسا
هیچ اموزاند و ما ذر همه علمهاست که در
هیچ خالی از او خارج نیست خاصه در علوم
حکمی چه تلمید چون علم حساب نداند هیچ علم
در نتواند یافتن و اگر در یابد از انکه حدس
او را یاری ندهد از ان هم بیگانه باشد و
اگر علم حساب داند از علوم ثلثی داند و بعد از
علم حساب شروع در علم اقلیدس کند انکه هیئه
و نهاد عالم و افلاک بدان تعلق دارد پس
در مجسطی نگاه کند که ما هستیم دانسته اند

وازان

وازان بعلوم نجوم رسد و عالم ملکوت
نشناسد پس بعد ازان در علم منطق نظر
کند تا از حقیقت کیفیت آن برسد و باید
که منطق چنان ضبط کند که هر سخن بر بدیهه
تواند کردن بی انکه در خویشتن اندیشه کند
پس نظر در امور طبیعی کند و طب و آنچه
تعلق بوی دارد تشریح بدن انسان
و معرفت ادویه و ترکیب ان و سبب علتها
که در تن پیدا شود بداند و بعد ازان نظر
در امور کلی کند و از طریق محسوسات طلب
کلیات کند پس برهان نظر در جواهر مجرد
کند و بمسائل معقولات ماده و صورت
را از یکدیگر جدا کند تا ماده مجرد و هیولی
و اصل و نفس مجرد و عقل را بشناسد و از
انجا معرفت واجب الوجود رسد تبارک
و تعالی و تقدس و بداند که طریق حکما انست
که سعی بیشتر در علمی کنند که ایشان از در معا

بدان حاجت باشد مانند علوم نجوم وطب
وتاثیر ادویه وعلم نجوم وخاصیت ان در
زمین است از انست که نفس را در معاد بدان
حاجت نیست وهمچنین علم تعبیر خواب
ولیکن شناختن این هر سه علم او را روشنائی
عظیم دهد بشناختن علم ملکوت ونزدیک
اهل حکمت علمها بسیار است که بیشتر پیش
عام خلق ان محال است از خرمی عامه نه از نابودن
آن علمها مانند علم سحر ورقیه وطلسمات
وخاصیت برسخن دیو وپری وروحانیات
وعلم صنعت که ان را عام گویند وعلم احکام
جزوی نجوم هم ازین جمله باشد که حکما روا
ندارند که ازان حرفی پیش عامی بیگانه
بگویند وازجمله علمها استخدام علوم وتکوین
حیوانات است که اگر دانند واگر ندانند در آن
خاموش باشند واین جمله علمها پیغامبران
بوده است واگر برکسی قدری پیدا شود داند که

باشد وانچه باشد پنهان دارد با خود

فصل چهارم اما چگونگی
انبیا وکرامت ایشان بدانند که حق تعالی
از وجود خویش وعنایت تمام جوهری بسیط
را بیافرید نورانی عالم فعال ومردم از او بوقتی
از وقتها عقل فعال خوانند وبوقتی نفس
خوانند وبوقتی جوهر مفرد خوانند وبوقتی
طبیعت خوانند وان بافعال
بگردد پس اگر از وجود این جوهر نفس آمد واز
نفس هیولی آمد واسمانها وملکوت آمدند
وعناصر وزمین وانچه در ویست پدید
آمد بترتیب چنانکه چند جای گفتیم پس
ابتداء حرکت که ازان طبیعت خاست از میان
نفس وهیولی آمد وحرارت از حرکت پدید آمد
وپوست از حرارت پدید آمد وبعد از حرکت
سکون پدید آمد وان سکون برودت پدید
آمد وان برودت رطوبت پدید آمد وان هر

چهار از کثافت زیر فلک بماند بد خاک
که از همه ثقیل‌تر است بمرکز آمد و آب
گرد وی در آمد و هوا گرد آب در آمد و آتش
گرد هوا در آمد و از تاثیر هر چهار عنصر
و خاصیت فلک درین زمین حیوان و نبات
و معادن پدید آمدند و طبیعت که ابتداء حرکت
بود تدبیر گرفتن گرفت و زمانهاء بسیار
بگذشت و انسان بنود فلک بخاصیت خویش
و طبیعت بلطافت نفس کار مزاجی پدید کرد
بغایت اعتدال و از آن مزاج انسان پدید آمد
پس چون مزاج او باعتدال بود نفس انسان پیوسته
کرد و از انسان خاص و عام پدید آمد و قبیلها
بزرگ برخاستند و از تاثیر کواکب و خاصیت
ایشان که در قرنها و دورها پدید شد بادشاهی
کردند و عالم بگرفتند و پیغامبران پدید آمدند
و دعوت کردند و خلق را بخدای خواندند و شرعها
بنهادند پس بداند که هیچ پیغامبری نبود الا

که

که از خاندان بزرگ و جمله پادشاه زاده بودند
تا پیغامبر زاد و اصل قبیله ان باشد و در قران
ما دوری شخصی برخیزد ملک بگیرد و خلق
را رعیت خویش کند و آن مردم مزاج بستانند و
هر که بفرمان وی نبود او را قهر کند و هیچ باری
بستدن نباید پس آن شخص را صاحب قران
خوانند پس نسل این شخص را بر کنده شود چنانکه
درین دورها آدم بود پس فرزندان وی هر جا
که ماوی گرفتند نسل پیوسته شد و از فرزندان
ایشان بزرگان پدید آمدند تا بادشاه دوری
بود و قران بود و اثر این قران و سر این دور
چنان اقتضا کند که وجود پیغامبری بود پس
بر شریفتر حالی از شریفتر نسبی بطالع قران
شخصی بزاید و اثر آن قران بوی پیوندد و آنکه
جز اشخصهای دیگر که برین طالع زاده باشند
همچون او نباشد از کتب نجومی بباید دیدن
که آنجا روشن است و اینجا یاد نشاید کرد پس

از شرف وکرامت این شخص باشد عنایت واجب
الوجود بوی پیوسته شود خود از سببی
دیگر را وهفتم ونهم طالع وخداوند ایشان
قوت تمام دارند این شخص امین خدای وخلیفه
حق تعالی شود در زمین وقوت نفس وی
چنان شود که در چهار عنصر تصرف کند وملك
بصورت آدمی بروی پدید آید وقوت خداوند
قران سلکی شود نزدیك ونهاد وسنت وشریعت
در روی پدید آرد وبا وی سخن کوید وآن سخن
خدا بود وخلق اورا مسخر شوند ودین وی بپذیرند
وصاحب دولت شود وقوت خاصیت
فلك در او ذاتی شود وتن او سلطان تنها شود
ونفس او سلطان نفسها ودولت او مدتی
بماند بر حسب خداوند طالع ونهم سعادت ایشان
وتا مدت آن دولت بر آیند هرکه ضد آن
خاندان باشد در این عذاب بود وچون
بمیرد نفس وی مفارقت کند کار وی خطر باشد

چنانکه در فصل ما بعد الموت یاد کنیم پس اکر
حکیم بود واکر فیلسوف چون چنین شخص
را ببیند منقاد وی شود وطاعت او کیرند
ومرا با بزرکی از بزرکان روزکار مناظره
بود در چکونکی معجزه نبی وتصدیق کردن
وا از شریعت سخنی برفت که چون پیغمبری جواب
باشد این شخص جواب داد که دیوانه مکر کردن
حال ساحری یا مشعری پدید آید
وخلق اورا بپذیرد با هم چون او باید بودن
وجواب وی ندادن با چون عاجزی منقاد وی
شدن خاصه پیغمبران صاحب قران واین
سخن روشن استا نیست در نهاد نبوت و
چکونکی ان سخنها است نه برهان قاطع ولیکن
سخن دراز شود وآن خود مرادهست **فصل**
پنجم چون واجب الوجود عز وعلا چنین شخص
را بعنایت خویش سالار خلق کند وخلیفه
زمین کند ضرورت دعوت خلق کند وخلق

نکند و در خاندان پیغامبران هرگز ازین
جنس مردم نباشد و پیغامبر نیک روی
و نیکو قوت و قامت و خوش خلق و کریم نسب
و بزرگ منش باشد و هرگز پیغمبر جاهل نباشد
و ظالم نبود و از هر صفتی نیکو که در مردم
بود در پیغامبر بیش از آن باشد و پیغامبر
طالب دنیا نبود و بمال کس طمع نکند و بزرگی
از بزرگان در علامت پیغامبران میگوید
که اگر شخصی درین روزگار بدید آید
که نسب او شریف باشد و از فعلهاء مذموم
که در خلق باشد دور او نبود و بخصلتهاء نیک
آراسته بود و گذاده باشد و رنج خویش از
خلق باز دارد و بروی و قامت و منظر نیکو
باشد و سخن نیکو گوید و دعوی پیغامبری
کند که این شخص بدروغ منسوب نباشد من
بی معجزه دعوت ببذیرم که او لا پیغامبر نباشد
و هر راهی که چنین شخص نماید آن طریق بخدای

را بخدای خواند و برای دعوت و سنت و شریعت
نهد و چون ضد این شخص انچه آورده باشد
از معجزات و آیات در نتوانند یافتن و بدرفتن
بران انکار کنند و گویند این شخص ساحرست
و کاهن و دروغ زن و اگر سخن آورد گویند
آن آوردهٔ اوست و نیز درین میانه ساحران
باشند که چون انکار این سخن کنند بسحر و مخرفه
مشغول شوند و از هر گونه چیزها آورند و گویند
خوابینست که ما میگوئیم نه آنکه نبی میگوید و حکما
را در جواب ایشان چند سخن هست روشن
اول آنکه هرگز پیمبری از خاندان دونان نبوده
است تا آنکه دونان را خود خاندان نباشد
و دیگر آنکه پیغامبر هرگز زشت روی نباشد
و فعلهاء وی ناپسندیده خلق نباشد چون
دزدی و عیاری و خون ریختن و مخنثی و
دروغ زدن و زنا کردن و لواطه و هرچه بدین
ماند البته پیغامبر یا آنکه پیمغبر خواهد بودن

عز وجل بود وهر که در سنت وشریعت وی
منکر شود خون ومال او بر آن شخص حلال
باشد پس بداند که طریق بخدای عز وجل بدو چیز
باشد تا بر موجب شریعت باشد وموجب حکمت
اما موجب شریعت ظاهر است که بر هیچ خلق
پوشیده نیست اما موجب حکمت هم شریعت
همچنانکه حکیم در جنب نبی وحکیم در جنب نبی
همچنانست که کور در جنب بینا از انکه حکیم بقیاس
وجد بعضی از علوم در یابد وپیغمبر شب وروز
بنفس مجرد در ملکوت سیر میکند ومیداند
که چراست وچه خواهد بودن واگر انصاف داده
اند ویا جوانمردی وکفر پیشه نکنند دانسته
اند که انکس که بر سر بازار زهر الود پیش وی
سخن گوید برانکس که اگر زهر در کاسه آش
کند از روغن باز نداند چه شرف دارد وانکس
که بر پیش او سخن گوید پیغامبر بود نه ساحر
وانکس که زهر در کاسه پیش وی از روغن

باز

باز نداند حکیم بود واین برهان سخت روشنست
انکس را که بیدار دل باشد که هر چه چنین
شخصی او رد از طریق خدای بود وانکار بدان
نه حکمت فیلسوفی بود **فصل**
ششم اما انچه بعد از مرگ خواهد بودن مردم بر دو
وجه است اول انکه شریعت انبیا
بزبان ناطقست خبری بر سبیل اشارت واشارة
هم رمز باشد ولیکن روشن تر باشد وما
در رسالها حکمی گفتیم که دوزخ تن مردم است
وزمین ومرگ تن زادن جانست وهمچنین
گفتیم که جای هر جنس از جواهر واجسام کجا
است وجای تن خاکست وعذاب وی است
که پیغمبران در کتابها یاد کرده اند واشارة
تا درین فصل هم بر تراست وهم بجان اما عذاب
جان آن باشد که بعالم خاک باز ماند ودر
بند هیولی ماند وما دام مشتاق عالم کبیر باشد
وآتش شوق وحسرت اورا میسوزاند وهر چند

هیچ آتش بر جوهر نفس کار نکند و نتواند سوختن
ولیکن اگر این که جواهر است تن بودی بسوختن
یکبار باز رستی و اکنون که جوهر است هر روز
هزار بار از حسرت آنکه چرا گناه کردم و چرا
نیکی نکردم میسوزد و آتش حسرت بتر از آتش
این جهانست و مثال این چنان بود که دو شخص
را در یک خانه شرکت بود و هر دو مایه تمام دارند
با یکدیگر اتفاق کنند و گویند ما را از دنیا اد
خانه نیکست و خورش و پوشش تمام داریم
الا آنکه ما را معشوقی بایستی نیکو روی یکی را
و یکی را تا بدان ما را عیش خوش بودی و چنانکه
خورش و پوشش هست لذت جماع نیز بودی
و اکنون ما را بسبب لذت جماع و عشق و شهوت
سفری باید کردن و از شهر نیکوان معشوقی
بدان بها که باشد خریدن و هر یکی را جدا گانه
بشهر خویش باز آمدن و همیشه بفراغ دل
و بعیش خوش مشغول بودن پس بدین اتفاق

هر دو بشهر نیکوان و ازین رفیق بتماشاء باغ
رود بر عادت مردمان در آن باغ جوی بیند
از دیوان و جوقی از خوکان و همچنین از همه
و حشرات چون مار و کژدم و سگ و خرس
که در یکدیگر افتاده باشند و هر یکی طلب
مراد خویش همیکند و بعضی یک دیگر می خورند
و هر یک بوالعجبی میکند پس مرد در ایشان
عجب بماند و سبب آنکه تا ایشان با او خصومت
نکنند از مایه خویش طعمه ایشان میکند و ایشان
بسبب آنکه او ایشان را مراعات میکند بهری
آموخته میشوند و گرد وی میگردند و از بهر وی
بازی همی کنند و این مرد خویشتن را بدان
مشغولی دارد و این رفیق دیگر هر روز بار
خویشتن را گوید ای برادر بکن که این مایه
که تو داری بیازی دد و خوک و دیوان و دادن
دهی و ایشان با تو بشهر تو نیایند و از آن
معشوقه که شرط کردیم باز مانی و فردا حسرت

باید خوردن و رفیق مردود میگوید که خاموش
که این جانوران که تو می بینی هر یک
از بهر من کارهای عظیم کنند و من ایشان را بشهر
خویش برم و جمله معشوق من باشند پس
آن رفیق دیگر ازوی نا امید شوند و از بیم
گمراهی و مفلسی با وی مساعدت نتواند کردن
بروند و معشوقه بدست آرند و بشهر خویش باز
روند و این رفیق دیگر با دیوان و ددان
میباشد و این دیوان بزبان حال ویرا میگویند
که هرگز از تو بر نگردیم و با تو بشهر تو آئیم و برین
حال میباشد تا مایه هیچ نماند پس آن مرد
ددان را گوید مایه نماند مرا بشهر خویش باز باید
شدن شما با من بیائید جمله با وی بیایند تا در
باغ چون مرد از باغ بیرون آید در باغ بر بندند
و باز کردند و این مرد تنها بماند و ناچار بشهر
خویش باز باید رفتن چون باز شود آن رفیق
را بیند با معشوقه چون هزار نگار و با مایه بسیار

وهر

و هر چه او را باید پس آن مسکین هر ساعتی که در
نیکوئی کار رفیق و معشوقه وی نگرد او را از آن
دوزخ باشد و او را مادام ابد الابدین ان
باید دید و هر ساعت و برهنگی و گرسنگی و بینوائی
و تاسه عشق معشوق گوید کاشکی من نبودمی و نیست
شدمی و هیچ فائده نباشد و دران حسرت
بماند اکنون ان رفیق زید و عمرو و مثال
مایه عمر و جان اصلی و شهر نیکو رویان
دنیا و معشوق نیکو رویان دنیا معشوق نیکو علم
و عمل و دد و دیو و حیوان غضب و شهوت
و آز و حرص و حقد و کین و جهل و گناه
و مثال باغ غفلت و غرور و در باغ گور و در
بستن باغ وقت مرگ اکنون بر ببیند که این
حسرت بترست یا صد هزار آتش دوزخ و در ما بعد
الموت این مثال سخن روشنست خاصه
کسی که در یابد فصل هفتم اما
سیاست بداند که ممکن نشود خلق را بغایت

انعجز صح

نیك بختی که ما کفتیم رسیدن الّا بعمل
نیك درست واین بفراغت دل ومؤنت دنیا
بدست شاید آوردن وفراغت دل بسیاست
تن در تواند بودن تا دل فارغ نباشد نفس
ناطقه را بعلم وعمل نکذارد پس نخست تدبیر
ریاضت بدن باشد تا دل فارغ بود ونفس
ذکا بود وبداند که خلق عالم از انسان
بر دو صفت اند قوی اند که بهیچ کونه
طبع ایشان قابل آن نشود که از بهر آخرت
زادی باید که بنهد وزد تا حدی انکه با وی
کویند هیچ بتول نکند واین از دو
وجه باشد یکی آخرت را انکار کردن واز هیچ
درمان نیست الّا عنایت حق تعالی ودیکر
مشغولی شهوت وغضب است واین بریاضت
برخیزد اکر قابل بود **فصل** آنست که دست
از غضب وشهوت باز ندارد ولیکن نفس
ناطقه را معطل فرو نکذارد پس آنکس را که شهوت

وغضب غالب بود چنانکه او را بعلم وعمل
نکذارد لابد بریاضت وسیاست تن مشغول
شود از ها لکان باشد پس چون خواهد
که ریاضت کند او را دو طریق باشد یکی آنکه
در فصل اوّل کفتیم در نقصان کردن
طعام بتدریج ویکی متروی شدن که ضرورت
بدنی دو ریاضت هم علمی حاصل شود وهم عملی
وطالب علم را در فصل سئوم کفته ایم که چون
میباید کردن امّا طالب علم بداند که چون علم
حاصل شد عمل آسان تر شود بدلیل سخن پیغامبر
علیه الصّلوة والسّلم تفکّر ساعة خیر من
عبادة ستّین سنة وبسیار آیات واخبار است
درین باب ولیکن ما را معنی میباید نه صورت
ومعنی آنست که حکیم چون ریاضت کرد و
سیاست از دور کردن شهوت وغضب کرد
وعلم ریاضی بر دباری ساخت وبالهی رسید
عبادت او فکرة باشد در جلالت وعظمت

وغضب

واجب الوجود و حکیم چون درین حال
باشد بعشق نزدیکتر بود که بعبادت درین
حال دو طاعت یا عبادت کردن از انچه نهاد
شریعتها باشد تقصیری رود واجب الوجود
از وی درگذارد و داند که این نه عصیانست
ولیکن مشغول بعلم باشد علم فوق
عبادتست خاصه که در عالم عشق باشد وانکس
که برچنین شخص ستم کند بفرمودن طاعت و عبادت
چنان بود که عاشقی که او را معشوقی باشد
و عاشق بکلی خود با آن معشوق داده باشد
معشوق نیز از اتحاد و یگانگی و خلوص طویت
و صدق او با خبر باشد بعد از ان بطریق
ازمایش ضمیر عاشق از دور خواهد که با این
همی نیازی من کوشکی از بهر من بناکن و سنگ
آن همه بناخن از کوه برکن ببر اگرچه عاشق منقاد
باشد و مطیع و حکم معشوق بهرچه فرماید بجان
بجز د لیکن از جنس التماسهاء بی وجه عشق او بهم بر رود

شود

شود و بروی گران اند و این تکلیف از معشوق
سخت گران داند و چون این مثال
در حق مخلوقی جسمانی روا نباشد در حق
واجب الوجود چگونه روا باشد و حکیم
این معنی انکه مسلم دارد که شب و روز در
حضرت واجب الوجود بود و هیچ علایق
و تمتع خویش را منسوب و مشغول ندارد
و از همه دنیا اعراض کند و غذای وی علم باشد
و مشاهده معقولات نه انکه در دنیا اسباب
دنیا و شهوت و غضب دارد و ترک عبادت
کند تا انچه شریعت گفته باشد دست باز دارد
و کافر محض باشد و هیچ از دو جهان نصیب
ندارد و هر سعی و فعلی که از وی آید همه از شیطان
بود و دلیل برین انکه پیغامبران مرسل را نیز
که علم ایشان علوی و لدنی بود نه کسبی و
قیاسی چنانکه حکیم را بود و بدنیا هیچ رغبت
نکردند و یک طرفة العین از عبادت واجب الوجود

خالی نشدند چون عیسی و موسی و یحیی و پیغامبران
دیگر علیهم السلام و اگر کسی باشد که او را این معنی
سیری نکند و گوید که پیغامبران اینچنین تصنع
از بهر خلق میکردند اگر کور و بدبخت نباشد این
عبرت از حکما بزرگ با چندین حکمت که جمع کردند
ولیک نفس از حدست و عبادت واجب الوجود
نیاسودندی چون بلیناس و لقمان و سلیمان
و افلاطون و مانند ایشان که نزدیک حکیمان
درستست که بلیناس و لقمان و افلاطون جوازدنا.
کرانه گرفتندی و طاعت واجب الوجود بجی صفت
کردندی و علی الاطلاق هرگز بدنیا و جمع کردن
و شهوت و غضب مشغول نشدندی و هر کس
که چنین باشد و طاعت واجب الوجود ندارد و
عبادت نکند نه حکیم است بلکه کافراست و در بهشت
جاودانه که سماوات است هیچ نصیب ندارد و لواجب
الوجود هرگز نرسد و ابد الآبدین در دوزخ جاودان
بماند و هرگز از سگی و گرگی و کودی نرهد و بماند

که علی الاطلاق در شریعت هر گناهی را توبه
ایست چون زنا و دروغ و عصیان و آنچه
بدین ماند و در حکمت گناه را هیچ توبه نیست
جز گناه فعل بد باشد و فعل بد چون در نفس
ناطقه صورتی بپذیرفت بسموات نرسد

فصل هشتم درین رساله

که ما این فصل بازاء آن بنهادیم حکایات روحانیات
و شیاطین و دیو و پری میکنند و ما آنچه بحکمة
لایق بود و برهان بدان ناطقست بیاوردیم بدانند
که در شریعت و حکمت وجود ایشان ضرورتست
و هر صنفی را از ایشان مصنوعی خاص است
و هر قومی و طائفه بکوکبی تعلق دارند و از ان
کوکب بوند و بهرچه بپیوندند که خاص آن
کوکب را باشد اول گوییم که هر کوکبی
که در نفس فلک است حیوتی محض است و بر حسب
طبع آن کوکب از ملایکه و دیوان جدا شوند
و در همه ساری شوند و در رسالها بیشتر

گفتیم که جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
چه باشند و هر یک از کدام کوکب اند و بقوت
کدام کوکب میباشند اول کوئیم روحانیات جدا
باشند و قومی جدا و شیاطین جدا تا آن حد که
شاید که هر روحی از ذات زحل و مریخ ببلید و در زمین
تصرف کنندان را شیاطین خوانند و شاید که هر
روحی که از مشتری و زهره بزمین اند و تصرف
کنندان را ملائکه خوانند و اگر همه را ملائکه خوانند
شاید و لیکن همه شیاطین نشاید خواندن چنانکه
ارواح مریخ که جبرئیل یکی بود از ایشان نشاید
که شیطان خوانند و شاید که ملک خوانند از انکه
هر یک از ایشان فعل شیطانی و فعل ملکی جدا
جدا کنند هر فعل بوقت خویش و مثال این چنین
بود که جبرئیل که او را ملک بزرگ خوانند و ان
هم بزرگترین ملکی است از مریخ و او هم خیر کند و هم
شر بدانکه اسما بیشتر وقتها او کند و کین کند
وقت هلاک شهرها و مردمان و زمین چون

صاعقه

صاعقه و طوفان آتش هم او کند چنان پیغامبر
که مریخ این فعل از بهر وی کرده بود او را جبرئیل
خوانند گویند شهرستان فلان زیر و بالا کن
و لیکن آن قوم شهرستان و انچه بر عقده ایشان
باشد او را دیو و شیطان خوانند و این نام
بسبب فعل بگردد و گاه بود که روحی از روحها
مشتری سکنه آورد و ان بموجب مولود
باشد یا بموجب دعا پیغامبر و ما یک مثال
بنانیم که معلوم شود و سخن دراز نشود و از کوکبها
دیگر بران قیاس کند بداند که افتاب کوکبی است
بزرگ و صد و شصت و شش بار و ربعی
چند زمینست و او جان محض است و همه روح
است و او را ملائکه باشد چندانکه عدد ایشان
الا حق تعالی هیچکس نداند و هر قومی از آن
ملائکه وی سلطانی و بزرگی باشد و از ان
بزرگان یکی اسرافیل ست و این هر قومی بر موضعی
و بر قومی و بر جائی سالار و مستولی باشند

وحکما این جمله روحانیات آفتاب گویند و هیچ
بقعه و شخصی در آسمان و زمین از این روحانیات
خالی نباشد و هرچه در آسمان و زمین در قسمت
آفتاب اند این روحانیات در آن فعل بیشتر
باشد و فعل ایشان بامر آفتاب باشد و فعل
باختیار او کنند از آنکه آفتاب حیوانی ناطق و مختار
است فی الجمله و روحانیات وی همچون وی
باشند و این مثالست سایر در حق هر کوکبی
برین قیاس و موجب میداند **فصل**
نهم اما اتفاق حکما بیکدیگر از دو وجه باشد از وجه
علم یا از وجه دنیا بود اما وجه علمی طریقه حکماء
الهی است که پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام
میگوید العلم لا یحل منعه حلالست منع کردن
علم یعنی هر که خواهد که علم آموزد او را منع کنی
یا نزدیک تو باشد و از وی دریغ داری آن
علم بر تو حرامست و عیسی بن مریم علیهما السلام
میگوید علم از مستحق باز مدارید و بنا مستحق میاموزید

چه در حق مستحق باز گرفتن هم چنانست که بنا
مستحق آموختن و در حکمت چنانست که بزرگترین
ظلمی در عالم آنست که علم از مستحق باز گیرند و از این
بدتر ظلم آنست که بنا مستحق آموزند پس بدین
مقدمه نشاید که منع کند از هر که باشد الا
از نا مستحق و چون چنین بود شاید که از اهل
حکمت کسی را اسماعی کند بعلم باشارتی و استاد
یا دوست آن از وی دریغ دارد الا آنکه بر سبیل
تعسف طلب کند چنانکه عادت بعضی از مبتدیان
و مختصران چنانست که خواهند که شعبت آموزند
و سوال کنند و چون در یابند چنان نمایند
که اگر خویشتن دانسته باشند و چون چنین
باشد اگرچه مستحق باشد تلمیذی را نشاید
و شرط استاذی و شاگردی در حکمت بسیار
است و لیکن بحث در معاونت است نه در چیزی
دیگر پس بداند که هر شخص که او طلب دانشی کند
از دو وجه بیرون نبود یا بچیزی از علوم عالم بود

کمال آن طلب میکند و تا از علم هیچ نداند و بدان ابتدا
میکند اگر بعضی از علوم داند و طالب چیزی دیگر
میباشد بر استاد حکیم واجب بود که از وی هیچ
سری و کار نشی دریغ ندارد پس اگر مبتدی بود لابد
تا در طالع از مولود یا مسقط النطفه وی
دلالتی قوی بود که آن بود عطارد ذات در طالع
و بودن هیلاجی آفتاب و او کدخدای عطارد
او بودن طالع جدی و دلو و سنبله و جوزا و اسد
که اگر چنین نبود خود طالب علم نبود و نتواند
بودن و چون دلالت طالع چنین قوی باشد
مزاج از قبول نفس ناطقه بهتر کند چنانکه در
رسالهاء پیشین گفتیم پس نفس ناطقه فعل
خویش بهتر تواند کردن و آنکس که باستعداد
نزدیکتر بود پس حرام بود از چنین شخصی علم
دریغ داشتن اما معاونت بدنیا بداند که این بر
خلق خدا واجب نه بر حکما تنها که مسان
آن قدر که توانستند و آن زیادتی باشد از ذخیره

اورا

او را حکما و تلامذه با انکیزند و این معنی لایق
این کتاب نیست بر این کفایت کنیم

فصل دهم نوادر حکما بدانند

که انبیا بزرگ ذکر نوادر حکما کرده اند و هر یک
نکته از نکتهاء ایشان شفا باشد نفس را سا
خند سخن لایق این کتاب و این فصول
بود اینجا یاد کردیم از قول هر حکیمی جداگانه
سقراط گفت مادام در طلب شرف بودم و نفس
من نگذاشت که بدن من بیاساید و هر چه عمر که
نفس خویش را دادم در تشنگی بفزودم تا نفس
واجب الوجود را بشناختم و هر علمی او را می
بایست از آنجا باز کشودم تا سیر شد دیگر گوید
هرگز مرا با کس خلاف نبود از آن سبب که آنچه
ندانستم نگفتم و هر چه مدخل و مخرج مناظره
و خلاف بود از وی هیچ برهان نشاید
کرد دیگر گفت چه نیکو نهادست ناموس شریعت
سبب منع کردن لذتها با کراه منع میکنند



ودر حکمت بر طبع ودر شریعت ترك
لذتها بتقلید میکنند ودر حکمت بعلم

والله اعلم واحکم
والحمد لله رب العالمین
والصلوة علی نبیه محمد
وآله واصحابه وسلم تسلیما
کثیرا

تمت الخلاصات الموسوم باخوان الصفا
وخلان الوفا بحمد الله وعونه فی تاریخ شهر

جمادی الثانی
سنه سبع و
تسعمایه الهجریه
النبویه

